پیران بلخ

ابراهیم ادهم

شقیق بلخی

حاتم اصم

احمد خضرویه

محمد بن فضل بلخی

دکتر جواد نوربخش

• پیران بلخ

• تألیف: دکتر جواد نوربخش

• ناشر: انتشارات یلداقلم

• لیتوگرافی: نوید

• چاپ: اورامان

• صحافی: علی

• تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

• نوبت چاپ: اوّل

• تاریخ چاپ: ۱۳۷۹

• شابک ۱-۱۰-۵۷۴۵-۹۶۴ ISBN 964-5745-10-1

نوربخش، جواد، ۱۳۰۵ -
پیران بلخ: ابراهیم بن ادهم، شقیق بلخی، حاتم اصم، احمد خضرویه، محمدبن فضل بلخی/ جواد نوربخش.— تهران: یلدا قلم، ۱۳۷۹.
۴۰۸ ص.
ISBN 964-5745-10-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
پشت جلد لاتینی شده: Javad Nurbakhsb. Piran Balkh.
کتابنامه: ص. [۴۰۵] - ۴۰۸.
۱.عارفان -- سرگذشتنامه. ۲.عارفان -- کلمات قصار. الف.عنوان.

BP۲۷۸/۹پ۹ن ۲۹۷/۸۹۲

کتابخانه ملی ایران ۲۷۴۸-۷۹م

هو

پیشگفتار

سالها در فکر آن بودم که شرح زندگی ابراهیم بن ادهم را جمع آوری کنم، زیرا وی کسی بود که آیین جوانمردی و فتوت را از خراسان بزرگ به شام و عربستان برد و این اخلاق انسانی را در میان صوفیان آن عصر رواج داد.

در این تصمیم به مرید او شقیق بلخی و مرید شقیق، حاتم اصم و مرید حاتم، احمد خضرویه و مرید احمد خضرویه، محمد بن فضل بلخی برخوردم که همهٔ آنها از بلخ بودند.

در پایان بر آن شدم تا کتاب حاضر را به نام پیران بلخ که شامل شرح حال همهٔ آنان می‌باشد جمع آوری و منتشر سازم تا ایرانیان پیشگامان بزرگ صوفیه را بهتر بشناسند، و نیز بدانند که خاستگاه تصوف و عرفان دنیا از خراسان بزرگ بوده، و این مکتب انسانی ایرانی است که بزرگان بی‌شماری مانند ابوسعید ابی‌الخیر و پیر خرقانی و بایزید بسطامی و عطار و مولوی و هزاران پیران دیگر را در طول زمان پرورش داده است.

باشد که ملت ایران قدرِ شأن و مرتبهٔ فرهنگ و ادب خود را بیشتر بدانند و راه و رسم آنان را اختیار کنند، تا این چراغ محبت انسانی روز به روز روشن‌تر گردد.

دکتر جواد نوربخش

فروردین ماه ۱۳۷۹ شمسی

فهرست مطالب

بخش اوّل

ابراهیم بن ادهم

به نام خـــدا

شرح زندگانی

اصل و نسب

ابواسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصور از شهر بلخ بود. او در قرن دوم کانون عرفانی را در خراسان بنیاد نهاد. اما سرنوشت چنان بود که کامیابی تعلیمات خود را در خراسان نبیند زیرا شوق معرفت بیشتر او را به سرتاسر سرزمین خلفا کشانید و اولین کسی بود که اساس مکتب فتوت و جوانمردی را از خراسان بزرگ به حدود عربستان و شام برد.

جامی در نفحات الانس کنیه و نسب او را چنین می‌نویسد: ابواسحاق ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی.

مؤلف فضائل بلخ می‌نگارد: گویندپدر ابراهیم، ادهم بن منصور بن یزید بن جابرالعجلی[1] عالم و غازی و مجاهد و عابد و مرابط[2] بود.

مؤلف کتاب تصوف و ادبیات تصوف نقل می‌کند که: ابراهیم بن ادهم عربی اصیل از قبیلهٔ بنی‌تمیم بود.

می‌توان گفت که: ابراهیم از مردم بلخ بود، اما تبار او به کوچ‌نشینان نظامی عرب (لشکریان کوفه و بصره) می‌رسید که در مشرق خراسان سکونت کرده بودند.

۱ـ منسوب است به عجل بن لجیم از بنی نزار عرب. ۲ـ سپاهی جنگی مرزها.

رجاء بن نوح را سؤال کردند که: از زهد و حالات ابراهیم و پدرش ما را خبر کن.

فرمود: ابراهیم به پدر کجا مقابل افتد؟ شجاعت و زهد و عبادت پدرش به غایتی بود که روزی لشکر ترکستان هجوم آورد و ادهم با یک غلام به صحرا بود. از این حال واقف شد، تنها پیش سپاه دشمن بیرون رفت و غلام راگفت: اگر از اهل بلخ آمدن لشکر را اعلام ندهی تو از مال من آزاد باشی و بر دشمنان مانند شیر دمان حمله کرد و به هر طعن سواری را می‌افکند. تا خلق بسیار بر دست او کشته شدند و باقی به هزیمت رفتند و خلق از آن مذلت خلاص یافتند.

(فضائل بلخ ص ۱۷۷)

گویند پدر ابراهیم را سرای بود و خانه‌های بسیار داشت. هرگاه که خانه‌ای خراب شدی به دیگری نقل کردی و هیچ خانه را مرمت نکردی و مرغلامان خود را گفتی: هرکه از شما امروز روزه دارد او را یک درهم بدهم.

(فضائل بلخ ص ۱۷۷)

فضل بن موسی گوید: پدر ابراهیم به حج می‌رفت و مادر ابراهیم حامله بود. او را با خود ببُرد.

چون به مکه رسید، ابراهیم در ایام حج متولد شد. مادر ابراهیم او را به آب زمزم بشست و در خرقه‌ای سپید و لطیف بپیچید و در بغل گرفت و به گرد حرم طواف می‌کرد و خلایق زیر ناودان کعبه جمع شده بودند و هرکسی حاجتی می‌خواست. پدر و مادر او آنجا رفتند و ابراهیم را با خود بردند و از ایشان التماس دعا کردند. خدای تعالی اجابت کرد و کارش بساخت و به جایی رسید که چون به نماز ایستادی جمله زهاد و عباد از خضوع او عجب می‌داشتند.

(فضائل بلخ ص ۹۴)

ابتدای توبه

عبدالعزیز بن ابی‌رواد گفت: خدای رحمت کند ابراهیم ادهم را، او را به خراسان ملاقات کردم هر زمان که سوار می‌شد بیست نفر خادم در پیش او حضور داشتند و او همه را رها کرد و قرب حق را طلبید.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۱)

عطار می‌نویسد: او پادشاه بلخ بود. ابتدای حال او آن بود در وقت پادشاهی، که عالمی زیر فرمان داشت. و چهل سپر زرین در پیش و چهل گرز زرین در پس او می‌بردند. یک شب بر تخت خفته بود نیمه شب سقف خانه بجنبید، چنانکه کسی بر بام بود. گفت: کیست؟ گفت: آشنایم، شتر گم کرده‌ام. گفت: ای نادان! شتر بر بام می‌جویی؟ شتر بر بام چگونه باشد؟ گفت: ای غافل! تو خدای را بر تخت زرین و در جامهٔ اطلس می‌جویی. شتر بر بام جستن از آن عجیب‌تر است؟ از این سخن هیبتی در دل وی پدید آمد و آتشی در دل وی پیدا گشت. متفکر و متحیر و اندوهگین شد.

در روایتی دیگر گویند که: روزی بار عام بود. ارکان دولت هر یکی بر جای خود ایستاده بودند. و غلامان در پیش او صف زده. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد ـ چنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهرهٔ آن نبود که گوید: تو کیستی؟ و به چه کار می‌آیی؟ آن مرد هم چنان می‌آمد تا پیش تخت ابراهیم. ابراهیم گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: در این رباط فرو می‌آیم. گفت: این رباط نیست، سرای من است. گفت: این سرای پیش از این از آنِ که بود گفت: از آنِ پدرم. گفت: پیش از او از آنِ که بود؟ گفت: از آنِ فلان کس. گفت: پیش از او از آنِ که بود؟ گفت: از آن پدر فلان کس. گفت: همه کجا شدند؟ گفت: همه برفتند و بمردند. گفت: این نه رباط باشد؟ که یکی می‌آید و یکی می‌رود. این بگفت و به تعجیل از سرای بیرون رفت. ابراهیم در عقبش روان گشت و آواز داد و سوگند داد که بایست تا به تو سخنی گویم. بایستاد، گفت: تو کیستی و

از کجا می‌آیی که آتشی در جانم زدی؟ گفت: ارضی و بحری و برّی و سمایی‌ام. و نام معروف من خضر است. گفت: توقف کن تا به خانه روم و بازآیم. گفت: الامر اعجل من ذلک. و ناپدید گشت. سوز ابراهیم زیادت شد و دردش بیفزود. گفت: تا این چه حالت است که به شب دیدم و به روز شنیدم!؟

پس گفت: اسب زین کنند که به شکار می‌روم. تا این حال به کجا خواهد رسید؟ برنشست و روی به صحرا نهاد. سراسیمه در صحرا می‌گشت، چنانکه نمی‌دانست که چه می‌کند. در آن حال از لشکر جدا شد و دور افتاد. آوازی شنید که: بیدار باش! او ناشنیده کرد. دوم بار همین آواز شنید. سوم بار خویشتن را از آنجا دور می‌کرد و ناشنوده می‌کرد. بار چهارم آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آنکه بیدارت کنند. چون این خطاب شنید به یکبار از دست برفت.

ناگاه آهویی پدید آمد. خویشتن را بدو مشغول گردانید. آهو به سخن آمد و گفت: مرا به صید تو فرستاده‌اند نه تو را به صید من. تو مرا صید نتوانی کرد. تو را از برای این آفریده‌اند که بیچاره‌ای را به تیر زنی و صید کنی؟ هیچ کار دیگر نداری؟ ابراهیم گفت: این چه حالت است؟ روی از آهو بگردانید. همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین بشنید. جزعی و خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت گشت. چون حق تعالی خواست که کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبان شنید. کشف، آنجا تمام شد و ملکوت بر او بگشادند. و واقعهٔ رجال‌اللّه مشاهده نمود. و یقین حاصل کرد. و گویند: چندان بگریست که همهٔ اسب و جامهٔ او از آب دیده تر شد و توبهٔ نصوح کرد و روی از راه یک سو نهاد. شبانی را دید، نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده، و گوسپندان در پیش کرده. بنگریست، غلام او بود. قبای زربفت بیرون کرد و به وی داد. و گوسپندان ببخشید. و نمد او بگرفت و در پوشید و کلاه او بر سر نهاد. بعد از آن، پیاده در کوهها و بیابانها می‌گشت و بر گناهان می‌گریست تا به مرو رسید.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۰۲)

نقل است که از او پرسیدند که: تو را چه رسید که آن مملکت را بماندی؟ گفت: روزی بر تخت نشسته بودم، آینه‌ای در پیش من داشتند. در آن آینه نگاه کردم، منزل خود گور دیدم، و در او انیسی و غمگساری نه. و سفری دیدم دور، و راه دراز در پیش، و مرا زادی و توشه‌ای نه. قاضی عادل دیدم، و مرا حجت نه. ملک بر دلم سرد شد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۰)

ابراهیم ادهم در خراسان از اهل نعمت بود، روزی در اثنای آنچه از کوشک خود می‌نگریست، مردی را دید پیش در کوشک گرده‌ای به دست گرفته می‌خورد، و چون بخورد بخفت. پس غلامی راگفت: چون بیدار شود او را بر من آر! چون بیاورد، ابراهیم گفت: گرسنه بودی ای مرد که گرده بخوردی؟ گفت: آری. گفت: سیر شدی؟ گفت: آری. گفت: پس خوش بخفتی؟ گفت: آری. ابراهیم در نفس خود گفت: پس من اکنون این دنیا را چه می‌کنم؟ که نفس بدین قدر قانع است.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۵۴۳)

در علت رهبانیت و رها کردن ملک او حکایت کنند که روزی با لشکریانش برای شکار بیرون آمدند. چون برای خوردن فرود آمدند و سفره بگستردند، پرنده‌ای از هوا فرود آمد بزغالهٔ سرخ شده‌ای راکه بر سفره بود برداشت و پرواز کرد. پادشاه گفت: این پرنده جز ماموری برای ما نیست. امر کرد پرنده را دنبال کنند و منزلش بدانند و حقیقت حالش را دریابند. گروهی از لشکریان بر مرکب‌های خود نشستند. و بر اثر پرنده رفتند و آنجاکوههای مرتفعی بود. پرنده را دیدند که پشت کوهی فرود آمد. به آنجا شدند مردی را دیدند که دست و پایش بسته بود به پشت بر زمین خوابیده و پرنده باگوشت نزد او آمد و از گوشت با منقارش پاره می‌کرد و در دهان آن مرد می‌گذارد. دهان او را پاک کردند و نزد ملک آوردند. مرد گفت: من مردی تاجر بودم و از این وادی می‌گذشتم و با من محموله و اموال زیادی بود. جماعتی از

دزدان به من برخوردند و هر چه با من بود بگرفتند و دست و پای مرا ببستند و در این مغاره انداختند. هفت روز بود که این پرنده به فرمان خدای برایم غذا می‌آورد و با منقارش مرا آب می‌دهد. تا اینکه یاران تو آمدند و مرا باز کردند. ابراهیم گریست و گفت: چون خدای کریم ضامن روزی بندگانش می‌باشد و به آنها می‌رساند اگرچه در این حال باشند. پس چه نیازی به این مخاطره‌ها و پایبندی رنجهای مملکت داری با سختی‌هایی که در بر دارد. خود را از آن دردسرها رهانید و آنچه که داشت از دارائی دنیا بگذاشت و به راه حق رفت.

(طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۱۸)

ابراهیم بن بشار، خادم ابراهیم ادهم گوید: ابراهیم را گفتم اوایل امر تو چگونه بود که بدینجا رسیدی؟ گفت: بهتر است چیزی دیگر بپرسی. او را گفتم: همانست که گفتم. خدای تو را رحمت کند ولکن مرا از آن خبر ده شاید که خداوند ما را به آن سود بخشد. روزی دوباره پرسیدم. پس گفت وای بر تو به خدای مشغول باش. برای بار سوم پرسیدم و گفتم: از ابواسحاق می‌خواهم که بدانم.

گفت: پدرم اهل بلخ بود و از ملوک خراسان. و بر من سخت نمی‌گرفت. و دوست می‌داشت به شکار برویم. روزی درحالیکه سوار اسب خود بودم به بیرون آمدم و سگم با من بود. در آن حال که می‌رفتم ناگهان خرگوش یا روباهی برجست. اسبم را به حرکت درآوردم. آوازی از پشت سرم شنیدم که: برای این آفریده نشده‌ای و به این کار مأمور نگشته‌ای. ایستادم و راست و چپم را نگریستم کسی را ندیدم. گفتم: لعنت خدای بر شیطان. اسبم را به حرکت درآوردم آوازی بلندتر شنیدم که گفت: ای ابراهیم برای این آفریده نشده‌ای و به این کار مأمور نگشته‌ای. گفتم: بیدار شدم بیدار شدم، مرا ترساننده‌ای از خدای عالمیان آمد، به خدا سوگند از این پس نافرمانی خدای نمی‌کنم. این بود که خداوند مرا حفظ فرمود. پس به خانواده‌ام بازگشتم و از اسب فرود آمدم و به سوی یکی از رعایای پدرم رفتم و جبه و

روپوش خود را بیرون آوردم و لباس‌هایم را به او دادم و به سوی عراق روانه شدم. در زمینی مرا بزرگ می‌داشتند و در محلی مرا اذیت می‌کردند. تا به عراق رسیدم. روزها کار کردم و چیزی از حلال مرا صفا نبخشید. از بعضی مشایخ از حلال پرسیدم گفتند: اگر ارادهٔ حلال داری باید به بلاد شام روی. پس به بلاد شام روی آوردم. و به شهری رسیدم که آن را منصوره یا مصیصه می‌گفتند و روزها در آنجا کار کردم و چیزی از حلال مرا صفا نبخشید. پس بعضی مشایخ را پرسیدم مرا گفتند: اگر حلال صافی خواهی باید به طرسوس روی زیرا در آن کارهای مشروع زیاد است.

متوجه طرسوس شدم، روزها در آنجاکار می‌کردم، باغ‌ها را نگهبان می‌شدم و به دروگری می‌پرداختم. روزی بر لب دریا نشسته بودم، مردی نزد من آمد و اصرار کرد که باغش را نگهداری کنم. من باغ‌های بسیاری را نگهبان بودم.

روزی متصدی باغ با یارانش به باغ آمد و در مجلس خود نشست و فریاد کرد ای نگهبان گفتم: منم. گفت: برو و انار بزرگی برایم بیاور که قابل خوردن و خوشمزه‌ترین آنها باشد. رفتم و انار بزرگی برای او آوردم او انار راگرفت و شکست و آن را ترش یافت. مرا گفت: در این مدت در باغ ما بودی میوه‌ها و انارهای ما را می‌خوردی انار شیرین را از ترش نمی‌شناسی؟ ابراهیم گفت: به خدا سوگند از انار شما نخورده‌ام و ترش و شیرین آن را نمی‌شناسم. پس به یارانش اشاره کرد و گفت: آیا این حرف را قبول دارید؟ آنگاه به من رو کرد و گفت: اینکه تو را می‌بینم اگر ابراهیم ادهم بودی این حرف از تو گزاف نبود و روی گردانید. چون فردا شد صفات مرا در مسجد بیان کرد. یکی از مردمان مرا شناخت پس متصدی باغ با تعدادی مردم آمدند. چون دیدم که او با یارانش به طرف من می‌آید پشت درختی مخفی شدم و مردم داخل باغ شدند. و من در میان آنان خود را پنهان ساختم در حالی که ترسناک بودم. و این ابتدای کار من بود و در پایان از طرسوس به سوی شهرهای رمال بیرون آمدم.

یونس بن سلیمان بلخی از ابراهیم روایت کرده و بر این حکایت افزوده است که: هنگامی او بر اسبش سوار بود و می تاخت آوازی شنید که ای ابراهیم این کار بیهوده چیست: ***افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا ترجعون*** (۱۱۵/۲۳) (آیا پنداشتید که شما را به عبث و بیهوده آفریده‌ایم و پس از مرگ به ما باز نمی‌گردید) اتق اللّه و علیک بالزاد لیوم الفاقة (از خدا بپرهیز و بر تو باد توشهٔ روز تنگدستی). پس از چارپایش فرود آمد و دنیا را ترک گفت و کار آخرت را در پیش گرفت.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۶۸)

در نیشابور

چون ابراهیم از مرو به نیشابور رسید گوشه‌ای خالی می‌جست، تا به طاعت مشغول شود. غاری است آنجا، مشهور. همهٔ سال در آن غار ساکن بود و عبادت می‌کرد. که داند که در آن غار شبها و روزها چه مجاهده کشیدی. روز پنچشنبه بالای غار آمدی و پشته‌ای هیزم جمع کردی و صبحگاه به نیشابور بردی و بفروختی، و نماز آدینه بگزاردی و به آن سیم، نان خریدی و نیمه‌ای به درویش دادی. و نیمه‌ای به کار بردی و تا هفتهٔ دیگر با آن قناعت کردی. و احوال روزگارش بدین منوال گذشتی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۰۴)

نقل است که چون مردمان از کار وی اندکی آگاه شدند، از آن غار بگریخت و روی به مکه نهاد. و آن وقت که شیخ ابوسعید ـ قدس‌اللّه سره ـ به زیارت آن غار رفته بود، گفت: سبحان اللّه! اگر این غار پر مشک بودی، چندین بوی ندادی، که جوانمردی روزی چند به صدق در اینجا بوده است، که همه روح و راحت گشته است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۰۵)

استقبال مکه

نقل است که چهارده سال بایست تا بادیه را قطع کند. همهٔ راه در نماز و تضرع بود تا به مکه رسید. پیران حرم خبر یافتند. به استقبال آمدند. او خویشتن را در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد. خادمان پیش از پیران بیرون آمدند و می‌رفتند. مردی را دیدند که در پیش قافله می‌آمد. از او پرسیدند که: ابراهیم ادهم نزدیک رسیده است؟ که مشایخ حرم نزدیک آمده‌اند، استقبال او را. ابراهیم گفت: چه می‌خواهند از آن پیر زندیق؟ ایشان دست برآوردند و سیلی بر گردن او در پیوستند که: تو چنین کسی را زندیق می‌خوانی! زندیق تویی. گفت: من هم این می‌گویم. چون از او درگذشتند با نفس گفت: هان! خوردی؟ می‌خواستی تا مشایخ حرم محترم به استقبال تو آیند؟ الحمدللّه که به کام خودت دیدم. تا آن گاه که بشناختند و عذرها خواستند. پس در مکه ساکن شد و او را دوستان و یاران پیدا شدند. و او همیشه از کسب خود خوردی. گاه هیزم‌کشی کردی و گاهی پالیز مردمان نگاه داشتی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۰۶)

دیدار پسر

نقل است که چون از بلخ برفت،او را پسری مانده بود شیرخواره. چون پسر بزرگ شد، پدر خویش را از مادر طلب کرد. مادر گفت: پدر تو گم شده است و به مکه نشانش می‌دهند. گفت: من به مکه می‌روم و خانه را زیارت کنم و پدر را بدست آورم و در خدمتش بکوشم. فرمود که منادی کنند که هرکه را آرزوی حج است بیایند، زاد و راحله بدهم. گویند: چهارهزار آنجا جمع شدند. همه را به زاد و راحلهٔ خود به حج برد، امید آن راکه باشد تا دیدار پدر بیند. چون به مسجد درآمد، مرقع‌پوشان را دید. پرسید از ایشان که: ابراهیم ادهم را شناسید؟ گفتند: شیخ ماست. به طلب هیزم رفته است به صحرای مکه. و او هر روز پشته‌ای

هیزم آورد و بفروشد و نان خرد و برِ ما آرد. پس به صحرای مکه بیرون آمد. پیری را دید که پشتهٔ هیزم گران بر گردن نهاده، می‌آمد. گریه بر پسر افتاد. خود را نگاه می‌داشت و در پـی او می‌آمد تا به بازار در آمد. و او آواز می‌داد و می‌گفت: که پاکیزه را به پاکیزه (حلال) می‌خرد. مردی بخرید و نانش داد.

نان را سوی اصحاب بـرد و پـیش ایشـان بـنهاد و بـه نـماز مشـغول گشت. ایشـان نـان می‌خوردند و او نماز می‌کرد. و او یاران خود را پیوسته نصیحت کردی که: خود را از امردان و زنان نامحرم نگاه دارید. خاصه امروز که در حج زنان و کودکان باشد، چشم نگاه دارید. همه قبول کردند. چون حاجیان در مکه درآمدند و خانه را طواف کردند ـ و ابراهیم با یاران همه در طواف بودند ـ پسری صاحب جمال پیش او آمد. ابراهیم تیز تـیز در وی بـنگریست، یـاران دیدند. چون آن مشاهده کـردند، از او تـعجب کـردند. چـون از طـواف فـارغ شـد، گـفتند: رحمت‌اللّه! ما را فرموده بودی که به هیچ زن و امرد نگاه مکنید و تو خود به غلامی صاحب جمال نگاه کنی؟! گفت شما دیدید؟ گفتند: دیدیم. گفت: دست بر خاطر نهید، که در گمان ما آن فرزند بلخی ما است. که چون از بلخ بیرون آمدم، پسری شیرخواره گذاشتم. چنین دانم که این غلام آن پسر است. و پسر، خود را هیچ آشکار نمی‌کرد تا پدر نگریزد. هر روز می‌آمدی و در روی پدر نگاه می‌کردی. ابراهیم بر آن گمان خود با یکی از یاران بیرون آمد و قافلهٔ بـلخ طلب کرد و به میان قافله در آمد. خیمه‌ای دید از دیبا زده و کرسیی در میان آن خیمه نهاده، و آن پسر بر آن کرسی نشسته، قرآن می‌خواند. گویند بدین آیت رسیده بود، قوله تـعالی: ***انما اموالکم و اولادکم فتنة*** (۲۸/۸) (بدرستی که اموال و فرزندان شما فتنه‌اند).

ابراهیم بگریست و گفت: راست گفت خداوند من ـ جل جلاله ـ و بازگشت و برفت و آن یار خود را گفت: درآی. و از آن پسر بپرس که تو فرزند کیستی؟ آن کس در آمد و گفت: تو از کجایی؟ گفت: من از بلخ. گفت: تو پسر کیستی؟ سر در پیش افکند و دست بر روی بنهاد و

گریه بر او افتاد و بگریست. گفت: پسر ابراهیم ادهمم. و مصحف از دست بنهاد و گفت: من پدر را ندیده‌ام، مگر دیروز. و نمی‌دانم تا او هست یا نیست. و می‌ترسم که اگر بگویم، بگریزد. که او از ما گریخته است. مادرش با او بهم بود. درویش گفت: بیایید تا شما را به نزدیک او برم. بیامدند. ابراهیم با یاران در پیش رکن یمانی نشسته بودند. ابراهیم از دور نگاه کرد. یار خود را دید با آن پسر و مادرش. چون زن، ابراهیم را بدید، صبرش نماند. بخروشید و گفت: اینک پدر تو.

جملهٔ یاران و خلق به یکبار در گریه افتادند و پسر از هوش برفت در گریه. چون به خود باز آمد، بر پدر سلام کرد. ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت: بر کدام دینی؟ گفت: بر دین اسلام. گفت: الحمدللّه. دیگر گفت: قرآن می‌دانی؟ گفت: می‌دانم. گفت: الحمدللّه. دیگر گفت: از علم چیزی آموختی؟ گفت: آموختم. گفت: الحمدللّه.

پس ابراهیم خواست تا برود. پسر دست از وی نداشت. و مادر فریاد می‌کرد. و او پسر در کنار گرفته بود. روی به آسمان کرد و گفت: الهی اغثنی. پسر اندر کنار او جان بداد. یاران گفتند: یا ابراهیم چه افتاد؟ گفت: چون او را در کنار گرفتم، مهر او در دلم بجنبید. ندا آمد که: یا ابراهیم! تدعو محبتنا، و تحب معنا غیرنا؟ ـ یعنی دعوی دوستی ما می‌کنی؟ و با ما بهم، دیگری را دوست می‌داری؟ و به دیگری مشغول می‌شوی؟ و دوستی به انبازی کنی؟ و یاران را وصیت کنی که در هیچ زن و کودک نگاه مکنید و تو بدین کودک و زن درآویزی؟ ـ چون این ندا شنیدم دعا کردم و گفتم: یا رب‌العزّة! مرا فریاد رس. اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد، یا جان او بردار، یا جان من. دعای من در حق او اجابت یافت. اگر کسی را از این حال عجب آید، گوییم: از ابراهیم عجب نیست قربان کردن، پسر را.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۰۷)

ابراهیم ادهم در راه مکه با یکی از درویشان هم صحبت شد. به شرط آنکه جز خدای به

کسی ننگرند و جز حق بر دل خود راه ندهند. اتفاقاً در طواف کودکی را دیـدند کـه خـلق از جمال او به فتنه افتاده بودند و ابراهیم در آن کودک نیکو نظر کرد! درویش گفت: ای ابراهیم عهد شکستی و عقدی که بستی در آن خلاف و نقض آوردی که در این غلام زیباروی چندین نظر کردی! گفت: ای درویش خبر نداری که این کودک پسر من است! درویش گفت: پس چرا او را آواز نگویی ودل بدان شاد نکنی؟ گفت: چیزی راکه ترک کردم به سوی او بر نمی‌گردم! پس از آن گفت: تو برو و بر او سلام کن و خبر مرا به او مده و جای مرا هم به او مگو! درویش می‌گوید: رفتم و سلام کردم و پرسیدم تو کیستی؟ گفت: من ابراهیم پسر ابراهیم ادهم هستم. شنیده‌ام پدرم هر سال به زیارت و طواف کعبه می‌آید، آمده‌ام تا شـاید او را بـبینم! پس نـزد ابراهیم برگشتم شنیدم اشعاری را زمزمه می‌کند بدین مفاد: خدایا از تمام خلق از هوای تـو جدا شدم، و فرزندم را یتیم کردم به امید دیدار تو، اگر در راه دوستی، مرا تکه تکه کنی، دلم هوای کس دیگر نخواهد کرد.

(تفسیر انصاری ج ۱ ص ۸۱)

در شام

ابراهیم بن ادهم از مکه به شام رفت و تا پایان عمر در آنجا می‌زیست. او راگفتند: کی وارد شام شدی؟ گفت: حدود ۲۴ سال است. اما برای جهاد و رباط به شام نیامدم. گفتند: پس برای چه آمدی؟ گفت: برای اینکه از نان حلال خود را سیر کنم.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۷۳)

نوشته‌اند: در شام کسب دست خویش خوردی با دروگـری و پـالیزبانی (بسـتانگری) و آنچه بدین ماند روزگار می‌گذراند.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۲۶)

تحصیل علم

بعضی گفته‌اند که زیاد ابراهیم در پی تحصیل علم نرفت و بیشتر به اخلاق و ادب توجه داشت. عبداللّه بن مبارک گوید: من و ابراهیم بن ادهم از خراسان بیرون آمدیم در حالی که شصت نفر جوان بودیم در طلب علم و از ایشان جز من کسی اخذ علم نکرد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۱)

عده‌ای دیگر او را صاحب فضل و کرامات و علم دانسته و حتی گفته‌اند که او رتبه اجتهاد داشت.

ابراهیم بن ادهم گفت: آنچه که مرا از طلب علم باز می‌دارد نه آنست که در آن فضیلتی نمی‌دانم اما کراهت دارم آن را از کسی که حق علم (عمل) را نمی‌شناسد طلب کنم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۷)

گویند: ابراهیم همواره در تفکر و تأمل بودی و چنین گفتی که: پدر من مرا در حال صغر وعده فرمودی که اگر تو امروز حدیثی یادگیری به عدد هر حرفی درمی بدهم، و من بر این نسق حدیث یاد می‌گرفتم.

(فضائل بلخ ص ۱۰۲)

استادان و مریدان و معاصران

دربارهٔ استادان ابراهیم و راهنمایان طریقت وی چندان آگاهی در دست نیست. در این باره تذکره نویسان موارد زیر را یادآور شده‌اند:

عطار گوید: گفته‌اند استاد علم او امام ابوحنیفه[1] بود و هجویری در کشف‌المحجوب این روایت را تأیید کرده است.

استاد ابراهیم درحدیث سفیان بود. گویند: ابراهیم از سفیان احادیث سماع می‌کرد. سفیان گفت: آن مرد که من احادیث از وی سماع دارم، امروز در این شهر است. ای ابراهیم! برو و از وی نیز سماع کن! ابراهیم گفت: سبحان اللّه! من این احادیث را از برای بازار و دکان نمی‌خواهم. تو مرا بسنده‌ای و نزد من ثقتی و معتمدی[2].

دارا شکوه درسفینةالاولیاء می‌نویسد: ابراهیم بن ادهم خرقهٔ ارادت از فضیل عیاض پوشید.

جامی در نفحات می‌افزاید که ابراهیم بن ادهم با ابو یوسف غسولی صحبت داشته است.

دربارهٔ آموختن اسم اعظم از وی روایات زیادی نقل کرده‌اند:

قشیری می‌نویسد: ابراهیم مردی را در بادیه دید و نام مهین حق او را بیاموخت و بدان خدای را بخواند و خضر را دید ـ علیه‌السلام ـ گفت: برادر من داود تو را نام مهین بیاموخت[3].

هجویری گوید: ابراهیم گفت: در بادیه بودم که خضر پیامبر را با من صحبت افتاد و نام بزرگ خداوند تعالی مرا بیاموخت. آنگاه دلم به یک بار از غیر فارغ شد[4].

۱ـ تذکرةالاولیاء ص ۲۴۱ ۲ـ ص ۱۱۱ ۳ـ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۲۶

۴ـ کشف‌المحجوب ص ۱۳۰

سفیان ثوری و ابراهیم ادهم

سفیان با پارسایی و علم متواضع بود و یکی از تواضع‌های او آن بود که ابراهیم ادهم از رمله[1] که یکی از شهرهای شام است کس به بیت‌المقدس فرستاد به نزدیک سفیان که بیا به نزدیک ما تا از تو علم شنویم. مردمان ملامت کردند که نزدیک چنین بزرگی کسی چنین پیغام فرستد. گفت: علم و پارساییش را دانسته بودم خواستم تا تواضعش بنگرم. چون کس او به نزدیک سفیان آمد، از بیت‌المقدس برخاست و به رمله شد نزدیک ابراهیم.

(منتخب رونق‌المجالس ص ۳۷)

ابن مهدی گوید: سفیان ثوری ابراهیم ادهم را ملاقات کرد و شب را با یکدیگر سخن می‌گفتند تا صبح شد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۱)

ابراهیم گفت: ما شنیدیم و ثوری هم شنید، اگر خواهد وی هم خاموش شود همچنان که ما خاموش ماندیم.

(فضائل بلخ ص ۱۰۱)

ابراهیم بن ادهم و سفیان ثوری در مکه با هم روزه‌دار بودند. هدیه‌ای برای ایشان رسید ابراهیم آن را به دیگران بخشید. سفیان گفت: ای ابواسحاق تو به اندکی علم نیازمندی. چون زمان افطار رسید هدیه‌ای دیگر برای آنها آوردند و با آن افطار کردند. آنگاه ابراهیم سفیان را گفت: ای ابو عبداللّه تو به اندکی یقین نیازمندی.

(قوت‌القلوب ج ۲ ص ۲۵۲)

گویند ابراهیم ادهم و سفیان ثوری با یکدیگر برخوردند. سفیان به ابراهیم گفت: از تو

۱ـ شهری در فلسطین در ۱۲ میلی بیت‌المقدس.

سپاسگزاریم به آنچه بر سر ما می‌آید. و سفیان خود را پنهان می‌داشت. ابراهیم او را گفت: تو که خود را به روایت کردن حدیث از این و آن مشهور کردی.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۳۴)

سفیان ثوری روزی بر ابواسحاق فزاری وارد شد. فزاری کاسه‌ای پیش روی وی گذارد که در آن حلوایی از خرما و روغن بود. ثوری گفت: اگر روزه‌دار نبودم با تو می‌خوردم. او را گفت برادرت ابراهیم ادهم بر من وارد شد در همین جای تو نشست و همان حلوا را با همین کاسه پیش روی او آوردم. ابراهیم خورد چون خواست برود گفت: من روزه‌دار بودم ولی دوست داشتم با تو غذا خورم که تو را به آن خوشحال سازم. فزاری گوید: ثوری دست خود را دراز کرد و شروع به خوردن نمود و از ابراهیم ادب آموخت.

(قوت‌القلوب ج ۲ ص ۱۷۷)

گویند سفیان ثوری ابراهیم بن ادهم و اصحابش را برای اطعام دعوت کرد آنان در خوردن امساک کردند. چون سفره غذا را برداشتند، ثوری او را گفت تو در خوردن طعام کوتاهی کردی. ابراهیم گفت: زیرا تو در غذا امساک کردی لذا ما در خوردن امساک کردیم. گویند ابراهیم ثوری و اصحابش را برای طعام دعوت کرد و بیشتر از او غذا تهیه کرد. ثوری ابراهیم را گفت: آیا نترسیدی که این کار تو اسراف باشد. ابراهیم گفت: در غذا اسراف نیست و انگشتانش را لیسید و پیش از آنکه پاک کند آنچه را که از ریزه‌های غذا ریخته بود می‌خورد.

(قوت‌القلوب ج ۲ ص ۱۸۰)

عیسی بن حازم گوید: ابراهیم بن ادهم و سفیان ثوری وارد مسجد بیت‌المقدس شدند. پس از آنکه در مسجد نماز گزاردند و در صحن مسجد گردیدند سفیان منحرف شد که بالای صخره برود. ابراهیم او را گفت: ای ابوعبداللّٰه برگرد که تو شناخته شده‌ای که برای ما امامی، نباید مردم تو را ببینند و بی‌شک باز گو کنند. پس سفیان منصرف شد و گفت: راست گفتی پس

بیرون آمدند و سفیان به سوی صخره نرفت.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۵۰)

یحیی بن یمان گوید: هر زمان که سفیان ثوری در حضور ابراهیم بن ادهم می‌نشست از سخن گفتن خودداری می‌کرد. بشر بن عوف گفت: به خدا سوگند خدا او را برتری داد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۷)

سلیمان خواص

گویند که: سلیمان خواص که از جملهٔ پاکان حضرت صمدیت بوده است، اگر کسی از وی سؤال کردی که: چه آرزو داری؟ گفتی که: دیدار ابراهیم ادهم. روزی بدان ولایت که آن بزرگ بود برسید. سلیمان را از وصول مقدم او خبر شد. از آن شهر بگریخت و منزوی شد. ابراهیم او را بسیار طلب کرد و نیافت. به تضرع و ابتهال، روی سوی آسمان کرد و گفت: بار خدایا! سلیمان رضای تو را بر رضای من اختیار کرد، و به حضرت تو تقرب نمود، با دور بودن از صحبت من. جزای او به خیر گردان!

دوستان سلیمان را گفتند که ابراهیم می‌خواهد تو را ببیند. گفت: اگر مثلاً خنزیری مرا بیند، دوست‌تر از آن دارم که ابراهیم مرا بیند. حاضران گفتند: به چه سبب؟ گفت: بدان معنی که من ایمن نیستم از آنکه وی مرا بیند، شیطان در وی یا در من تزیینی کند و اعتقاد جانبین را باطل سازد.

(فضائل بلخ ص ۱۱۰)

ابراهیم و رابعه

نقل است که ابراهیم ادهم ـ رحمة‌الله علیه ـ چهارده سال سلوک کرد تا به کعبه رسید و

گفت: دیگران این بادیه به قدم رفتند، من به دیده می‌روم. دو رکعت نماز می‌کرد و قدمی می‌نهاد. چون به مکه رسید، خانه را باز ندید. گفت: آه! چه حادثه است؟ مگر چشم مرا خللی رسیده است؟ هاتفی آواز داد که: چشم تو را هیچ خلل نیست. اما کعبه به استقبال پیر زنی رفته است که روی در اینجا دارد. ابراهیم از غیرت بخروشید. گفت: که باشد این؟ تا رابعه را دید که می‌آمد، عصا زنان. کعبه به مقام خود باز رفت. ابراهیم گفت: ای رابعه این چه شور و کار و بار است که در جهان افکنده‌ای؟ رابعه گفت: تو شور در جهان افکنده‌ای که چهارده سال درنگ کرده‌ای تا به خانه رسیده‌ای. ابراهیم گفت: بلی! چهارده سال در نماز بادیه را قطع کردم. رابعه گفت: تو در نماز قطع کردی و من در نیاز!

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار ص ۷۵)

ابراهیم و اوزاعی[1]

عبدالله مبارک گوید که: ما با شصت نفر از خراسان به طلب علم بیرون رفتیم هیچ کس از آن جمع باقی نماند الا من و ابراهیم ادهم. روزی دید که مردم بسیار گرد اوزاعی نشسته بودند و او وعظ می‌گفت. ابراهیم فرمود که گرفتم که تو معلم کتاب گشتی، و بچگان تو را گرد گرفتند، اگر این جمع و حلقه به نزدیک ابوهریره بودی عاجز آمدی. اوزاعی ترک آن مجلس گرفت و بیش در آن مجلس ننشست.

(فضائل بلخ ص ۱۰۰)

مردی به اوزاعی گفت: کدام یک را دوست‌تر داری ابراهیم بن ادهم یا سلیمان خواص؟ گفت: ابراهیم بن ادهم را دوست‌تر دارم زیرا ابراهیم با مردم آمیزش می‌کند و با آنها

۱ـ ابو عمرو عبدالرحمن بن عمر از قبیله اوزاع امام فقه و زهد در شام بود متولد ۸۸ هجری متوفی ۱۵۷ هجری مدفن در بیروت و کتاب السنن والمسایل از اوست.

گشاده‌رویی می‌کند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۰)

اوزاعی ابراهیم ادهم را دید با جزمهٔ[1] هیزم بر گردن نهاده، گفت: تا کی خواهد بود این کسب کردن تو؟ و برادران تو این رنج از تو کفایت کنند. گفت: خاموش، که در خبر است که هرکه در موقف مذلت بایستد در طلب حلال خدای تعالی بهشت وی را واجب کند.

(کیمیای سعادت ج ۱ ص ۳۲۶)

ابراهیم و اسلم بن یزید جهنی

ابراهیم بن ادهم گوید: مردی را در اسکندریه به نام اسلم بن یزید جهنی ملاقات کردم. مرا گفت: ای جوان کیستی؟ گفتم: جوانی از مردم خراسان. پرسید: چه چیز تو را موجب شد که دنیا را ترک گویی؟ گفتم: زهد از دنیا و امید ثواب خدای تعالی. مرا گفت: رجای بنده به نیکی خدای تعالی کامل نمی‌شود تا نفس خود را شکیبا نسازد. مردی از آنها که با وی بودند گفت: صبر چیست؟ اسلم گفت: پائین‌ترین مراتب صبر آنست که بنده از تحمل کردن آنچه را که نفوس زشت می‌شمارند خشنود شود.

ابراهیم گوید: گفتم: چه نتیجه؟ گفت: هرگاه آنچه را که دوست ندارد تحمل کند خداوند در دلش نوری می‌افکند. گفتم: آن نور چیست؟ گفت: چراغی که در دل قرار می‌گیرد تا به آن میان حق و باطل و ناسخ و متشابه را تمیز دهد. گفتم: این صفت اولیای پروردگار جهانیان است. گفت: از خدا طلب آمرزش می‌کنم! عیسی‌بن مریم ـ علیه‌السلام ـ راست فرمود که گفت: حکمت را به نااهلش مسپارید که آن را تباه می‌سازد و از اهلش دریغ مدارید که به او

۱ـ پُشته.

ستم می‌ورزید. او را تحسین کردم و طالب او شدم، همراهانش نیز با من در طلب او شدند. در این حال گفت: ای جوان! هرگاه مصاحب اخیار شدی یا با ابرار محادثه کردی بپرهیز از اینکه آنان بر تو خشم گیرند زیرا خداوند به خشم ایشان بر تو خشم می‌گیرد و به رضای آنها از تو خشنود می‌گردد. زیرا حکما علمایند و از خدای ـ عزّوجل ـ خشنودند، اگرچه مردم بر آنها خشم گیرند. و ایشان پس از انبیاء و صدیقان در فردای قیامت همنشینان خدایند. ای جوان! از من یاد گیر و تعقل کن و تحمل کن و شتاب مورز زیرا بردباری و شرم همراه با تأنی است و جامه دریدن و حوادث بد آفریدن همراه با نادانی. ابراهیم گوید: از چشمانم اشک سرازیر شد. و گفتم: به خدا سوگند! آنچه مرا بر آن داشت که از والدینم دوری جویم و اموالم را رها سازم تنها دوستی خدا بود که برگزیدم. و با آن دوستی از دنیا دوری کردم و بودن در جوار خدای تعالی را راغب شدم. پس گفت: بپرهیز از بخل! گفتم: بخل چیست؟ گفت: نزد اهل دنیا بخل آنست که مرد به مالش بخیل باشد و اما بخل نزد اهل آخرت آنست که به خودش در قبال حق تعالی بخیل باشد. آگاه باش هرگاه بنده جان خود را برای خدا ببخشد هدایت و تقوای دلش را موجب می‌شود و سکینه و وقار و علم برتر و عقل کامل به وی عطا می‌گردد. و با وجود این درهای آسمان به رویش باز می‌شود و او باز شدن آنها را با دلش می‌نگرد اگرچه در دنیا آواره باشد.

مردی از اصحابش او را گفت: او را سخت بزن تا دردش بیاید زیرا جوانی را می‌بینم که به ولایت خدای تعالی توفیق یافته است. شیخ از سخن یارانش در شگفت ماند که گفتند: به ولایت خداوند تعالی توفیق یافته است.

پس شیخ مرا گفت: ای جوان! هر زمان که مصاحبت نیکان کنی برای آنها زمینی باش که بر تو فرود آیند. اگرچه تو را بزنند و آسیب رسانند و طرد کنند و تو را سخن زشت گویند. هرگاه با تو چنین کنند در نفس خود تفکر کن که از کجا به تو رسیده است؟ اگر چنین کنی خداوند تو

را با یاری خود تأیید می‌کند و دل‌های ایشان به تو رو می‌کنند.

بدان که هرگاه اخیار بنده‌ای را مهجور کنند و اهل ورع از صحبت او دوری جویند و زاهدان بر او خشم گیرند، در این حال مورد عتاب خداوند قرار می‌گیرد، باشد که خدا او را سرزنش کند اگر خدای او را سرزنش کند آنان با دلهای خود بر علیه او می‌شوند. و اگر سرپیچی خدا کند موجب گمراهی دلش همراه با محرومیت از روزی و جفای اهل خود و دشمنی فرشتگان می‌شود و پیامبران از وی روگردان می‌گردند. پس خداوند را باکی نیست که در چه وادی به هلاکت رسند.

ابراهیم گوید او راگفتم: در حالی که میان کوفه و مکه می‌رفتم مصاحب مردی شدم. چون شب شد دو رکعت نماز گزارد و طولانی شد. پس آهسته با خود سخن گفت. در این هنگام ظرفی نان ترید بر راستش بود و کوزه‌ای آب. از آنها خورد و مرا غذا داد. ابراهیم گوید در این حال شیخ گریست و اطرافیانش نیز گریستند. پس گفت: ای فرزند او برادرم داود بود و مسکن او ماوراء بلخ است در قریه‌ای بنام «باردهٔ طیبه» و آن سرزمین‌ها به بودن داود در آنجا افتخار می‌کنند. ای جوان! تو را چه گفت؟ و تو را چه آموخت؟ گفتم: مرا اسم اعظم خدای بیاموخت. شیخ گفت: آن اسم چه بود؟ گفتم: آن عظیم‌تر است بر من که بر آن ناطق شوم و من یک دفعه خدای را به آن خواندم ناگاه مردی دامن ازار مرا گرفت و گفت: بخوان تا تو را عطا کنم. من ترسیدم. گفت: نترس من برادرت خضرم برادرم داود آن را به تو آموخت بپرهیز که خدای را جز در راه نیکی به آن اسم بخوانی. پس گفت: ای جوان! زاهدان در دنیا از خدا لباس رضا را در بر می‌گیرند و دوستی او را به پیراهن زیرین قرار می‌دهند و برگزیدن او را برای خود شعار می‌سازند. پس خدای تعالی آنان را فضیلتی می‌دهد که مانند آن را دیگران ندارند. آنگاه از من دور شد. شیخ از قول من تعجب کرد پس گفت: خداوند به آنان که مانند تو و یا پیرو توانَد از راه یافتگان می‌پردازد. پس گفت: ای جوان تو را فایده رساندم وهدایت کردم و علم آموختم.

آنگاه یکی از ایشان گفت: در شب‌زنده‌داری به سیری طمع مکن و با خواب زیاد در حزن طمع مورز و با رغبت در دنیا خوف خدا را طمع مدار و با انس داشتن به مخلوق انس خداوند طمع مدار. و با ترک کردن تقوی الهام حکمت را طمع مکن. با موافقت به خلاف کاری درستی در امور را طمع مدار و با دوستی مال و جاه دوستی خدا را طمع مدار و با جفای با یتیم و بیوه‌زن و مسکین نرمی دل را طمع مدار. و با فضولی در گفتار رقت قلب را طمع مدار و با ترک رحمت دربارهٔ مخلوق رحمت خدا را طمع مدار. و با ترک مجالست علما در ارشاد خود طمع مدار و با دوست داشتن مدح خود دوستی حق طمع مدار و با حرص دربارهٔ دنیا در پارسائی طمع مدار و با اندکی پارسایی در رضا و قناعت طمع مدار پس یکی از ایشان گفت: پروردگارا! او را از ما و ما را از وی پنهان ساز! ابراهیم گوید: ندانستم کجا رفتند.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۳۱)

ابراهیم و شقیق بلخی

شقیق بلخی مرید ابراهیم ادهم بود. شقیق بلخی گوید: ابراهیم بن ادهم را در یکی از شهرهای شام دیدار کردم گفتم: ای ابراهیم چرا خراسان را ترک کردی؟ گفت: زندگی گوارا را جز در شهرهای شام ندیدم، با دین خود از بلندی به بلندی و از کوهی به کوهی فرار کردم هرکه مرا می‌دید می‌گفت: مردی خیال‌پرداز و وسواسی است. پس مرا گفت: ای شقیق! نزد ما هرکه فضیلت حج و جهاد یابد بزرگوار نیست بلکه نزد ما کسی بزرگوار است که در آنچه درون شکم او می‌شود یعنی در دو گردهٔ نان از حلالش تعقل کند. پس گفت: ای شقیق! آنچه را که نعمت داده است خداوند بر فقرا آن است که روز قیامت از ایشان از زکات و حج و جهاد و صلهٔ رحم نمی‌پرسد همانا از این گروه مسکینان ـ یعنی اغنیا ـ سؤال می‌کند.

(صفة‌الصفوة ج ۴ ص ۱۵۵ ـ حلیة‌الاولیاء ج ۷ ص ۳۶۹)

وقتی خواجه شقیق بلخی زحمت شقیقه داشت خلیفه طبیبی ترسا بر او فرستاد، طبیب گفت: چگونه‌ای، ای خواجه؟ گفت: عاقل از دوست پیش دشمن گله نکرده است. طبیب از آنجا بَرِ ابراهیم ادهم رفت که استادِ شقیق بود و ابراهیم زحمت عظیم داشت، گفت: چگونه‌ای؟ ابراهیم تمام کیفیت شدت زحمت خود با طبیب بگفت. طبیب گفت: شقیق مرا بر زحمت خود محرم نداشت تو که استاد اویی چگونه محرم می‌داری؟ ابراهیم گفت: محرم نمی‌دارم، اما حال درد خویش با تو از آن می‌گویم تا بدانی جایی که با دوستان خود از اینها می‌کند با دشمنان چه‌ها خواهد کرد.

(سلک‌السلوک ص ۹۸)

حذیفه مرعشی گوید: با ابراهیم ادهم وارد مکه شدیم و شقیق بلخی در این سال مشغول حج بود. در فاصله طواف با هم جمع شدیم.

ابراهیم بن ادهم، شقیق بن ابراهیم را گفت ـ چون از خراسان بر او آمد ـ که: درویشان را از اصحاب خود چگونه گذاشتی؟ گفت: چنان گذاشتم که اگر بدهند شکر گویند، و اگر ندهند صبر کنند ـ و پنداشت که چون ایشان را به ترک خواستن صفت کرد به نهایت ثنا برسید ـ ابراهیم گفت: سگان بلخ را همچنین گذاشتم! شقیق او را گفت: درویشان نزدیک تو ای ابواسحاق چگونه باشند؟ گفت: اگر نیابند شکر گویند و اگر بیابند ایثار کنند. پس سر او ببوسید و گفت: راست گفتی ای استاد!

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۳۷ـ ترجمه احیاء‌العلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۵۸۴)

شقیق بن ابراهیم گوید: ابراهیم ادهم را در روز میلاد پیامبر ـ علیه‌السلام ـ به مکه در سوق‌اللیل دیدم که در جایی از گذرگاه نشسته بود و می‌گریست، سوی او رفتم و در کنارش نشستم و گفتم: ای ابواسحاق! این گریه برای چیست؟ گفت: خیر است، سخن خود را یک بار و دو بار و سه بار تکرار کرد. پس گفت: ای شقیق، به شرط آنکه رازدار باشی! گفتم: ای برادر!

هرچه خواهی بگو. آنگاه مرا گفت: سی سال بود که نفس من هوس سکبا داشت، و من با سرسختی وی را مانع می‌شدم تا آنکه دیشب در حال نشستن چرت بر من چیره شد، در خواب ناگاه جوانی را پیش خود دیدم که قدحی سبز رنگ بر دست داشت، و بخار و بوی سکبا از آن بر می‌خواست. با تمام نیرو از آن روی بگردانیدم. جوان قدح را پیش آورد و گفت: ای ابراهیم بخور! گفتم: نمی‌خورم، زیرا برای خدای ـ عزّوجل ـ از آن دست بداشتم. گفت: خدای تو را میزبان شده، بخور! با شنیدن این پاسخ بگریستم. باز مرا گفت: بخور، خدا یارت باشد! گفتم: ما را فرموده‌اند که: در ظرف خود چیزی نریزیم مگر آنکه بدانیم از کجاست؟ گفت: بخور خدای تو را تندرست بدارد! چه آن برای تو است و مرا گفته‌اند: ای خضر! این را با خود ببر و نفس ابراهیم ادهم را ده، که خدای از درازی شکیبایی او به سبب این ناکامی بر وی رحمت آورده است. بدان ای ابراهیم بر شنیدم که فرشتگان می‌گفتند: کسی که وی را بدهند و نگیرد، باشد که بخواهد و ندهندش. گفتم: اگر چنین است، اینک من برای بستن پیمان با خدای تعالی در اختیار توام. آنگاه به سویی نگریست، و من ناگهان جوانی دیگر را دیدم که خضر را چیزی پیش آورد و گفت: ای خضر، تو او را لقمه‌ای ده! چون لقمه‌ای در دهانم گذاشت چرتم پرید به خود آمدم و شیرینی آن در دهانم بود.

شقیق گوید: ابراهیم ادهم را گفتم: کف دستت را نشانم ده، دست او را گرفتم و بوسیدم و گفتم: ای کسی که گرسنگان شهوت را، چون به اخلاص خویشتن‌دار باشند، سیر می‌کنی! ای کسی که شعلهٔ یقین را در نهاد مردم روشن می‌داری! ای کسی که دل اهل یقین در محبتش درمان می‌شود! آیا چگونگی حال شقیق را در پیشگاه خود می‌بینی؟ آنگاه دست ابراهیم را به آسمان برداشتم و گفتم: به مقام این دست در پیشگاه تو، و به مقام صاحبش، و به آن بخششی که از تو یافت، سوگند که به فضل و احسان و رحمت خود بر این بندهٔ درویش ببخش! اگر چه شایسته نباشد.

شقیق گوید: آنگاه ابراهیم برخاست و به راه افتاد تا هر دو به مسجد کعبه اندر شدیم.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع مهلکات ص ۲۵۵)

شقیق گوید: ابراهیم ادهم را دیدم که درمی در دست داشت و می‌گریست. ناگاه سوی من نگاه کرد و گفت: بسا آدمیان که از برای این هلاک شده‌اند، و بسیار کسان را بفریفت. وایشان رفتند، و ما بر اثر ایشان خواهیم رفت. آنگاه گفت که: به من رسیده است که حق ـ سبحانه و تعالی ـ وحی فرستاد به پیغامبران پیشین، که راضی باشید به اندک دنیایی، تا دینتان به سلامت ماند.

(فضائل بلخ ص ۱۳۸)

ابراهیم و حذیفه مرعشی

از حذیفهٔ مرعشی ـ و او خدمت ابراهیم کردی ـ پرسیدند که: عجب‌تر چیزی از ابراهیم بن ادهم چه دیده‌ای؟ گفت: در راه مکه روزها بی‌طعام بماندیم، پس به کوفه رسیدیم و در مسجدی خراب نزول کردیم. ابراهیم در من نگریست و گفت: ای حذیفه! در تو اثر گرسنگی می‌بینم؟ گفتم: همچنین است که شیخ می‌فرماید. گفت: دوات و کاغذی بیار! بیاوردم. بنوشت: بسم‌اللّه الرحمن الرحیم، در همه حال‌ها مقصود تویی و در معنی‌ها اشارت به تو است:

انا حامد انا شاکرا انا ذاکر — انا جائع انا نایع انا عاری
هی ستة فا نا الضمین لنصفها — فکن الضمین لنصفها یا جاری
مدحی لغیرک لهب نار خضتها — فأجر عبیدک من دخول الناری

یعنی: من ستاینده و شاکر و ذاکرم، من گرسنه و تشنه و برهنه‌ام، اینها شش خصلت است و من ضامن نیمه آنم، پس تو ضامن نیمهٔ دیگر شو ای زینهار دهندهٔ من، ستودن من غیر تو را

زبانهٔ آتش است که در آن خوض کنم، پس بندگان خود را از رفتن در آتش زینهار ده.

سپس رقعه به من داد و گفت: بیرون رو و در جز خدای دل مبند! و اول کسی را که بینی رقعه به وی ده! من بیرون رفتم و اول کسی را که دیدم مردی بود بر استری نشسته. رقعه بدو دادم، بنگریست و بگریست و گفت: صاحب این رقعه کجا است؟ گفتم: در فلان مسجد است. او صره‌ای که در آن ششصد دینار بود به من داد.

پس مردی دیگر را دیدم، از حال او پرسیدم. او گفت: این سوار ترسا است. من به خدمت ابراهیم رفتم و حال تقریر کردم. گفت: بر آن آسیب مزن که او بخواهد آمد. در حال ترسا بیامد و در پای ابراهیم افتاد و اسلام آورد.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۷۴۰ / حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۸)

خلف بن تمیم و ابواسحاق فزاری

ائمه کبار چون ابواسحاق فزاری و خلف بن تمیم همواره در خدمت ابراهیم آداب و اخلاق تعلیم گرفتندی.

(فضائل بلخ ص ۱۰۱)

خلف بن تمیم بن ابی‌عتاب ابوعبدالرحمن کوفی نزیل مصیصه بود که ابواسحاق فزاری از او روایت حدیث می‌کند.

(فضائل بلخ ص ۱۰۲)

ابراهیم بن محمد بن حارث مشهور به ابواسحاق فزاری از بزرگان علما که در کوفه بدنیا آمد و در دمشق از اصحاب اوزاعی بود. و در سال ۱۸۸ هجری در مصیصه سر حد روم بمرد. از مؤلفات وی کتاب السیر است.

(فضائل بلخ ص ۱۰۲)

ابراهیم و خلیفهٔ عباسی

گویند: روزی ابراهیم ادهم را به نزدیک ابو جعفر منصور که خلیفهٔ عهد بود (خلیفهٔ دوم خاندان عباسی) طلب کردند. ابوجعفر گفتش که: ای ابراهیم! معیشت تو از کجاست؟ گفت:

نرقع دنیا نـا بـتمزیق دیـننا   فلا دیننا یبقی و لا ما نـرقع

یعنی: دنیای خود را به رخنه انداختن در دین خود پیوند می‌کنیم، پس نه دین ما باقی می‌ماند و نه آنچه در آن می‌پیوندیم. و راست آن را ماند که:

مصراع: او با تو نماند و من از دست شده.

زمانی ببود، گفت: اینجا جایی بود که به حاجت بیرون روم؟ به موضعی اشارت کـردند. بیرون رفت و گفت که: هرکه شهرت طلب کند، راست نتواند گفت.

(فضائل بلخ ص ۱۱۶)

بزرگداشت

ابالاحوص بغوی گفت: پنج نفر را دیدم که مانند آنها دیگر هرگز ندیدم: ابراهیم بن ادهم، یوسف بن اسباط، حذیفة بن قتادة، هشیم‌العجلی، ابویونس القوی.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۳۶)

جنید گوید از سری شنیدم که گفت: اهل پارسائی در عصر خود چهار نفر بودند: حذیفهٔ مرعشی، یوسف بن اسباط و ابراهیم بن ادهم و سلیمان خواص.

(طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۱۳)

عطار گوید: آن سلطان دنیا و دین، آن سیمرغ قاف یقین، آن گنج عالم عزلت، آن گنجینهٔ اسرار دولت، آن شاه اقلیم اعظم، آن پروردهٔ لطف و کرم، شیخ عالم ابراهیم ادهم ـ رحمة‌اللّه علیه ـ متقی وقت بود و صدیق روزگار. و در انواع معاملات و اصناف حقایق، حظی تمام داشت. و مقبول همه بود. و بسی مشایخ را دیده بود و با امام اعظم ابوحنیفه ـ رحمة‌اللّه علیه ـ صحبت داشته بود و جنید گفت: مفاتیح‌العلوم ابراهیم ادهم ـ کلید علم‌های این طایفه ابراهیم ادهم است.

یک روز به نزدیک امام اعظم در آمد. اصحاب، او را به چشم حقارت نگریستند. ابوحنیفه گفت: ـ رحمه‌اللّه: سید ما ابراهیم ادهم. گفتند: او این سیادت به چه یافت؟ گفت: بدانکه دایم به خداوند تعالی مشغول بود و ما به کارهای دیگر.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۰۲)

امیر امرا و سالک طریق بقا ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور (رضی) یگانهٔ زمانه بود و اندر عصر خود سیّد اقران و شاهنشاه مردان بود.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۲۸)

رئیس متوکّلان و صراط زهاد و عبّاد، ابراهیم بن ادهم، مسافر عالم عیان و صاحب نشان در حقایق و بیان بود.

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۳۵)

مولانا فرمود: جنید و ذوالنون و بایزید و شقیق و ابراهیم ادهم و حلاج و امثال ایشان مرغان آبی بودند و سیاحان عمان معانی هرکه متابعت ایشان کند از حیله‌های نفس مکار خلاص یابد و به گوهر دریای قدرت ره برد.

(مناقب‌العارفین ـ افلاکی ص ۲۲۰)

شیخ علی بکار ـ رحمه‌اللّه ـ می‌فرماید که: صحبت بسیار کسان دریافتم، هیچ کس را چنان نیافتم که به او به جهت خدای، دوستی و برادری توان کرد، مگر ابراهیم ادهم. که او به مثابتی بود که اگر درمی یا لقمه‌ای بودی میان وی و خادم هیچ فرق نبودی.

(فضائل بلخ ص ۱۰۸)

ابراهیم ادهم گوید: محمد بن عجلان مرا دید پس روی به قبله آورد و سجده کرد و گفت: آیا می‌دانی برای چه سجده کردم؟ سجده می‌کنم سپاس خدای را هرجا که تو را ببینم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۲)

عبداللّه مبارک را سؤال کردند که ابراهیم ادهم را دیدی؟ دست بر سینهٔ خود نهاد و به ادب گفت: دیدم. و به آن دیدن مفاخرت و مباهات می‌کرد.

(فضائل بلخ ص ۹۶)

سفیان ثوری با بزرگی و علم و ورع و تقوی هر گه به خدمت ابراهیم نشستی از سخن گفتن احتراز کردی، و همه روز خاموش بودی و چون از صحبت و مجالست ابراهیم جدا ماندی خلق را وعظ گفتی و نصیحت کردی.

(فضائل بلخ ص ۱۰۰)

محمد بن اسحاق امام سلامه از پدرش روایت می‌کند که: به بشربن حارث گفتم: دوست دارم طریق ابراهیم را برگزینم. گفت: توانایی آن را نداری. گفتم: برای چه؟ گفت: برای اینکه ابراهیم عمل می‌کند و نمی‌گوید و تو می‌گویی و هرگز عمل نمی‌کنی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۸)

صفات و اخلاق

نام ابراهیم بن ادهم نزد اهل طریقت و شعرای صوفی‌مشرب به عنوان مثالِ اعلایِ ترک و تجرید و فتوت و صدق و ایثار زبانزد است.

گفته‌اند: ابراهیم ادهم بواسطهٔ صدق و سخاوت بر دیگران برتری یافت نه به نماز و روزه و بسیار سخاوتمند بود.

دنبال سؤال نرفتن

ضمرة گوید: در صور با ابراهیم ادهم در خانه‌اش بودیم و او دروگری می‌کرد و سلیمان ابوالعباس بر در خانه نشسته بود و جبهٔ صوفی بر تن داشت. ابراهیم گفت: ای سلیمان داخل شو که انسانی بر تو نگذرد و گمان برد تو گدایی و چیزی به تو دهد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۰)

تحمیل به دیگران نبودن

ابراهیم ادهم گفت: مؤنت من بر اصحاب و دیگران جز در یک چیز نبود. پرسیدند: آن چه بود؟ گفت: نمی‌توانستم برای درو کردن خودم اجرت معین کنم آنها نیاز داشتند که مرا به مزدوری دهند و برای من اجرت گیرند و این زحمت من برایشان بود.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۱)

گویند: هر وقت به ابراهیم ادهم می‌گفتند: حالت چگونه است؟ می‌گفت: مادامی که هزینهٔ زندگی خود را بر دیگران تحمیل نکنم خوب است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۷)

کار کردن

اسحاق فزاری گوید: ابراهیم بن ادهم ماه رمضان در روز درو می‌کرد و شب را نماز می‌خواند. سه روز شد که نه شب خوابید و نه روز.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۸)

یعقوب بن مغیره گوید: با ابراهیم بن ادهم ماه رمضان درو می‌کردیم او را گفتند: ای ابواسحاق اگر به مدینه رویم ده روز آخر را در مدینه روزه گیریم باشد که شب قدر را درک کنیم. گفت: همین‌جا بمانید و خوب کار کنید و شما را هر شب شبِ قدر است.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۸)

خلف بن تمیم گوید: از ابراهیم بن ادهم پرسیدم: چند سال است که شما در زمین شام هستید؟ گفت: بیست و چهار سال. و گفت: به جوانانی از عرب برخوردم که درو می‌کردند و چادری برای آنها زده بودند. گفتند: ای جوان نزد ما بیا و با ما درو کن. ابراهیم گوید: با آنها درو کردم و آنان اجرتی به من می‌دادند که به یکی از استادانِ این کار می‌پرداختند. با خود گفتم: کار خود را در خور این استادان نمی‌بینم و بهتر از آنان درو نمی‌کنم. آنان را دعا می‌کردم تا خوابگاه خود را برداشتند و خوابیدند، من داس را گرفتم و درو کردم. چون صبح شد دروِ خوبی کرده بودم. ابراهیم گوید: از ایشان شنیدم که به همدیگر نزدیک می‌شدند و می‌گفتند: آیا این کشت شب گذشته بر جای نبود؟ چه کسی آن را درو کرده است؟ پس یکی به دیگری گفت: ما این مرد را دیدیم که بلند شد و درو کرد. شنیدم که می‌گویند: درست نیست که این مرد شب و روز درو کند و مزد یک مرد را دریافت کند.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۸)

ابراهیم ادهم در آن روزگار که به مکه مقیم بود از حرم بیرون رفتی و هیزم آوردی و اندر بازار بانگ کردی. من یشتری الطیّب بالطیّب؟ (که پاکیزه را به پاکیزه یعنی حلال می‌خرد) به

آنچه بخواستندی بدادی و مکاس (چانه زدن) نکردی.

(شرح تعرف ص ۱۱۰۶)

ابراهیم ادهم چنان بود هر سال که به بستانی می‌رسید دروگری می‌کرد و مزدش را بر یاران خود انفاق می‌فرمود.

(اللمع ص ۱۷۸)

کسب حلال

از ابراهیم بن ادهم و فضیل بن عیاض روایت کنند که گفتند: فضلی نیست کسی را که به حج و جهاد و روزه و نماز فضیلت جوید. نزد ما فضیلت کسی راست که در آنچه در بطن او وارد می‌شود تعقل کند یعنی نانی از حلال به دست آورد.

(قوت‌القلوب ج ۲ ص ۲۸۷)

مردی از ابراهیم بن ادهم پرسید و گفت: من مردی هستم که در بازار کسب می‌کنم و چون کار می‌کنم نماز جماعت از من فوت می‌شود کدام یک را تو دوست داری؟ نماز جماعت یا کسب را؟ ابراهیم گفت: کسب حلال کن و تو در نماز جماعتی.

(قوت‌القلوب ج ۲ ص ۲۸۷)

ابراهیم بن ادهم با برادرانش در ماه رمضان درو می‌کرد و آنها را می‌گفت: کار خود را در روز با اخلاص انجام دهید تا حلال بخورید و شب را نماز مگزارید زیرا شما را در کار خالصانهٔ روز ثوابِ نماز جماعت و پاداش نمازگزاران شب است.

(قوت‌القلوب ج ۲ ص ۲۸۷)

ابراهیم غذای حلال را مصرف نمی‌کرد تا اینکه پانزده نماز را با یک وضو می‌خواند.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۰)

گویند که: ابراهیم کسب کردی و از آن مایحتاج خود ساختی. روزی می‌فرمود که: کجایید شما از عمل ابدال و مردان راه. گفتند: آن کدام است؟ فرمود: کسب حلال و خرج کردن بر عیال.

(فضائل بلخ ص ۱۰۹)

ابراهیم ادهم و علی بکار و حذیفهٔ مرعشی و سلیمان خواص یاران یکدیگر بودند. با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر دانیم که از حلال است. چون درماندند از یافتن حلال بی‌شبهه، به اندک خوردن آمدند. گفتند: چندان خوریم که از آن چاره نبود، باری شبهه اندک‌تر بود.

(نفحات‌الانس ـ جامی ص ۴۲)

بقیة‌الولید گوید: یاری را دیدم از یاران ابراهیم ادهم. گفتم از حال‌های ابراهیم کدام عجیب‌تر دیدی، مرا خبر ده! گفت: وقتی چنان بود که یک هفته چیزی خوردنی نیافتیم و ضعیف گشتیم. گفتم: برخیز تا به مزدوری رویم. بیرون آمدیم و بر سر راه بنشستیم. مردی بیامد گفت: کشت می‌دروید؟ گفتیم: درویم. مرا به یک دِرَم مزد گرفت و ابراهیم را گفت: ضعیف است نخواهم. من الحاح کردم تا به چهار دانگ او را مزد گرفت و هوا نیک گرم بود آن روز همهٔ روز کار کردیم. شبانگاه یک درم مرا داد و چهار دانگ ابراهیم را. به مقدار قوت خویش باز گرفتیم و باقی به درویشان دادیم. چون وقت روزه گشایی بنشستیم، نگاه کردم ابراهیم را دیدم که می‌گریست. گفتم چه بود؟ گفت: این مزد که ما ستدیم ما را پسند آمد، ندانم تا کار ما آن کس را پسند آمده باشد یا نی، نباید که پسند نیامده باشد و آنچه راکه می‌خوردیم ما را حرام بود. و پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ فرموده است که هر گوشتی که به حرام پرورده شود آتش دوزخ به وی اولاتر. این بگفت و تمامت قوت خویش از پیش برداشت و به درویشان داد و آن شب نیز گرسنه بودیم. مرا از ابراهیم این حال نیک عجب نمود.

(منتخب رونق‌المجالس ص ۳۸۴/ حلیة‌الاولیاء ج ۷ ص ۳۷۹)

بی‌توجهی به دنیا

ابراهیم بن بشار گوید: در میان افرادی که ملاقات کردم از عباد و علما و صالحان و زهاد کسی را مانند ابراهیم بن ادهم ندیدم که دنیا را دشمن دارد و به آن نظر نکند. بسا می‌شد بر قومی می‌گذشتیم که دیواری یا خانه‌ای یا آسیابی را برای تعمیر خراب می‌کردند، رویش را برمی‌گردانید و چشمان خود را از نظر کردن به آنها باز نمی‌کرد. من او را برای این کار سرزنش می‌کردم. مرا می‌گفت: ای پسر بشار بخوان آنچه را که خدای تعالی فرموده است: ***لیبلوکم ایکم احسن عملا*** (۷/۱۱) (تا شما را بیازماید که عمل کدام یک از شما نیکوتر است) و نفرمود: کدام یک از شما دنیا را عمارت می‌کند و بیشتر دوست دارد و ذخیره می‌کند و برای خود جمع می‌سازد، پس می‌گریست و می‌گفت: راست فرمود خدایی که نامش عزیز است آنچه را که فرمود: ***و ما خلقت الجن و الانس الالیعبدون*** (۵۶/۵۱) (نیافریدم جن و انسان را جز برای اینکه ما را پرستش کنند) و نفرمود: نیافریدم جن و انسان را برای اینکه عمارت دنیا کنند و اموال را جمع سازند و خانه‌ها بسازند و قصور را برپا کنند و لذت برند و برخوردار گردند و روز را ثروت جمع کنند و مواظب آن باشند. و می‌فرماید: ***فبهداهم اقتده*** (۹۰/۶) (از راه آنها پیروی نما) و ***ما امروا الا لیعبدوا اللّه مخلصین له الدین حنفاء و یقیموا الصلاة و یؤتوا الزکاة وذلک دین القیمة*** (۵/۹۸) (امر نشدند مگر بر اینکه خدا را با اخلاص کامل پرستش کنند و از غیر دین حق روی بگردانند و نماز بپا دارند و زکات فقیران بدهند این است دین درست و راه سعادت).

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۰)

ادب ظاهر

نقل است که هیچ کس او را مربع نشسته ندید، گفت: یک روز چنین نشسته بودم. آوازی

شنودم که: ای پسر ادهم! بندگان در پیش خداوند چنین نشینند؟ راست بنشستم و توبه کردم که دیگر چنان ننشینم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۹)

روشن شدن چشم در دنیا

ابراهیم ادهم گفت: چشم من روزی در دنیا روشن نشد، مگر یک بار که در مسجد دهی از دیه‌های شام بودم، و رنج شکم داشتم، مؤذن پای من بگرفت مرا بکشید و از مسجد بیرون انداخت.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع مهلکات ص ۷۶۴)

دوری از مردم

می‌گفت: آرزوی بیماری می‌کنم تا نماز جماعت را بر خود واجب نبینم تا نه مردم را بنگرم و نه مردم مرا. درِ خانه‌اش را از بیرون قفل می‌کرد مردم می‌آمدند و می‌دیدند که در بسته است و می‌رفتند.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۰)

ابراهیم ادهم راکه آفتابی پنهان بود در هیچ مرحله چند روز یکجا نبودی، از بیم آنکه مبادا کسی او را بشناسد.

(سلک‌السلوک ص ۷۲)

ابراهیم ادهم گوید که: سخت‌ترین حالی که مرا پیش آمد آن بود که به هر جای که در آمدمی تا خلق مرا نشناختندی به هر تهمتی که بودی مرا گرفتندی. و چون بشناختندی، مرا مشغول کردندی از وقت خویش. ببایستی گریختن. ندانم کدام صعب‌ترین بودی. به وقت

ناشناختن ذل کشیدن یا به وقت شناختن از عزّ گریختن؟

(شرح تعرف ص ۸۶)

یاری کردن دوستان

شقیق بن ابراهیم گوید: روزی نزد ابراهیم ادهم بودیم مردی از صناع بر او بگذشت. ابراهیم گفت: آیا این فلان مرد نیست؟ گفتند: آری. به یکی گفت: برو به او برس و او را بگوی ابراهیم او را می‌گوید: تو را چه شده است سلام نکردی؟ آن مرد گفت: به خدا سوگند زنم وضع حمل دارد و چیزی ندارم و مانند دیوانه‌ای بیرون آمدم، نزد ابراهیم بازگشتم، ماجرا را به او گفتم. ابراهیم گفت: از برای خدا چگونه از دوست خود غافل ماندیم. چنین امری بر او واقع شد برو نزد صاحب بستان و از وی دو دینار پیش‌پرداخت بگیر و داخل بازار شو با یک دینار هرچه را برایش خوب است بخر و دینار دیگر را نزد او بگذار. داخل بازار شدم و با یک دینار از هر چیز خریدم و متوجه خانهٔ او شدم و در را زدم. زنش گفت کیستی؟ گفتم: فلانی را می‌خواهم. گفت: اینجا نیست. گفتم: در را باز کن. در را باز کرد، با آنچه بر دوشم بود وارد شدم و در صحن خانه انداختم و دینار دیگر را پیش او گذاردم. گفت: چه کسی اینها را فرستاده است. گفتم: برادرت ابراهیم بن ادهم. زن گفت: پروردگارا امروز را از ابراهیم ادهم فراموش نکن.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۲)

خوردن گِل و شن

گویند: ابراهیم ادهم وارد مکه شد و به منزل عبدالعزیز بن ابی رواد فرود آمد. و با او انبانی بود که جلدش از پوست گوسفند بود. انبان را به میخ آویزان کرد و برای طواف بیرون شد.

سفیان ثوری وارد خانهٔ عبدالعزیز شد و گفت: این انبان پوستی از کیست؟ گفتند: از برادرت ابراهیم بن ادهم. سفیان گفت: شاید در آن حلوای شام باشد. آن را فرود آورد و باز کرد. پر از گِل بود. انبان را بست و به میخ آویخت و سفیان بیرون رفت. ابراهیم برگشت و عبدالعزیز از کار سفیان او را خبر داد. ابراهیم گفت: این غذای یک ماه من است.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۸۱)

گویند: در مکه قحطی افتاد و ابراهیم ده روز را با مکیدن شن بسر برد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۸۱)

معاویةالاسود گوید: ابراهیم بن ادهم را دیدم که بیست روز گِل می‌خورد، پس گفت: ای معاویه اگر از ستم کردن بر نفس خود نمی‌ترسیدم، جز گِل غذایی نمی‌خوردم تا خدای - عزّوجل - را ملاقات کنم و برایم روشن شود که حلال از کجا بدست می‌آید.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۸۱)

ابواسحاق فزاری گوید: مرا خبر دادند که ابراهیم بن ادهم هنگام قحطی مدت زمانی شن ریزه را در آب می‌زد و می‌خورد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۸۱)

دوستی از ابراهیم ادهم گفت: ابراهیم در دریا به جنگ مذهبی رفت سه دینار سهم او را آوردند. به آورنده گفت: آنها را روی حصیر بگذار. او چنان کرد. پس مرا گفت این دینارها را بگیر و برو نزد ابومحمد خیاط و او را بگوی: که شنیده‌ام وامی داری با این دینارها وامت را بپرداز. من با دینارها نزد او رفتم و گفتم: ابراهیم مرا با این دینارها فرستاده برای تو که وامت را پس دهی. گفت: آنها را به او برگردان زیرا من آنها را به شپش‌های جامهٔ او که خونش را می‌خورند بخشیدم. چگونه دینارهائی را بگیرم که برای من دوامی ندارد؟

من آمدم نزد ابراهیم و گفتم: او امتناع کرد که آنها را بپذیرد. ابراهیم گفت: آنها را روی

حصیر بگذار.

پیر مردی از دوستان ابراهیم گفت: ای ابواسحاق من عیالوارم ـ یا اینکه نیازمندم ـ ابراهیم گفت: دینارها آنجایند. پیرمرد آنها را برداشت و برفت.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۸۶)

فزاری گوید: ابراهیم بن ادهم راکه روانهٔ مرعش بود بدرقه کردم. من بر او آنچه راکه برای هزینه داشتم عرضه کردم گفت: تو راگمان نمی‌بردم که با من چنین کنی و اگر کسی غیر تو این کار را می‌کرد تو بایستی مرا از آن منع سازی. پس جبه‌اش راکه از پوست بود بیرون آورد و قمیصی راکه آستر آن بود جداکرد. جبه را پوشید و قمیص را به من داد و گفت: این را به فلانی رسان که او از ما به نیکی سزاوارتر است.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۸۶)

در غزوه غنیمتی نمی‌گرفت

احمد بن بکار گوید: با ابراهیم بن ادهم در دو جنگ مذهبی بودیم که هریکی سخت‌تر از دیگری بود. یکی جنگ عباس انطاکی و دیگری جنگ محکاف. او هرگز نه سهمی گرفت و نه غنیمتی. و از خوراکی‌های روم نمی‌خورد. از میوه‌های نوبر و عسل و جوجه برای وی آوردیم و نخورد. و می‌گفت: آنها حلال است ولیکن من از آنها پرهیز می‌کنم و هرچه راکه با خود داشت می‌خورد و روزه می‌گرفت. و بر قاطری که بهایش یک دنیار بود جنگ می‌کرد و خری هم داشت که با قاطر ستیزه می‌کرد و اگر او را اسبی از طلا یا نقره می‌دادند نمی‌پذیرفت. و یک شربت آب نمی‌گرفت. و در دریا دو جنگ کرد سهمی نخواست و بر خود واجب ندانست. گفت: برای این جنگجو و آن دیگری باشد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۸۸)

نماز و روزه

ابوسلیمان دارانی گفت: ابراهیم بن ادهم پانزده نماز واجب را با یک وضو خواند.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۵۷)

مخلد بن حسین گوید: بیدار نشدم شب را مگر اینکه متوجه شدم که ابراهیم بن ادهم خدا را یاد کرد پس اندوهگین می‌شد و سپس با این آیه خود را تسلی می‌داد که:

ذلک فضل اللّه یؤتیه من یشاء (۵۴/۵) یعنی: این فضل خدا است آن را به هرکه خواهد می‌دهد.

ابراهیم ادهم علتی داشت که وضوی او زایل می‌گشت و در یک شب هفتاد مرتبه تجدید وضو کرده بود.

(عوارف‌المعارف ص ۱۲۸)

گویند: ابراهیم ادهم یک شب هفتاد و چند مرتبه بیدار شد و هر دفعه تجدید وضو کرد و دو رکعت نماز خواند.

(اللمع ص ۱۵۰)

بی‌خوابی

نقل است که در رمضان بیرون آمدی و گیاه درودی و آنچه دادندی به درویشان دادی. وشب تا روز نماز کردی و هیچ نخفتی. گفتند: چرا خواب با چشم تو آشنا نشود؟ گفت: زیرا که یک ساعت از گریستن نمی‌آسایم. چون بدین صفت باشم، خواب را با چشم چگونه آشنایی باشد؟ چون نماز بگزاردی دست بر روی خود باز نهادی. گفتی: می‌ترسم، نباید که به رویم باز زنند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۴)

بجز از حق چیزی نخواهم

نقل است که یک روز هیچ نیافت. گفت: الهی! شکرانه را چهارصد رکعت نماز کنم. شب دیگر هم هیچ نیافت. شب سوّم نیز. همچنین تا هفت شب.

چنین بود که به وی طعامی نرسید. ضعفی در وی پدید آمد. گفت: الهی اگر بدهی، شاید. در حال جوانی بیامد. گفت: به قوت حاجت هست؟ گفت: هست. او را به خانه برد چون نیک در وی نگریست، نعره‌ای بزد. ابراهیم گفت: چه بود؟ گفت: من غلام توأم و هرچه دارم از آنِ تو است. گفت: آزادت کردم و هرچه در دست تو است، به تو بخشیدم. مرا دستوری ده، تا بروم.

پس گفت: الهی! عهد کردم که بعد از این غیر از تو از کسی چیزی نخواهم. که لبی نان خواستم، دنیا را پیش من آوردی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۴)

ضعف و ناتوانی

بشر بن منذر گفت: هر زمان که ابراهیم بن ادهم را می‌دیدم گویی در او روحی نیست اگر باد به او می‌وزید رنگش تیره می‌شد و خود را در عبایش می‌پیچید.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۵۳)

اندوه دایم

ابراهیم ادهم تا دواج (ردای) ملک به گلیم فقر بدل کرد هرکه او رابدیدی، همچنان تصور کردی که وی را همین لحظه مصیبتی تازه رسیده است.

(سلک‌السلوک ص ۲۸)

روش زندگی

علی بن بکار گوید: دروگری برای ابراهیم بن ادهم دوست داشتنی‌تر از خوشه‌چینی بود. و سلیمان خواص در خوشه‌چینی دشواری نمی‌دید و عمل می‌کرد. و سنِ هر دو به هم نزدیک بود و ابراهیم فقیه‌تر بود. و عرب بود و از طایفهٔ بنی عجل که خانواده‌ای بزرگوار بودند. زمانی که کار می‌کرد رجز می‌خواند و می‌گفت:

اتخذاللّه صاحبا ودع الناس جانبا

یعنی: خداوند را برای مصاحبت برگزین، و مردم را به یکسو رها ساز.

در زمستان جبه‌ای پوستی می‌پوشید که زیرش قمیصی نبود و کفش و عمامه نمی‌پوشید و در تابستان دو تکه لباس به ارزش چهار درهم یکی ازارش بود و دیگری ردایش. در سفر و حضر روزه می‌گرفت، شب را نمی‌خوابید، پیوسته در تفکر بود. هر زمان از درو کردن فراغت می‌یافت یکی از اصحابش را می‌فرستاد و با صاحب کشت محاسبه می‌کرد و درهم‌ها را می‌آورد. ابراهیم پول‌ها را لمس نمی‌کرد و به اصحابش می‌گفت: بروید و با آن هرچه می‌خواهید بخورید، اگر دروگری نبود برای نگهبانی بستان‌ها و مزارع اجیر می‌شد و یا می‌نشست و با یک دستش هر دفعه دو پیمانه گندم را آسیا می‌کرد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۷۳)

فضیل مکی گفت: ابراهیم بن ادهم را دیدم چون درو می‌کرد به ضعفا یاری می‌داد و آنان را به جای خود می‌نشاند و خود درو می‌کرد و به اصحابش اشاره می‌کرد که بنشینند پس برمی‌خاست و دو رکعت نماز بجای می‌آورد آنگاه برمی‌گشت بدون ایشان آنچه را پیش دستش بود درو می‌کرد و آنان نشسته بودند. باز دو رکعت نماز می‌کرد آنگاه به جای خود باز می‌گشت و درو می‌کرد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۷۴)

شفقت به دیگران

گویند: بساکه ابراهیم بن ادهم از اوّل روز تا پایانش می‌نشست و بلوط می‌شکست و ما را غذا می‌داد. و گفته‌اند: ابراهیم و یکی از اصحابش آسیاب می‌کردند و در چوبی که آسیاب می‌کردند گرهی بود دستش را بر گره گذارد و جای نرم و نازک را به رفیقش داد. و گویند هر وقت آسیاب می‌کرد پایش را دراز می‌کرد و آن را تا نمی‌کرد تا از آسیاب کردن فارغ می‌شد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۵)

جامع بن اعین‌الفراء گوید: برادرم مرا نزد ابراهیم بن ادهم فرستاد و او گروه اسبان را می‌چرانید و انبانی را از آرد گندم و جو و خرما پر کرد و مرا گوشت کبابی داد و گفت: اینها را به ابراهیم بن ادهم بده و سلام مرا برسان. بعد از نماز عصر نزد ابراهیم آمدم در حالی که او در نیزار بود اسب خود را مواظبت کردم و نشستم تا اینکه ابراهیم نزدیک مغرب بیرون آمد و عبایی بر کتف داشت و جبه‌ای پشمین بر تن و تسبیح می‌گفت. گفتند: ابراهیم می‌آید و مشتی از جو و خرما مخلوط ساختند و برای او سه قرص نان آماده کردند. برخاستم و بر او سلام کردم و سلام برادرم را به او رسانیدم. ابراهیم یاران را گفت: می‌بینم که اسب برادرم سر حال است. گفتم: چنین است و انبان را پیش رویش گذاردم و گفتم: این هدیه برادرم برای تست. ابراهیم اصحابش را گفت: چه وقت اینجا آمده است. گفتند بعد از نماز عصر. گفت: چرا تا به حال چیزی نخورده‌اید؟ سپس گفت: عبا را پهن کنید و انبان را روی آن خالی کرد و می‌گفت: فلانی را صدا کنید فلانی را صدا کنید. آنگاه ایشان را گفت: بخورید و ایستاده بود و همچنین می‌گفت: بخورید بخورید. من به اصحابش گفتم: برادرم اینها را فرستاده است که ابراهیم از آن بخورد چرا برای او چیزی نمی‌گذارید؟ گفتند: ابراهیم جز سه قرص نان جو با نمک نسیم سائیده چیزی نمی‌خورد. با ما نماز اوّل شب را خواند و پیوسته تا صبح در رکوع و سجود و تفکر بود و نماز صبح را با وضوی شب بجای آورد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۵)

در غذا اسراف نیست

ابراهیم ادهم یکی را از دوستان خود سیم داد و گفت: برای ما کره و انگبین و نان سفید بخر، گفت: یا ابا اسحاق، به کل این سیم بخرم؟ گفت: ای نیک بخت! چه استکثار می‌کنی؟ ما چون بیابیم مردوار بخوریم، و چون نیابیم مردوار صبر کنیم. و یک روز طعام بسیار ساخت، و طایفه‌ای اندک راکه در میان ایشان اوزاعی و ثوری بودند، بخواند. پس ثوری وی را گفت: نمی‌ترسی که این اسراف باشد؟ گفت: در طعام اسراف نباشد، اسراف در جامه و متاع باشد.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع مهلکات ص ۲۶۷)

خدمت به برادران

نقل است که به مزدوری رفتی و آنچه حاصل آوردی در وجه یاران خرج کردی. یک روز نماز شام بگزارد و چیزی خرید. و روی سوی یاران نهاد. راه دور بود و شب دیر شد. چون دیر افتاد، یاران گفتند: شب دیر شد. بیایید تا ما نان خوریم. تا او بار دیگر دیر نیاید ما را در انتظار ندارد. طعام بخوردند و نماز خفتن بگزاردند و بخفتند. چون ابراهیم بیامد، ایشان را خفته دید. پنداشت که هیچ نخورده‌اند و گرسنه خفته‌اند. در حال آتش بر کرد و مقداری آرد آورده بود، خمیر کرد. و از برای ایشان چیزی می‌پخت که چون بیدار شوند، بخورند. تا فردا روزه توانند داشت. یاران، چون از خواب درآمدند، او را دیدند: محاسن در خاک و خاکستر آلوده، و دود گرد او راگرفته. و او در آتش می‌دمید. گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: شما را در خواب یافتم. پنداشتم چیزی نخورده‌اید و گرسنه خفته‌اید. از برای شما طعامی می‌سازم تا چون بیدار شوید تناول کنید. ایشان گفتند: بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه فکر بودیم!

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۵)

رنج خود و راحت دیگران

نقل است که سه تن در مسجدی خراب عبادت می‌کردند. چون بخفتند بر در مسجد ایستاد تا صبح. او را گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: هوا عظیم سرد بود و باد سرد. خویشتن را به جای در ساختم تا شما را رنج کمتر بود و هر رنج که بود بر من بود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۴)

نقل است ابراهیم در سفری بود، زادش نماند. چهل روز صبر کرد و گِل خورد و با کس نگفت، تا رنجی از وی به برادران نرسد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۵)

انفاق توشه

ابراهیم بن ادهم، هر زمان که اصحابش را از چیزی خوردنی می‌پرسید و می‌گفتند زیاد است می‌گفت: آنها را رد کنید و مرخص سازید.

(قوت‌القلوب ج ۲ ص ۱۷۲)

خبر بد

از ابراهیم بن ادهم روایت کنند هرگاه مردی که با او مصاحب بود خبر بدی برای وی می‌آورد او را از خود دور می‌کرد.

(قوت‌القلوب ج ۱ ص ۹۸)

علم و ادب

ابویوسف گوید، هرگاه ابراهیم ادهم را از علم می‌پرسیدند، به ادب روی می‌آورد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۷)

آداب علما

ابو منذر گوید: با ابراهیم در غزا بودیم و او عبای سیاهی را پوشیده بود که چون باد می‌وزید زمین می‌افتاد. او را گفتند: چرا خود را مانند اصحاب حفظ نمی‌کنی؟ گفت: کوشش من در این است که راه علما و آداب ایشان را نشان دهم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۷)

زهد در چهار چیز

گویند: ابراهیم و اصحابش نفس خود را از چهار چیز باز می‌داشتند، آب گوارا، کبوتران، پای افزار و نمک را با گیاهان خوشبو مخلوط نمی‌کردند.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۴)

مزاح کردن با یاران

عیسی بن حازم گفت: با ابراهیم بن ادهم در خانه‌ای بودیم و اصحابش با او بودند. خربزه‌ای آوردند و شروع کردن به خوردن و مزاح کردن و با هم الفت گرفتن. پس مردی در زد. ابراهیم آنان را گفت: احدی حرکت نکند. گفتند: ای ابواسحاق ما را ریا می‌آموزی؟ در پنهان کاری کنیم که در آشکار نمی‌کنیم؟ ابراهیم گفت: خاموش باشید من اکراه دارم از اینکه من و شما نافرمانی خدا کنیم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۹)

بشربن منذر قاضی مصیصه گوید: ابراهیم بن ادهم را دیدم مانند عربی که از نان خشک و آب سیر نمی‌خورد، پوستش بر استخوان رسیده بود. او را نمی‌دیدی که با کسی بنشیند و با کسی صحبت نمی‌کرد تا به منزلش برسد و چون کسی به منزلش می‌آمد و با او می‌نشست آنها

را می‌خنداند و خوشحال می‌نمود و یکی از اصحابش برای من گفت: بر سفره‌اش عسل و کره نبود و جز چیزی شبیه باقلای کوبیده وجود نداشت.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۱)

امساک در غذا

از ابراهیم ادهم روایت آرند که ماه رمضان از ابتدا تا انتها هیچ نخورد و ماه تموز (تابستان) بود. هر روز به مزدوری گندم درودی و آنچه بستدی به درویشان دادی و هر شب تا روز نماز کردی وی را نگاه داشتند نخورد و نخفت.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۴۱۷)

گویند: ابراهیم ادهم و سفیان ثوری هر سه روز یکبار غذا می‌خوردند.

(کیمیای سعادت ج ۲ ص ۴۸)

ابراهیم ادهم در جامع بصره معتکف بود و به هر سه شبانه روز افطار کردی و آنقدر از درِ خانه‌ها حاصل کردی.

(عوارف‌المعارف ص ۷۶)

دین را به اجرت ندادن

حکایت کنند که: ابراهیم بوستانی را محافظت می‌کرد. صاحب بوستان او را نمی‌شناخت. چون دانست، که خداوند بستان او را بشناخت، از آنجا بگریخت و گفت: تن خود را به اجرت داده بودم.

اکنون بعد از این دین را به اجرت باید داد، و من هرگز، دین را به دنیا بدل نکنم.

(فضائل بلخ ص ۱۰۷)

بی‌توجهی به آرامش دنیا

ابویحیی رفیق ابراهیم بن ادهم گوید: در حالی که در منزلی بودیم ابراهیم بن ادهم را پرسیدم که سقف خانه از سنگ است یا چوب؟ گفت: نمی‌دانم، و پرسیدم از کنیزکی که ما را خدمت می‌کرد سیاه است یا سفید؟ گفت: نمی‌دانم.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۲)

رعایت حال مهماندار

گوید: ابراهیم را مردی ضیافت کرد. در راه کژدمی او را نیش زد. ابراهیم اظهار نکرد تا مهماندار خبر نشود و تنگ‌دل نگردد.

(فضائل بلخ ص ۹۹)

دو خصلت بد

گویند ابراهیم بن ادهم در صور غذایی آماده کرد و اخوانش را دعوت نمود. مردی را به نام خلاد صیقل نیز دعوت کرد. او خورد و گفت: الحمدللّه و بلند شد. ابراهیم بن ادهم پس از آنکه آن مرد ایستاد گفت: او دو خصلت بد نشان داد، نخست اینکه بدون اجازه ایستاد و دیگر آنکه یاران را از این کارش شرمنده ساخت.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۱)

موافقت با یاران

گویند: ابراهیم بن ادهم هرگاه به سوی طعامی دعوت می‌شد و روزه داشت می‌خورد و نمی‌گفت که من روزه دارم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۹)

ندیدن عیب دوست

نقل است که وقتی شخصی هم صحبت او بود می‌خواست باز گردد. ابراهیم را گفت: یا خواجه! عیبی که در من دیده‌ای، مرا از آن آگاه کن. گفت: در تو هیچ عیبی ندیده‌ام. زیرا که در تو به چشم دوستی نگاه کرده‌ام. لاجرم هرچه از تو دیده‌ام، مرا خوش آمده است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۶)

مروت و سخاوت

از یحیی کندی می‌آرند که: روزی ابراهیم حدیث مروّت و فتوت و سخاوت می‌گفت، و فضایل و مآثر آن شرح می‌داد. با خود گفتم که: این خصلت را ملازمت نمایم. خواستم که اوّل از ابراهیم بنیاد نهم. هرگاه که او را مکرمتی کردم و خدمتی لازم داشتم او در حق من اضعاف آن تقدیم نمود و هرگز نتوانستم که به خدمتی مخصوص گردم، الاّ که مجازاتی و مکافاتی نیکوتر و بهتر از آن ارزانی فرموده است.

(فضائل بلخ ص ۹۹)

ابراهیم بن قدید گوید: در حالی که من نزد ابراهیم بن ادهم در خانه‌اش نشسته بودم، مردی بر او وارد شد و گفت: آمده‌ام که تو را به خدا سپارم و مسافرت روم، ابراهیم گفت: ارادهٔ کجا داری؟ گفت: می‌خواهم به ساحل فلان جا و فلان جا بروم. ابراهیم گفت: انبان ابن قدید را بگیر و توشهٔ خود را در آن بگذار. ابراهیم بن قدید گوید: ابراهیم بن ادهم را گفتم: ای ابواسحاق این انبان رفیق من است. گفت: تو می‌خواهی با کسی مصاحبت کنی که تو را چیزی بهتر از وی باشد؟ ابن قدید گوید روزی نزد او نشسته بودم برای ما میوه‌ای به هدیه آوردند و ما جماعتی در خانه بودیم. ابراهیم گفت: ای ابن قدید، بگذار که نه تو بخوری و نه من و اصحاب ما بخورند. اصحاب خوردند و ما نچشیدیم.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۹۱)

گویند: داود رملة بر قاطری بدون زین وارد شد. به او گفتند که زین کجاست؟ گفت: در راه سخاوت ابراهیم بن ادهم رفت. چنین بود که یکی برای ابراهیم بن ادهم طبقی از انجیر و انگور به هدیه فرستاده بود و ابراهیم زین آن قاطر را برداشته و بر طبق نهاده و برای آن مرد فرستاده بود. مرتبهٔ دیگر مردی برای ابراهیم جو ترش فرستاده بود و او پوستین خود را درآورده و بر طبق برای او فرستاده بود.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۴)

رواد بن جراح گوید: با ابراهیم بن ادهم برای جنگ با کفار بیرون آمدیم. زین خود را گم کردم. گفتم: زین من کجاست؟ گفتند: ابراهیم بن ادهم را هدیه‌ای آوردند چیزی که کافی باشد نیافت زین را گرفت و عطا کرد. و رواد به آن دلبستگی داشت. در خواب دید که با ابراهیم بن ادهم در یک لحاف خوابیده‌ام و از آن وضع در اندوهم. پس از آن مردی آمد و گفت: ابراهیم سلام می‌رساند و می‌گوید این زیرجامه را بپوش. آن را گرفتم و رؤیای خود را به یاد آوردم.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۴)

رفاقت به شرط موافقت

ابراهیم ادهم، چون مردی با وی رفاقت کردی وی را مخالفت ننمودی. و صحبت نکردی مگر با کسی که وی را موافقت نماید. یکبار شخصی که بند نعلین فروختی با وی مصاحبت کرد. در بعضی منزل‌ها کسی برای ابراهیم کاسه‌ای ترید فرستاد. و او انبان رفیق بگشاد و دسته‌ای از بندها برداشت و بَرِ صاحب هدیه فرستاد. و چون رفیق بیامد پرسید که: بندها کجا است؟ گفت: آن ترید که بخوردی چه چیز بود؟ گفت: دو بند یا سه بند بدادی بسنده بودی. گفت: اسمح یسمح لک. یعنی: جوانمردی کن تا با تو جوانمردی کنند.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عادات ص ۵۱۱)

وقتی ابراهیم مردی را پیاده دید، و درازگوش رفیق خود را ـ بی‌دستوری او ـ بدان مرد بداد. چون رفیق بیامد خاموش بود. و آن را کراهیت نداشت.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عادات ص ۵۱۱)

پادشاهی در ترک دنیا

سالم خواص گوید: روزی بارانی بر بارانداز ساحل در انطاکیه می‌گذشتم، انسانی را دیدم که خوابیده است. چون نزدیک او شدم سرش را که بیرون بود دیدم ابراهیم بن ادهم است که در عبایش خوابیده است. پس مرا گفت: ای ابومحمد، پادشاهان چیزی را طلبیدند که به دست نیاوردند و ما طلب کردیم و یافتیم. این عبای من چه خوب مرا از گِل و لای نگاه می‌دارد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۸)

بی‌توجهی به مال دنیا

ابراهیم بن ادهم گفت: مردی با دینارها نزد من می‌آید و می‌گوید: اینها را بگیر. می‌گویم: مرا به آنها نیازی نیست. دیگری نزد من آید با اسبی که لگام و زین کرده است و می‌گوید: تو را بر آن سوار کنم. گویم: مرا به آن نیاز نیست. و مردی نزد من می‌آید و می‌دانم شاید قرشی یا عرب بادیه است و می‌گوید: بیا تا یاریت دهم. چون آن جماعت می‌بینند من در دنیای ایشان مشارکت نمی‌کنم روی به من می‌آورند گویی که جانداری بر زمین هستم یا گویی آیتی نزد ایشانم. اگر از ایشان می‌پذیرفتم با من دشمن می‌شدند. و من جماعتی را درک کردم که ترک این هدایا را دوست نمی‌داشتند. نزد اهل این زمانه چنانست کسی که ترک کند چیز را از دنیا، گویی چیزی را از دست داده است.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۸)

با اهل مصیصه ننشست

اشعث بن شعبة گوید: در غزوه (جنگ مذهبی) بودیم و ابراهیم بن ادهم با ما بود و دشواری‌هایی به ما و چارپایمان رسید، اهالی مصیصه آن را شنیدند قاطرانی با توشه بر آنها سر راه ما فرستادند. ابراهیم شنید و می‌گفت: کدام اهل تکلفی مردم را از این ماجرا خبر داده است؟ اشعث گوید: گویی که میل داشت که ما بر حال خود باشیم تا داخل شویم، چون داخل شد رفت چنانکه آمده بود و با مردم مصیصه ننشست. ابو اسحاق فزاری مرا گفت: ابراهیم را طلب کن، او را طلب کردم او رفته بود. مرا گفت: به او بپیوند و خرجی او را عطا کن. من در انطاکیه به او پیوستم. چون مرا دید گفت: آمدی، گفتم: آری ابواسحاق مرا فرستاد و خرجی او را دادم و پذیرفت، چون خواستم برگردم لنگی مرا عطا کرد و گفت: برو با این نزد ابواسحاق. گفتم: چه چیز تو را مانع شد که با اهل مصیصه ننشینی؟ گفت: بر که فرود آیم؟ پس اهل مصیصه را نام برد تا یاد باج بگیران آنجا افتاد. آنگاه گفت: اگر در راه پنج درهم به فقرا می‌دادم باج بگیری می‌آمد و با فقرا در گرفتن پول رقابت می‌ورزید.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۹)

ترس از روز قیامت

ابراهیم ادهم چون از کسی شنیدی که: ***اذا السماء انشقت*** (۱/۸۴) می‌خواند، مفاصل او مضطرب شدی و اندام وی لرزیدی.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عادات ص ۸۶۹)

زهد در حلال

علی بکار گوید: ابراهیم در عراقین به غزا رفت چون وقت قسمت غنیمت شد، از نصیبی که به او رسید هیچ قبول نکرد. مثلاً میوهٔ اهل روم نخورد. وی را گفتند: حلال است چرا

نمی‌خوری؟ فرمود که: زهد در حلال است.

(فضائل بلخ ص ۱۰۱)

نخوردن میوه

نقل است که عطاء سلمی گفت: یک بار ابراهیم را نفقه نماند. پانزده روز شن خورد. و گفت: چهل سال است تا از میوهٔ مکه هیچ نخورده‌ام و اگر، نه در حال نزع بودمی نگفتمی و خبر نکردمی. و از آن نخورد که لشکریان، بعضی از زمین‌های مکه را خریده بودند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۵)

آب از چاه زمزم نکشید

نقل است که چندین حج پیاده بکرد، که از چاه زمزم آب برنکشید. زیرا که دلو آن از مال سلطان خریده بودند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۵)

توکّل

نوبتی موحد مقدم ابراهیم ادهم ـ رحمه‌اللّه ـ در بغداد آزاد عزم مکه معظم محترم مصمم فرمود. فقیری حقیری خبر یافت به حضرت او شتافت، گفت:

آخر چه شود که با خودم یار کنی　　هر توشه که باشد به من آن بار کنی

شیخ محترم چون بشنود درِ درج معانی را بگشود و گفت: در این طریق با تو رفیق باشم به شرط آنکه توشه برنداریم و اگر دهند قبول نکنیم و نخواهیم و بخوانیم: ***ومن یتوکل علی اللّه فهو حسبه*** (۳/۶۵) (هرکه بر خدا توکّل کند خداوند او را کفایت خواهد کرد).

(رسائل شاه نعمت‌اللّه ولی ج ۱ ص ۱۸۷)

دوری از غیبت

ابراهیم ادهم را به دعوتی خواندند، چون بنشست مردم دست به غیبت بردند. گفت: نزدیک ما گوشت از پس نان خورند و شما نخست گوشت می‌خورید، اشارت به سخن خدای کرد ـ عزّوجل: ***ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتا فکرهتموه*** (۱۲/۴۹).

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۸۷ / تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۳۲)

ابراهیم ادهم را به دعوتی خواندند، آنجا شد. مردی را یاد کردند که نیامده بود و گفتند او گرانی است. ابراهیم گفت: این معنی با من نفس کرده است که حاضر آمده‌ام جایی که مردمان را غیبت کنند. برخاست و بیرون شد و تا سه روز هیچ چیز نخورد.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۲۳۵)

خدمت به خلق

یکی روایت کرد که ما با ابراهیم بن ادهم در مصیصه در یکی از دهکده‌های سواحل بودیم و ابراهیم برای ما شب را میوهٔ بلوط و فندق و بادام می‌شکست و ما جمع می‌کردیم و می‌گفت بخورید. ما می‌گفتیم اگر به نماز خود پردازی و این کار را نکنی بهتر است او می‌گفت: این نیکوتر است.

(قوت‌القلوب ج ۲ ص ۲۳۰)

فروختن خر

نقل است که سهل‌بن ابراهیم گفت: با ابراهیم ادهم سفر کردم. بیمار شدم، آنچه داشت، بر من نفقه کرد. از وی آرزویی کردم. خری داشت، بفروخت و بر من نفقه کرد. چون بهتر شدم، خر ندیدم. گفتم: خر کجاست؟ گفت: بفروختم. گفتم: من ضعیفم. بر چه سوار شوم و چه بر

نشینم؟ گفت: یا برادر بر گردن من نشین. سه منزل مرا بر گردن نهاد و برفت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۵)

هیزم شکنی

سهل بن بشر گوید: ابراهیم بن ادهم بر من بگذشت و من چوب هیزم می‌شکستم. خسته بودم، متوجه من شد و مرا گفت: ای محمد آیا خسته شده‌ای از این کار؟ گفتم: آری! گفت: آیا مرا اجازت می‌دهی تا تو را کمک کنم؟ گفتم: آری. پس گفت: داس خود را عاریه به من می‌دهی؟ گفتم: آری. چوب را گرفت و بر پشت نهاد و داس را نیز برداشت و رفت. در حین اینکه من در حال خستگی بودم در باز شد و هیزم بریده شده را جلوی درب انداخت و داس راگذاشت و در را بست و رفت.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۲)

آسیاب کردن بدون مزد

سهل بن بشر گوید: ابراهیم پس از نماز عشاء جلوی خانه‌ها می‌ایستاد و با صدای بلند آواز می‌داد که می‌خواهد آردش را آسیاب کند؟ زن و مرد می‌آمدند با ظرف گندم و شیخ آسیاب را پیش روی خود می‌گذاشت و نمی‌خوابید تا اینکه آن گندم‌ها را بدون مزد آسیاب می‌کرد. سپس به سوی اصحابش برمی‌گشت.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۲)

فتوت ابراهیم

گویند: ابراهیم ادهم را برادری بود از عسقلان که نامش ازهر بود. از حال ابراهیم پرسید او را خبر دادند که در ساحل حصین بیمار است. از هر گلیمی پشمین برداشت و بر دوش افکند

و به سوی ساحل روانه شد تا به او رسید و او را بیمار یافت که بر بوریایی دراز کشیده بود و زیرش چیزی نبود. پس گفت: ای ابواسحاق دوست دارم که این گلیم را بگیری نیمش را زیرت بگذاری و نیم آن را بر رویت بیندازی. ازهر گوید: ابراهیم گفت: بر من خوف نداشته باش. ازهر گفت: اگر چنین کنی مرا خوشحال خواهی ساخت که بر تو غمناکم. ابراهیم گفت: تو غمناکی؟ گفت: آری! ابراهیم گفت: آن را بگذار. گذاشتم و رفتم از ترس اینکه فکرش عوض شود. پس از چند روز ابراهیم آمد ردای مرا بلند کرد و زیر آن چیزی گذاشت و رفت. چون ردایم را بلند کردم عمامه‌ای پنبه‌ای و نو دیدم که در لفافه‌ای پیچیده بود. دنبالش رفتم تا اینکه خارج از شهر او را ملاقات کردم. گفت: اینطور دانستم که مردم می‌گیرند و عطا می‌کنند. برگرد با آنچه با تو است. پس از من روی گرداند.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۳)

بخشیدن هدیهٔ برادران

علی بن بکار گوید: در جامع مصیصه نشسته بودیم و ابراهیم بن ادهم در میان ما بود. مردی از خراسان نزد ما آمد و گفت: کدام یک از شما ابراهیم بن ادهم است؟ جماعت گفتند: این. تا ابراهیم گفت: من. گفت برادران تو مرا نزد تو فرستاده‌اند. چون نام برادرانش را شنید دست او را گرفت و نزد خود برد و گفت چه آورده‌ای؟ گفت: من بندهٔ توام و برادرانت اسب و استر و ده‌هزار درهم برای تو فرستاده‌اند. ابراهیم گفت: اگر راست می‌گویی تو آزادی و آنچه را که با خود داری از تو باشد برو و کسی را با خبر مساز. آن مرد رفت و ابراهیم آسیاب می‌کرد و یک پایش را دراز و دیگری را جمع کرده بود. همان وضع را ادامه داد تا از آن پیمانه فارغ شد و چون از آن فراغت یافت این یکی پا را باز کرد و آن یک را جمع کرد و پیمانه دوم را شروع به آسیاب کردن نمود.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۳)

هدیهٔ بنده‌های پدر

گویند: در حالی که ابراهیم ادهم کشت زراعتی را که قرارداد بسته بود درو می‌کرد، دو مرد بر او ایستادند که با آنها بار گران پوشاک و آذوقه بود. بر او سلام کردند و او را گفتند: تو ابراهیمی؟ گفت: آری. گفتند: ما بنده‌های پدرت هستیم و مال و پوشاک برای تو آورده‌ایم. گفت: نمی‌دانم چه می‌گویید اگر راست می‌گویید شما آزادید و هرچه با شما است مال شما، مرا از کارم باز ندارید.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۳)

تأمین آذوقه پیرزن

گویند: ابراهیم بن ادهم از قیساریه می‌گذشت و می‌خواست با دیناری که داشت انگور بخرد. صدای زنی را شنید که فریاد می‌کرد. ابراهیم گفت: او را چه می‌شود؟ گفتند: بی‌تابی می‌کند. گفت: چه چیز به کار این زن می‌خورد؟ گفتند: آرد و روغن و گوشت و عسل برایش بخر. پس با دینارش زنبیلی خرید و آن را از آرد و روغن و کره و عسل و گوشت پر ساخت و روی کتف‌هایش گذارد و بر در خانهٔ او رفت و گفت بگیرید و نگاه کرد دید که آنها فقیرترین و عبادت کننده‌ترین مردم قیساریه‌اند.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۲)

احترام فقرا

ابراهیم بن ادهم در مزارع بیست دینار از دروگری گرفت و وارد اذنة (شهری در حدود شام) شد و مصاحبی با او بود. خواست که سرش را اصلاح کند و حجامت کند. سوی حجامت کننده رفت. حجامت کننده او و همراهش را تحقیر کرد و گفت: در دنیا جز از این

جماعت از کسی کینه ندارم! آیا کسی دیگر را نیافتید؟! کار آنها را به دیگری داد و از آن دو روی گردانید. کارگر گفت: چه می‌خواهید؟ ابراهیم گفت: حجامت کردن و اصلاح سر. کارگر کارش را انجام داد اما مصاحب ابراهیم گفت: من حاضر نیستم به سبب اهانت آنها سرم را اصلاح کنند. ابراهیم هرچه پول داشت به او داد. مصاحبش گفت: چرا چنین کردی؟! ابراهیم گفت: خاموش باش! باشد که پس از این فقیری را تحقیر نکند.

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۹)

ادب آموزی

ابوعثمان صیاد گوید: مردی ابراهیم بن ادهم را دعوت کرد و در میان آنها ابن مبارک و مخلدبن حسین بود. ابراهیم طعام را کاوش می‌کرد و نمی‌خورد و چون غذا تمام شد رفتند. صاحب طعام به منزل ابراهیم بن ادهم آمد. او را یافت که نشسته و نان را در تریدش خرد می‌کرد و می‌خورد. او را گفت: ای ابواسحاق طعام مرا کاوش کردی و نخوردی. گفت: تو زمانی که طعام را آماده کردی مهمان‌ها زیاد شدند من با غذا بازی کردم و نخوردم که به دیگران برسد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۹)

مهمان نوازی

علی‌بن بکار گفت: ابراهیم من و مخلد و چند نفر دیگر را دعوت کرد. و کراهت داشت که ما را ظهر یا بعد از نماز عشاء دعوت کند و بعد از تاریکی شب ما را به خانه خواند که از نمازمان باز نشویم. پیش روی ما دو کاسه آورد که در آن گوشتِ چربی بود. و او و اصحابش بر سر ما ایستادند که ما را آب رسانند و خربزه پیش ما گذارند. علی گوید این مهمانی در خانهٔ

بکربن خنیس بود. برای من غذایِ ابراهیم دنیایی گوارایی داشت و امیدوارم که خدای تعالی مرا با این غذا به بهشت برد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۹)

گویند: ابراهیم بن ادهم کسی را نزد ابواسحاق فزاری فرستاد تا بگوید: چه کسی تو را اجازه داد که به زیارت ما بیایی و سفرهٔ خویش را با خود حمل کنی.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۰)

داستان‌ها

ابراهیم ادهم و درویش

روزی ابراهیم ادهم ـ نورالله قبره ـ بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده، ناگاه درویشی درآمد با دلقی و انبانی و عصایی، خواست که در سرای ابن ادهم رود، غلامان گفتند: ای پیر کجای می‌روی؟ گفت: در این خان می‌روم. گفتند: این سرای پادشاه بلخ است. گفت: این کاروانسرا است.

ابراهیم ادهم بفرمود تا او را بیاورند. گفت: ای درویش این سرای من است نه خان است. گفت: ای ابراهیم این سرای اوّل از آنِ که بود؟ گفت: از آنِ جَدَم. گفت: چو او درگذشت؟ گفت: از آن پدرم. گفت: چو او در گذشت که را شد؟ گفت: مرا. گفت: چون تو بمیری که را شود؟ گفت: پسرم را. گفت: ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرایی.

(کلیات سعدی)

کرامت ابراهیم

نوشته‌اند: چون ابراهیم به مرو رسید، آنجا پلی است که آن را پل زاغول گویند. مردی را دید که از سر آن پل فرود افتاد. ابراهیم از دور بانگ کرد: اللهم احفظه (خدایا او را حفاظت کن) مرد در هوا معلق بماند تا مردم بیامدند و او را بر آوردند. بدان مقدار که راستی کرد چنان مقام یافت.

(شرح تعرف ص ۲۰۲)

دیدار جبرئیل در خواب

نقل است که گفت: یک شب جبرئیل را ـ علیه‌السلام ـ در خواب دیدم که از آسمان به زمین آمد ـ و صحیفه‌ای در درست ـ سؤال کردم و گفتم که: چه خواهی کرد؟ گفت: نام دوستان حق می‌نویسم. گفتم: نام من نیز می‌نویسی؟ گفت: تو از ایشان نیستی. گفتم: دوستدار دوستان حقم. ساعتی اندیشه کرد. پس گفت: فرمان رسید که: اوّل نام ابراهیم ثبت کن! که در این راه امید از نومیدی پدید آید.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۳ / حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۴)

دیدار شیطان

ابراهیم ادهم گفت: چون به بادیه رسیدم پیری بیامد و مرا گفت: یا ابراهیم می‌دانی که دنیا چه جای است که تو بی‌زاد و راحله می‌روی؟ گفت: من دانستم که او شیطان است. چهار دانگ سیم با من بود که اندر کوفه زنبیلی فروخته بودم. از جیب برآوردم و بینداختم و نذر کردم که به هر میل چهارصد رکعت نماز کنم. چهارسال اندر بادیه بماندم و خداوند تعالی به وقت حاجت بی تکلف روزی می‌رسانید.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۳۰)

ابراهیم گفت: وقتی در بادیه به توکل می‌رفتم. سه روز چیزی نیافتم. ابلیس بیامد و گفت: پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی، تا گرسنه به حج می‌روی؟ با تجمل هم به حج توان رفتن. گفتم: الهی دشمن را بر دوست گماری تا بسوزاند؟ این بادیه را به مدد تو قطع توانم کرد. آوازی شنیدم که یا ابراهیم! آنچه در جیب داری بیانداز، تا آنچه در غیب است بیرون آریم. دست در کردم، چهار دانگ نقره بود که فراموش کرده بودم و در آنجا مانده بود. چون بینداختم، ابلیس از من برمید و قوتی از غیب پدید آمد. معلوم شد که ابلیس گِرد دنیادار گردد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۲)

چهل سپر زرین

نقل است که گفت: وقتی به خوشه‌چینی رفتم. هر بار که دامن از خوشه پر کردمی مرا بزدندی و بستاندندی. تا چهل بار چنین کردند. بار چهل‌ویکم چنین نکردند. آوازی شنیدم که: این چهل بار درمقابلهٔ آن چهل سپر زرین است که در پیش تو می‌بردند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۲)

توکل دروغین

نقل است که گفت: یک بار در بادیه به توکل درآمدم. چند روزی هیچ نیافتم. دوستی داشتم. گفتم: اگر به نزدیک وی روم توکل من باطل گردد. در مسجدی رفتم و بر زبان راندم. توکلت علی الحی الذی لایموت. هاتفی آواز داد: سبحان آن خدایی که پاک گردانیده است روی زمین را از متوکلان. گفتم: چرا؟ گفت: متوکل کی بود آن که برای لقمه‌ای ـ که دوستی مجازی به وی می‌دهد ـ راه دراز در پیش گیرد، و آنگاه گوید: توکلت علی الحی الذی لایموت؟ دروغی را توکل نام کند!

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۸)

زاهد متوکل

گفت: وقتی زاهدی متوکل را دیدم. گفتم: تو از کجایی و از کجا می‌خوری؟ گفت: این علم به نزدیک من نیست. از روزی‌دهنده باید پرسید. مرا با این فضولی چه کار؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۸)

آموختن بندگی از غلامی

گفت: وقتی غلامی خریدم. از وی پرسیدم. چه نامی؟ گفت: تا چه خوانی! گفتم: چه

خوری؟ گفت: تا چه خورانی! گفتم: چه پوشی؟ گفت: تا چه پوشانی! گفتم: چه کار کنی؟ گفت: تا چه کار فرمایی! گفتم: چه خواهی؟ گفت: بنده را با خواست چه کار؟ پس با خود گفتم: ای مسکین! تو در همهٔ عمر خدای تعالی را چنین بنده بوده‌ای؟ بندگی باری از وی بیاموز. چندان بگریستم که هوش از من زایل شد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۸)

شادی ابراهیم

او را گفتند: تا در این راه آمده‌ای، هیچ شادی به تو رسیده است؟ گفت: چندبار. یک بار در کشتی بودم با جامهٔ خَلَق و موی دراز. و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند جمله، و بر من می‌خندیدند و افسوس می‌کردند. و در کشتی مسخره‌ای بود. هر ساعت بیامدی و موی از قفای من برگرفتی و سیلی بر گردن من زدی. و من خود را به مراد خود یافتمی. و به آن خواریِ نفس خود شاد شدمی. در این میان ناگاه موجی برخاست و بیم هلاک پدید آمد. گفتند: کشتی سبک باید کرد. یکی از ایشان گفت: باری، این در میان ما به چه کار می‌آید؟ و او کیست؟ او را به دریا باید انداخت. مرا گرفتند تا بیندازند. موج نشست و کشتی آرام یافت. آن وقت که گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند، نفس را به مراد خود دیدم.

یک بار دیگر به مسجدی رفتم که بخسبم. رها نمی‌کردند و من از ضعف و ماندگی چنان بودم که بر نمی‌توانستم خاست. پایم بگرفتند و می‌کشیدند. و مسجد را سه پایگاه بود. سرم بر هر پایه که افتادی بشسکستی و خون روان گشتی. آنجا نیز نفس خود را به مراد خویش دیدم و شاد شدم. و چون مرا بر این سه پایگاه بینداخت و سرم بشکست، در هر پایه سرّ اقلیمی بر من مکشوف شد. با خود گفتم: کاشکی پایه‌ها زیادت بودی. با ایشان گفتم: گناه من چیست؟ گفتند: تو آمده‌ای تا بوریای مسجد بدزدی.

یک بار دیگر آن بود که در جایی گرفتار آمدم. مسخره‌ای بر من بول کرد. آنجا نیز شاد شدم.

یک بار دیگر پوستینی داشتم. گزندهٔ بسیار در وی افتاده بود و مرا می‌خوردند. ناگاه از آن جامه‌ها که در خزینه نهاده بودم یادم آمد. نفس من فریاد برآورد که: آخر این چه رنج است. آنجا نیز نفس را به مراد خویش یافتم و شاد گشتم.

یک بار دیگر بر کنار دجله طهارت می‌ساختم. یکی بیامد و در من نگاه کرد و تف کرد بر روی من. و همهٔ روی من بیالود. آنجا شاد شدم.

یک بار دیگر به جایی رفتم. مردمان با یکدیگر خصومت می‌کردند. یکی مر خصم خود را گفت: تو به نزدیک من از این هندوک خوارتری. آنجا نیز شاد شدم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۷)

مرد عیال‌دار و ابراهیم

نقل است که عیال‌داری بود. نماز شام به خانه می‌رفت، و در دست چیزی نه، و همه روز رفته بود و هیچ به دست نیاورده، گرسنه و به غایت دلتنگ شده، که: با اطفال و عیال چه گویم؟ که تهیدست می‌روم و عظیم پر درد و اندوه می‌رفت.

ابراهیم را دید، ساکن نشسته. گفت: یا ابراهیم! مرا از تو غیرت می‌آید که چنین ساکن و فارغ نشسته‌ای. ابراهیم گفت: هرچه ما کرده‌ایم از عبادت‌های مقبول و خیرات مبرور، آن جمله را به تو دادیم. این یک ساعت اندوه خود به ما ده.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۶)

پیشهٔ ابراهیم

نقل است که معتصم پرسید ابراهیم را که: چه پیشه‌ای داری؟ گفت: دنیا را به طالبان دنیا

گذاشته‌ام و عقبی را به طالبان عقبی رها کرده‌ام، و بگزیده‌ام در این جهان ذکر خداوند تعالی و در آن جهان لقای خداوند ـ جل و علا ـ دیگری از وی پرسید که: پیشهٔ تو چیست؟ گفت: ندانسته‌ای که کارکنان خدا را به پیشه حاجت نیست؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۶)

بخیل و غنی

روزی مزینی موی او راست می‌کرد. مریدی از آن او، آنجا بگذشت. گفت: چیزی داری؟ همیانی زر آنجا بنهاد. وی برگرفت و به مزین داد. سایلی برسید و از مزین چیزی خواست. مزین گفت: این همیان برگیر. ابراهیم ادهم گفت: این همیان زر است. گفت: می‌دانم ای بخیل! الغنی غنی‌القلب لاغنی‌المال. ابراهیم گفت: زر است. گفت: ای بطّال! به آن که می‌دهم، می‌داند که چیست. ابراهیم گفت: هرگز آن شرم با هیچ چیز مقابل نتوانم کرد. و نفس را به مراد خود آنجا دیدم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۷)

جوان صاحب وجد

گفتند: جوانی هست صاحب وجد، و حالتی عظیم دارد و ریاضتی شگرف می‌کشد. ابراهیم گفت: مرا آنجا برید تا او را ببینم، بردند. آن جوان گفت: مهمان من باش. سه روز آنجا بود و مراقبت حال آن جوان کرد. زیادت از آن بود که گفتند: ابراهیم را غیرتی آمد که: ما چنین افسرده، و وی جملهٔ شب بی‌خواب و بی‌قرار؟ گفت: تا با خود بحث حال او کنم، تا هیچ شیطان در این حال او راه یافته است یا همه خالص است چنان که می‌باید؟ با خود گفت: آنچه اساس کار است تفحص باید کرد. پس اساس کار و اصل لقمه است. بحث لقمهٔ او کردند، نه بر

وجه حلال بود. گفت: اللّه اکبر. شیطان است. پس جوان را گفت: من سه روز مهمان تو بودم. تو بیا روزی چند مهمان من باش. جوان را بیاورد و لقمهٔ خویش داد. جوان را حال گم شد و شوقش نماند و عشقش ناپدید گشت. آن گرمی و بی‌قراری از وی برفت و آن بی‌خوابی ترک کرد. ابراهیم را گفت: آخر تو با من چه کردی؟ گفت: لقمهٔ تو بر وجه حلال نبود، شیطان با آن لقمه در باطن تو می‌رفت. چون لقمهٔ حلال به باطن تو فرو رفت، شیطان را با آن مدخل نماند. آنچه تو را می‌نمود، شیطانی بود. بدین لقمهٔ حلال اصل کارت پدید آمد. تا بدانی که اساس این کار بر لقمهٔ حلال بُوَد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۳)

آوردن هدایا از بلخ

یحیی کندی که از کبرا و فضلای عسقلان[1] بود می‌گوید: ابراهیم را بوستانی داده بودم تا محافظت کند، و من وی را نمی‌شناختم. روزی غلامی بیامد و سی‌هزار درم بیاورد پیش ابراهیم بنهاد. ابراهیم گفت: این از کجا آورده‌ای؟ گفت: فلان کس موالی شماست وفات یافته است، و این مال از وی مانده است، ائمه و علمای بلخ آنچه حق و نصیب تو بوده، از ترکه بیرون آورده‌اند و به دست من به نزدیک تو فرستادند، و این مال حلال توست، از من قبض کن، تا من خبر صحت و سلامت تو به بلخ رسانم. ابراهیم گفت: ای غلام! من از شما گریخته‌ام، چه بوده است تو را، که چندین منازل قطع کردی و وقت مرا شوریده کردی؟ آنگاه بفرمود که ده‌هزار درم تو برگیر، که از بلخ تا اینجا آمدی و زحمت بسیار کشیدی، و خبر بلخ و اهالی آن آوردی، و چشم و دل مرا به دیدن خود و خبر سلامتی آن دوستان روشن کردی، و

۱ـ شهری بود در شام از حوالی فلسطین بر ساحل دریا.

ده هزار درم دیگر ببر، و بر فقرا و مساکین بلخ صدقه کن. و ده‌هزار دینار دیگر به من داد که بر ضعفا و مستحقان عسقلان قسمت کن. و ابراهیم دست بدان مال ننهاد و درمی بر نگرفت، و از آن موضع بیرون آمد و گفت: شما را بدرود کردم، و بیش او را ندیدم.

(فضائل بلخ ص ۹۸)

ابراهیم گوید روزی طعام نیافتم. گفتم الهی اگر امشب مرا گرسنه داری چهارصد رکعت نماز کنم. آن شب طعام نیافتم. نذر وفا کردم. دگر روز برخاستم و عهد کردم که اگـر امشب طعام نیابم چهارصد رکعت دیگر نماز کنم. باز هم طعام نیافتم و نذر وفا کردم و به روزه بودم. نذر کردم که اگر شب سوم طعام نیابم چهارصد رکعت نماز دیگر باره بکنم. طعام نیافتم و به عهد وفا کردم. و عهد کردم که اگر شب چهارم طعام نیابم چهارصد رکعت دیگر نماز کنم. به روزه خاستم و طعام نیافتم. ضعیف گشتم. ترسیدم که از خدمت باز مانم. به مزگتی (مسجدی) درآمدم و از خدای تعالی طعام خواستم، جوانی در آمد مرا گفت: به طـعام حـاجت هست؟ گفتم: هست. مرا به خانه برد. چون به خانهٔ او در آمدم، مرا گفت: چه نامی؟ گـفتم: ابـراهـیم. گفت: پسر کیستی؟ گفتم: پسر ادهم. گفت: از کجایی؟ گفتم: از بلخ. پیش من به زانو در افتاد و گفت: من بندهٔ توام. هرچه دارم ملک تو است که من غلام پدر تو بـودم. مـرا مـایه داد و بـه بازرگانی فرستاد. عاصی گشتم و باز ایستادم. ابراهیم گفت: اگـر راست مـی‌گویی تـو را آزاد کردم و هرچه با تو است تو را بخشیدم، و این طعام بر خویشتن حرام کردم. باز روی به آسمان کرد، گفت: الهی ماسألتک طعاما قط الاّ مرّة واحدة فصببت علی الدنیا صباً عاهدتک بعد هذا ان لا اسالک شیئا و ان قتلتنی جوعاً. یعنی: خدای من از تو جز یک مرتبه غذا نخواستم، دنیا را به شدت به سوی من روانه ساختی. عهد می‌کنم از این پس چیزی از تو نخواهم اگرچه گرسنگی مرا از پای درآورد. و این گرسنگی را بدین اختیار کردند که هر حیوانی که سیر شـود طـاغی گردد، خاصه آدمی. چنانکه خدای تعالی گفت: ***ان الانسان لیطغی ان رأه استغنی*** (۹۶/۶و ۷)

(انسان از کفر و طغیان باز نمی‌ایستد چون به دارایی ناچیز دنیا می‌رسد). همهٔ فسادها و شهوت‌ها از سیری خیزد. پس پیوسته نفس را گرسنه دارند تا به طاعت منقاد باشند و فضولی دیگرشان یاد نیاید.

(شرح تعرف ص ۱۳۴)

ابراهیم و مرقع‌پوشان

در بادیه که می‌رفت گفت: به ذات‌العرق رسیدم. هفتاد مرقع‌پوش را دیدم، جان بداده بودند و خون ایشان روان گشته. گرد آن قوم بر آمدم، یکی را رمق مانده بود. پرسیدم که: ای جوانمرد این چه حالت است؟ گفت: یا ابن ادهم علیک بالماء و المحراب. دور دور مرو که مهجور گردی، و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی. کسی مباد که بر بساط سلاطین این گستاخی کند. وبترس از آن دوستی که حاجیان بیت‌الحرام را چون کافران روم کشد و با حاجیان غزا کند. بدان که: ما قومی بودیم صوفی، و به توکل قدم در بادیه نهاده و عزم کردیم که سخن نگوییم و به جز از خداوند اندیشه‌ای نکنیم. و حرکت و سکون از برای وی کنیم. و به غیر وی التفات ننماییم. چون بر بادیه گذر کردیم و به احرامگاه رسیدیم، خضر ـ صلوات‌اللّه علیه ـ به ما رسید. سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم که: الحمدللّه که سعی ما مشکور افتاد و باطل نشد و طالب به مطلوب پیوست، که چنین کسی به استقبال ما آمد. حالی به جان‌های ما ندا کردند که: ای کذّابان و مدعیان! قولتان و عهدتان این بود؟ که ما را فراموش کردید و به غیر ما مشغول گشتید. آگاه باشید که: به غرامت جان شما را به غارت می‌بریم. و تا خون شما نریزیم با شما صلح نکنیم. این جوانمردان را که می‌بینی همه سوختگان این بازخواست‌اند. هلا ای ابراهیم! اگر تو نیز سر این داری، پای درنه.

خونریز بود همیشه در کشور ما — جان، عود بود همیشه بر مجمر ما
داری سرِ ما؟ وگرنه، دور از برِ ما! — ما دوست کُشیم، و تو نداری سرِ ما

ابراهیم متحیر شد. گفت: تو را چرا رها کرده‌اند؟ گفت: گفتند ایشان پخته بودند، تو هنوز خامی. جهد کن تا تو نیز پخته شوی و از پی درآیی. این بگفت و او نیز جان بداد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۰۵)

ابراهیم و اژدها

نقل است که زمستان شبی که در غار نزدیک نیشابور بود، شبی بود سرد، او یخ شکسته بود و غسل آورده. تا سحرگاه در نماز بود. وقت سحر بیم بود که از سرما هلاک شود. مگر به خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی. هم در آن ساعت پوستینی پشت او گرم کرد، تا در خواب شد. چون از خواب بیدار شد روز روشن شده بود، و او گرم برآمده. بگریست ـ و آن پوستین اژدهایی بود با دو چشم، چون دو قدح عظیم ـ ترس در دل او پدید آمد. گفت: خداوندا! این به صورت لطف به من فرستادی. اکنون در صورت قهرش می‌بینم، طاقت نمی‌دارم. اژدها روان شد و دو سه بار روی در زمین مالید در پیش وی، و برفت و ناپدید شد.

(تذکرهالاولیاء ـ عطار ص ۱۰۵)

ابراهیم و نرفتن به بغشور

گویند: ابراهیم به دهی از دهات خراسان که آن را بغشور[1] می‌خوانند، اندر آمد و در آنجا هیچ توقف نکرد. مریدی از آن حال استکشاف نمود و پرسید که: موجب چه بود، که اندر این موضع توقف نکردی؟ و زود بیرون آمدی و به گرما از رنج نیاسودی؟ گفت: در این ده دو چیز دیدم و نپسندیدم. اول آنکه: پوست‌های خربزه بود در کوی‌ها انداخته، و بر آن پوست‌ها مقداری تخم بود که اگر کسی بخوردی توانستی، و این اسرافی بزرگ است، **واللّه لا یحب**

۱ـ شهرکی میان هرات و مرو رود.

المسرفین (۳۱/۷) (یعنی: بدرستی که خداوند اسراف‌کنندگان را دوست ندارد). دوّم اهل بازار را دیدم، که به وقت قیلوله به کسب مشغول بودندی. دانستم که اگر ایشان شب نماز کردندی، در وقت قیلوله به خواب مشغول شدندی. آنگاه قبضه‌ای سنگ‌ریزه برگرفت و به خادم خود هبیره داد و گفت: ای هبیره بگیر! بگرفت، همه زر سرخ گشته بود و گفت: برو که ما از برای استراحت نیامده‌ایم. هبیره بازگشت و از آن زر باغی خرید و وقف کرد و امروز آن باغ معروف را "باغ وقف هبیره" می‌خوانند.

(فضائل بلخ ص ۱۱۲)

ابراهیم در مصر

ابراهیم به مصر رفت تا رشدبن سعد[1] را زیارت کند. چون به مصر رسید به دکانی برگذشت، جامه‌ای دید، خواست که آن جامه را بخرد، با خود گفت: هیهات! زیارت من تباه گردد، و آن جامه را نخرید.

(فضائل بلخ ص ۱۰۹)

خروج از معبد

روزی ابراهیم از معبد خویش بیرون آمد و قدمی چند برفت، و فوری بازگشت. سؤال کردند که: موجب مراجعت چه بود؟ گفت که: اگر فردا مرا سؤال کنند، که فلان جای به چه کار رفتی؟ مرا جواب نباشد، و خجل گردم. بدان سبب بازگشتم.

(فضائل بلخ ص ۱۱۰)

۱رشدبن سعد مصری عابدی صالح بود.

ندای غزا رفتن

گویند: روزی منادی "الغزاة الغزاة" برآمد. ابراهیم را هیچ نبود که استعداد غزا کردی. متفکر بنشست و گفت: دوستی و برادری نیست که از وی استقراض کرده شدی. در این اندیشه دیری بماند. آنگاه سر به سجده نهاد، و به حق ـ سبحانه و تعالی ـ رجوع کرد و گفت: واسواتاه! واپشیمانیا! حاجت از غیر تو طلب کردم و اکنون به تو رجوع می‌کنم و استغفار واجب می‌دانم. و آنگاه طهارت پاک ساخت و دو رکعت نماز بگزارد. ملک تعالی و تقدس همان مقدار مال کرامت کرد، که ترتیب مرکب و سلاح و غیر آن ساخته شدی.

(فضائل بلخ ص ۱۱۲)

مردی که صحبت ابراهیم را درخواست کرد

عبدالرحمن ابن یعقوب گوید: مردی نزد ابراهیم بن ادهم آمد و صحبت او را درخواست کرد. ابراهیم او را گفت: چه داری؟ درهم‌های خود را بیرون آورد. ابراهیم چند درهم از وی گرفت و به او گفت: برو برای ما موز بخر. آن مرد گفت: همهٔ آن را موز بخرم؟ ابراهیم گفت: درهم‌های خود را بردار و برو، توانایی صحبت ما را نداری.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۱)

مرغ نابینا و خرچنگ

روزی او را از شهر بلخ قاصدی و مکتوبی رسید، که فلان خویش تو وفات یافته است و مال بسیار مانده است. باید که بیایی و آن مال را در قبض خود آری. ابراهیم عزیمت سفر بلخ کرد و با دوستی که در صحبت او بود، بدان طرف روانه شدند و به لب دریا رسیدند. ابراهیم فرصت می‌طلبید تا طهارت کند، مرغی را دید که نابینا شده بود و در تنگ آبی بر لب دریا

ایستاده و در زیر پای او خرچنگی می‌جنبید. ابراهیم نیکو نگاه کرد در دهان خرچنگ طعمه‌ای بود، و آن طعمه را در منقار مرغ نابینا می‌نهاد، و آن مرغ می‌خورد. ابراهیم آن دوست را که همراه او بود گفت که: ما میراث می‌طلبیم و خدای تعالی مرغ نابینا را روزی می‌رساند، و از آنجا برگشت، و دیگر ذکر آن میراث نکرد.

(فضائل بلخ ص ۱۰۸)

فرشتهٔ موکل بر دریا

ابراهیم از بعضی از ابدال روایت کرد که او شبی بر لب دریا نماز می‌کرد، تسبیحی شنید به آواز بلند و هیچ کس را ندید. گفت: تو کیستی که آواز تو می‌شنوم و شخص تو را نمی‌بینم؟ گفت: من فرشته‌ام، از فرشتگان موکل بر این دریا، از آنگاه باز که آفریده شده‌ام این تسبیح همی گویم. گفتم: نام تو چیست؟ گفت: مهلهیائیل. گفتم: کسی که این تسبیح گوید ثواب او چه باشد؟ گفت: هرکه این را صد بار بگوید نمیرد تا جای خود در بهشت ـ یا دیگری برای او ـ ببیند و تسبیح این است: سبحان‌اللّه العلی الدیان، سبحان‌اللّه الشدید الارکان سبحان من یذهب باللیل و یأتی بالنهار، سبحان من لا یشغله شأن عن شأن، سبحان‌اللّه الحنان المنان، سبحان‌اللّه المسبح فی کل مکان.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عبادات ص ۷۳۲)

اجرت کشتی

روزی در کشتی نشسته بود، ملاح از وی اجرت خواست، چیزی نداشت، بیرون آمد و دعا کرد. در حال دینارها و زر خالص بر سر مبارکش پاشید. درستی (درهم و دینار و اشرفی) چند برگرفت و به ملاح داد و باقی را ترک گفت. گویند: از برای ابوجعفر یک درست از آن زر

که به ملاح داده بود، به بیست‌هزار درم معاوضه کردند از برای تبرک.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

روایت دیگر:

نقل است که وقتی در کشتی خواست نشستن. سیم نداشت. گفتند: هر یک دیناری بباید دادن. دو رکعت نماز بگزارد و گفت: الهی از من چیزی می‌خواهند و ندارم. در وقت، ریگ لب دریا زر شد. مشتی بر گرفت و بدیشان داد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۶)

ابراهیم ادهم و نخفتن شب

مردی از عابدان گفت: بر ابراهیم بن ادهم رفتم، او را یافتم نماز خفتن گزارده بود. پس بنشستم، او را نگاه می‌کردم. پس خود را در گلیمی پیچیده بینداخت و همهٔ شب از پهلو به پهلو نشد تا صبح دمید و مؤذن بانگ نماز گفت. برجست و به نماز مشغول شد، و آبدستی تازه نکرد. پس در دل من خار خاری پدید آمد. گفتم: خدای بر تو رحمت کند، همه شب غلتیده بخفتی، پس وضو تازه نکردی؟ گفت: همه شب جولان می‌کردم ـ گاه در مرغزارهای بهشت و گاهی در وادی‌های آتش ـ پس آیا در آن خوابی تواند بود؟

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۱۱۴۹)

ابراهیم و سمعان راهب

ابراهیم بن ادهم گفت که: معرفت از راهبی "سمعان" نام آموختم. در صومعهٔ او رفتم و گفتم: ای سمعان، چند گاه است که در این صومعه‌ای؟ گفت: هفتاد سال است. گفتم: طعام تو چیست؟ گفت: ای حنفی تو را بر این سؤال چه می‌دارد؟ گفتم: می‌خواهم بدانم. گفت: هر

شبی نخودی می‌خورم. گفتم: چه چیز از دل تو برانگیخته می‌شود، تا این یک نخود تو را بسنده می‌باشد؟ گفت: این جماعت را که برابر توانَد می‌بینی؟ گفتم: آری. گفت: هر سالی یک روز بیایند و صومعهٔ ما را بیارایند و گرد آن طواف کنند و مرا تعظیم نمایند. پس هرگاه که نفس در عبادت کاهلی کند، عزّ آن ساعت او را یاد دهم. پس من رنج سالی برای عزّ ساعتی احتمال می‌کنم. پس ای حنفی، رنج ساعتی برای عز ابد احتمال کن! پس معرفت در دل من استوار شد و گفت: از صومعه فرو رو، من فرو رفتم و او رکوه‌ای برای من فرو هشت که در آن بیست نخود بود. پس گفت: در دیر درآی، و آنچه من برای تو هشتم بردار! پس در دیر رفتم ترسایان فراهم آمدند و گفتند: ای حنفی، شیخ تو را چه داد؟ گفتم: از قوت خود نصیبی. گفتند: تو آن را چه کنی؟ ما بدان اولیٰ. پس گفتند: آن را بر ما فروش. گفتم: بیست دینار بدهید. بیست دینار به من دادند. و من به شیخ رجوع کردم، گفت: حنفی چه کردی؟ گفتم: بر ایشان فروختم. گفت: به چند؟ گفتم: بیست دینار. گفت: خطا کردی. اگر بیست‌هزار دینار خواستی بدادندی.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۲۹ ـ احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع مهلکات ص ۹۱۸)

ابراهیم و همسر او در بهشت

گویند: ابراهیم ادهم از خدای ـ عزّوجل ـ همی خواست که او را بنماید تا به قیامت جفت او که خواهد بودن در بهشت. شبی از شبها در خواب شد. یکی وی راگفت، اگر خواهی جفت خویش را بینی، برخیز و به بصره شو، آنجا زنی هست وی را سلمة‌السوداء گویند. وی جفت تو خواهد بودن. ابراهیم ادهم رفت به شهر بصره. چون از دروازهٔ شهر در شد، پرسید که: هیچ زنی هست این جایگه بدین نام؟ گفتند: نه. تا گرد همه شهر بر آمد. کسی او را دلالت کرد، گفت: بدین نام زنی هست این جایگه ولکن دیوانه است. شبانی کند به روز، شب جایگاهی باشد که کسی نداند. اکنون بدین دروازه در شو، میان دشت تپه‌ای است وی را آنجا یابی.

ابراهیم رفت، تا بدان جایگاه. نگاه کرد، گوسفندان را دید که چرا همی کردند و گرگ ایشان را نگهبانی می‌کرد و پیر زنی را دید ایستاده و عصا به دست گرفته و در سینه گذاشته و عصابه بر سر باز بسته و چیزی همی گفت: ابراهیم ادهم گفت:السلام علیک یا سلمةالسوداء. زن گفت: و علیک السلام یا ابراهیم ادهم! گفت: تو چه دانی که من ابراهیم ادهم‌ام؟ گفت: آن خدایی که تو را خبر کرد به خراسان که عروست من خواهم بودن مرا نیز خبر کرد که داماد ما تویی. گفت: یک عجب همی بینم که گرگ نگهبان گوسفند است. وی گفت: یا ابراهیم! تصحیح کردم آنچه را که میان من و خدا بود خدای تعالی میان گرگ و گوسفند اصلاح کرد. ابراهیم ادهم پا پیش نهاد. پیر زن گفت: کجا همی‌آیی؟ بازگرد لکن مرا پندی ده. گفتم: چه پند دهم؟ گفت: دروغ می‌گوید هرکه ادعای محبت من کند و چون شب درآید در خواب رود از عشق من. گفت: برو که وعده‌گاه بهشت است. در زیر درخت طوبی. پس یکدیگر را بدرود کردند و بازگشتند.

(منتخب رونق‌المجالس ص ۳۲)

در طواف خانهٔ خدا

ابراهیم ادهم در شبی تاریک بارانی برای طواف خارج شد و خواست که مقامی برای او خالی شود. هزاران محرِم را دید که دور خانهٔ خدا طواف می‌کنند. پس شنید که نداکننده‌ای ندا می‌کند: کلهم طمعوا فیما طمعت فاجتمع الطامعون. یا ابراهیم همه آن طمع کردند که تو کردی و همه آن دیدند که تو دیدی و شنیدی، "طمع‌کاران گرد هم آمده‌اند".

(تفسیر سورهٔ یوسف ـ احمد بن محمد بن زید طوسی ص ۲۲۵)

رفتن به میهمانی دوست

روزی ابراهیم ادهم را، که هیچ کس نفسش را بهتر از او ریاضت نداد، دوستی به مهمانی

برد. و او می‌دانست که ابراهیم طعام اندک می‌خورد. گفت: مرا آرزوی آن می‌کند که تو امروز طعام بیشتر خوری، ابراهیم گفت: ای خواجه، تو کار خویش کردی، اکنون مرا هم کار خویش باید کرد، علیک بتقریب الطعام و علینا بتأدیب الاجسام.

(سلک‌السلوک ص ۱۲۸)

راعی و آب و شیر

ابراهیم ادهم روایت کند که بر راعی بر گذشتم و از وی آب خواستم. گفت: شیر دارم و آب، کدام خواهی؟ من گفتم: آب خواهم. برخاست و عصا بر سنگ زد و آبی خوش و پاکیزه از آن سنگ بیرون آمد و من متعجب شدم. گفت: تعجت مکن که چون بنده حق را مطیع باشد همهٔ عالم وی را مطیع گردد.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۲۹۸)

ابراهیم و خرمای خرمافروش

ابراهیم ادهم گوید: شبی بیت‌المقدس بودم در زیر صخره. چون پاره‌ای از شب بگذشت، دو فرشته دیدم، یکی فرا دیگر گفت: کیست اینجا. دیگر گفت: ابراهیم ادهم. گفت: آنکه خدای درجه‌ای کم گردانید از درجه‌های او. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که به بصره بود خرما خرید، خرمایی از آن خرما فروش بر خرمای وی افتاد، و او برداشت. ابراهیم گفت: به بصره شدم و از آن مرد خرما خریدم و خرمایی برگرفتم و برخرمای بقال افکندم، و باز بیت‌المقدس آمدم اندر زیر صخره شدم، چون پاره‌ای از شب بگذشت، دو فرشته دیدم که از آسمان فرود آمدند، یکی فرا دیگر گفت: کیست اینجا؟ آن دیگر گفت: ابراهیم ادهم. گفت: او را باز جای خویش رسانیدند و آن درجه برداشتند.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۶۴)

روایت دیگر:

نقل است که گفت: شبی در مسجد بیت‌المقدس خود را در میان بوریایی پنهان کردم، که خادمان نمی‌گذاشتند کسی در مسجد باشد. چون پاره‌ای از شب بگذشت، دَرِ مسجد گشاده شد و پیری درآمد پلاسی در پوشیده با چهل تن همه پلاس‌پوش. آن پیر در محراب رفت و دو رکعت نماز کرد و پشت به محراب باز نهاد. یکی از ایشان گفت: امشب کسی در این مسجد است که نه از ماست. آن پیر تبسم کرد و گفت: پسر ادهم است. چهل شبانروز است تا حلاوت عبادت نمی‌یابد. چون این بشنیدم، بیرون آمدم و گفتم: نشانی راست می‌دهی، به خدا بر تو که بگویی که آن به چه سبب است. گفت: فلان روز در بصره خرما خریدی. خرمایی افتاده بود. پنداشتی که از خرمای تو است، برداشتی و بر خرمای خود نهادی. چون این سخن بشنیدم، نزد خرما فروش آمدم و از او استحلال کردم. خرما فروش مرا بحل کرد و گفت: چون کار بدین باریکی است، من ترک خرمافروشی کردم. از آن کار توبه کرد و دکان برانداخت و در کار آمد. آخرالامر از جملهٔ ابدالان گشت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۳)

صدای زُنار در روم

ابراهیم ادهم گفت: وقتی هوای رفتن به روم در دل من سر زد، بدانجا رفتم و وارد سرایی شدم، گروهی را دیدم همه زُنار بسته گرد آمده‌اند. چون زُنارها بدیدم غیرت دین در من کار کرد. پیراهن دریدم و نعره کشیدم. پرسیدند تو را چه می‌شود؟ گفتم: من این زُنارها را نمی‌توانم ببینم! پرسیدند: تو مسلمانی؟ گفتم: آری. گفتند: به ما رسیده که سنگ و خاک به پیغمبری محمد شهادت دادند! اگر با تو صدق هست از خدا بخواه که زُنارهای ما به نبوت محمد گواهی دهد. ابراهیم به سجده افتاد و گفت: خداوندا بر من ببخشای و حبیب خود را یاری و دین اسلام را قوی کن، هنوز مناجات تمام نشده که هر زناری به زبان فصیح گفت:

خدا یکی است محمد فرستادهٔ اوست! آنگاه همه زنارها را بگسلانیدند و نعره‌های شوق زدند و گفتند: خدا یکی است و محمد رسول اوست!

(تفسیر انصاری ج ۲ ص ۲۵۵)

دینارهایی که از دست رفت

مردی که از اصحاب ابراهیم بن ادهم بود گوید: با ابراهیم به سوی کوهستان بیرون شدیم و ما را قومی که چوب قطع می‌کردند به مزدوری پذیرفتند که از آن چوب کاسه‌های قدح درست می‌کردند. ما کالا را حمل کردیم تا رسیدیم به بازار سلمیه. ابراهیم به قریه فرود آمد. من متاع را بردم و سی دینار فروختم. در این میان دینارها را در کیسه‌ای بجای گذاشتم و رفتم. کودکی از اسماء زن عبیداللّه بن صالح مرا شناخت و پرسید: اینجا چه می‌کنید؟ او را خبردار کردم. کودک رفت و با دویست دینار برگشت و گفت: ابراهیم کجاست؟ گفتم: در دهکده. او روانه شد تا به ابراهیم رسیدیم. ابراهیم را دیدیم سرش در سایه است و پایش در آفتاب. گفتم: دینارها از دست رفت، گفت: سپاس خدای را که ما را از آن راحت کرد. کودک گفت: این دویست دینار را اسماء برای تو فرستاده است. ابراهیم آن را زیر و رو کرد و سرش را بلند نمود و گفت: به خدا سوگند که در ازای از دست رفتن آن دینارها خدای بر من نعمت بخشید.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۶)

دروگری ابراهیم در غزه

هارون رفیق ابراهیم بن ادهم گوید: با ابراهیم در غزه دروگری می‌کردیم. ابراهیم گفت: ای هارون ما را از این مکان به یک سو ببر. گفتم: برای چه؟ گفت: هیأتی به افریقا فرستاده‌اند.

گفتم: تو را با آن هیأت چه کار؟ ابراهیم گفت: راهی راکه درپیش دارند نزدیک ماست و من ایمن نیستم که بعضی از ایشان به ما برسند و بگویند چگونه این راه را نزدیک ما برگزیده‌اید، و سؤالات دیگر. اگر دلیلی بیاوریم برای ما خوب نیست جز اینکه دور شویم، نه ما ایشان را ببینیم و نه ایشان مارا.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۹)

راهنمایی نکردن لشکریان

احمدبن مروزی از قول علی‌بن بکار گوید: ابراهیم بن ادهم در فلسطین مزدوری می‌کرد. در این هنگام لشکریانی به مصر می‌رفتند، بر او بگذشتند و تشنهٔ آب بودند. ابراهیم دلو را گرفت و در نهر انداخت تا آنان را سیراب سازد، و آنان به سر او می‌زدند و راه را می‌پرسیدند و او گنگ بازی می‌کرد باشد که آنان را راهنمایی نکند. پس علی بن بکار به احمدبن مروزی گفت: این پارسایی را نه تو داری و نه من.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۹)

انگور خواستن یزید

احمدبن داود گوید: یزید به ابراهیم بن ادهم بگذشت و او سبزه‌های لب آب را تماشا می‌کرد. ابراهیم را گفت: ما را از این انگور بده که بخوریم. ابراهیم گفت: صاحبش مرا اجازه نداده است. پس یزید تازیانه را برداشت و دستهٔ آن را گرفت و به سر ابراهیم می‌زد. ابراهیم سرش را دیوانه‌وار بگرفت و گفت: بزن سری راکه مدتی طولانی خدا را نافرمانی کرده است. احمد گوید: آن مرد از وی عاجز ماند.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۹)

به دریا افکندن خویش

گویند: ابراهیم چون دشمن را مشاهده می‌کرد خود را در برابر ایشان در دریا می‌افکند و با او مردی دیگر بود. چون دشمن آن حال را می‌دید به هزیمت می‌رفت.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۷۹)

ابراهیم و شیرها

گویند: ابراهیم ادهم وارد مصیصه شد، به منزل ابواسحاق فزاری رفت و او را طلب کرد. گفتند: بیرون رفته است. گفت: او را آگاه کنید که برادرش ابراهیم آمده او را می‌طلبد و رفت به طرف چراگاه تا اسب خود را بچراند. به سوی آن چراگاه رفت دید که مردم چارپایان خود را می‌چرانند. پس چرانید تا شب شد. او را گفتند اسب خود را میان چارپایان ما بگذار که درندگان می‌آیند. ابراهیم امتناع کرد و در گوشه‌ای رفت و آنها در اطراف خود آتش افروختند. پس اسب‌های خود را گرفتند و زین آنها را برداشتند و با ریسمان‌هایی که بود در میان خود بستند. او را گفتند در چارپایان ما اسب‌های تاتاری یا سگ‌هایی داریم می‌خواهی که با تو باشد. گفت: با این ریسمان‌ها چه کنم؟ پس دستی بر روی خود کشید و دستش را میان ران‌هایش گذاشت ایستاد و حرکت نکرد. آنان از این امتناع وی در شگفت آمدند. ایشان را گفت: بروید. پس نشستند و می‌نگریستند که بر او و درندگان چه می‌گذرد. ابراهیم ایستاد و نماز می‌گزارد و آنان نظاره می‌کردند.

در یکی از شب‌ها سه شیر آمدند یکی دنبال دیگری. اولی آمد او را بو کرد و او راگشت و به گوشه‌ای رفت و خوابید دوّمی و سوّمی همین کار راکردند و پیوسته ابراهیم در نماز ایستاده بود تا اینکه وقت سحر رسید. ابراهیم شیرها را گفت: شما را چه شده بود که می‌خواستید مرا بخورید؟ بروید. شیرها بلند شدند و رفتند. چون فردا رسید فزاری نزد آن

جماعت آمد از آنها پرسید آیا مردی نزد شما آمد؟ گفتند: آری مردی دیوانه نزد ما آمد و او را از قصهٔ ابراهیم و آنچه دیده بودند خبر دادند. فزاری گفت: آیا می‌دانید او کیست؟ گفتند نه. گفت: او ابراهیم ادهم است.

پس با ایشان نزد ابراهیم رفت و بر او سلام کرد و با ابراهیم به منزل فزاری بازگشتند. در راه که می‌رفتند به مردی برخورد، خواست که افساری از وی بخرد او قیمتش را یک درهم و دو دانگ گفت. ابراهیم به فزاری گفت این افسار را می‌خواهم بخرم. فزاری به صاحب افسار گفت: به چند فروشی؟ گفت: به چهار دانگ. فزاری چهار دانگ داد و افسار را گرفت. پس ابراهیم به فزاری گفت: وجه این چهار دانگ بر گردن کیست؟

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۲)

فقیر و غنی

گویند که ابراهیم بن ادهم در یکی از بلندی‌های دمشق بود. در این هنگام مردی که سوار بر قاطری بود بر وی گذشت. ابراهیم را گفت: مرا به تو نیازی است که دوست دارم آن را برآورده سازی. ابراهیم گفت: اگر امکان داشته باشد برآورده می‌سازم. وگرنه عذرم را به تو خواهم گفت. مرد او را گفت: سرمای شام سخت است و من می‌خواهم که لباس‌های تو را به لباس نوینی تبدیل کنم. ابراهیم گفت: اگر غنی باشی از تو می‌پذیرم و اگر فقیر باشی نمی‌پذیرم. مرد گفت: به خدا سوگند املاک زیادی دارم. ابراهیم او را گفت: پس چرا تو را می‌بینم که شب را بر استرت آرمیده‌ای؟ آن مرد گفت: به آن اسب از مالم آب و علف می‌دهم و از او کار می‌کشم و حساب هزینه و کار آن را دارم. ابراهیم او را گفت: برخیز زیرا تو فقیری که با کوشش خود در طلب رسیدن به زیادتی هستی.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۳)

تمنای انجیر

گویند ابراهیم به جوانی گذشت که انجیر در دامن داشت. ابراهیم گفت: یک دانگ از این انجیر مرا بده. آن جوان امتناع کرد. ابراهیم رد شد. مردی به صاحب انجیر روی آورد و او را گفت: این مرد تو را چه گفت؟ جواب داد: گفت، مرا یک دانگ انجیر عطا کن. آن مرد گفت: خود را به او برسان و او را آنچه می‌خواهد بده و بهایش را از من بگیر. جوان خود را بدو رسانید و گفت: ای عمو از این انجیر هرچه می‌خواهی برگیر. ابراهیم متوجه شد گفت: دین را به انجیر نمی‌فروشیم.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۳)

درویشی و توانگری

نقل است که کسی ابراهیم را هزار دینار آورد که: بگیر. گفت: من از درویشان هیچ نگیرم. گفت: من توانگرم. گفت: از آن که داری، زیادت بایدت؟ گفت: بلی! گفت: برگیر که سرِ همهٔ درویشان تویی، خود این درویشی نیست؟

(تذکرةالاولیاء عطار ص ۱۱۱)

ابراهیم و جن

یکی از اصحاب ابراهیم گفت: با ابراهیم به سوی مکه روانه شدیم و ابراهیم ادهم در راه چیزی نمی‌گرفت و ما چهار نفر دوست بودیم که بیراهه رفتیم تا به مدینه رسیدیم. خانه‌ای را در مدینه کرایه کردیم و در آن فرود آمدیم. ابراهیم گفت: ما چهار نفر در کار خانه‌ایم و آنچه را که صلاح ماست برای معاش و افطار و نیازمندی‌ها هر روز یک نفر از ما انجام می‌دهد و سه نفر دیگر به مسجد و دنبال نیازمندی‌های خود و زیارت قبور شهدا می‌روند. او گوید: روزی

نوبت نشستن من در خانه بود که مردی وارد شد و بر او پوشش تازه‌ای بود و در پایش کفش بود و عمامه‌ای داشت و با او توشه‌دانی بود که آن را حمل می‌کرد. بر ما وارد شد و سلام کرد و گفت: ابراهیم کجاست؟ گفتیم: این منزل اوست و رفته است برای حاجتی، رفت و با ما سخن نگفت. پس ابراهیم برگشت و آن مرد با او بود که توشه‌دان به گردنش آویخته بود. و چند روز با ما در خانه بود. چون غذای ظهر یا شام حاضر می‌شد. آن مرد گوشه‌ای می‌رفت و با توشه‌دان خود خلوت می‌کرد. و ما به غذا خوردن می‌پرداختیم. و ابراهیم در همهٔ این احوال او را دعوت نمی‌کرد و نمی‌پرسید که با ما غذا بخورد. پس از سه روز به ابراهیم گفت: می‌خواهم بروم. ابراهیم او را گفت: کی عازم هستی؟ گفت: شب. پس بیرون آمد و رفت و ابراهیم نیز با او برفت. یکی از یاران گفت: این مرد را حکایتی بود. ابراهیم نه او را فراخواند و نه با ما خورد و متوجه این توشه دان بود. به خدا سوگند آن را باز می‌کنم که ببینم چه چیز در آنست. آن را باز کرد و در آن استخوان‌هایی بود. آن را ببست. مرد آمد و توشه‌دانش را گرفت و از اطاقش بیرون آمد و نگاهی به ما افکند و رفت. بعد از آنکه رفت یکی از ما به ابراهیم گفت: ای ابراهیم این مردی که نزد ما بود کارش چه شگفت‌آور بود با ما نمی‌خورد و تو او را دعوت نمی‌کردی و فلانی رفت و در توشه‌دانش نگریست و در آن استخوان‌هایی بود. پس ابراهیم رویش متغیر شد و آن کار را بر آن مرد زشت شمرد و گفت گمان نمی‌کنم بعد از این سفر تو همراه من باشی. چرا در توشه‌دان نگریستی. این مرد از طایفهٔ جن بود و برادرم در راه خدا است. جایی در شهری وارد نمی‌شود مگر نزد ما می‌آید و با من بود که مؤانست داشت و مرا یاری می‌کرد و رفت. آن مرد که در توشه‌دان نگریسته بود در مدینه وفات کرد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۴)

روایت دیگر:

یکی از اصحاب ابراهیم گوید: با ابراهیم در سال ۱۵۰ به حج رفتم شیخ بلند قدی را که

قمیصی بر تن داشت با ردایی ملاقات کرد. بر دوش وی عصایی بود که ابنایی بدان آویزان بود. پس بر ابراهیم سلام کرد و با ما در گوشه‌ای از طریق به راه افتاد. هرگاه در منزلی فرود می‌آمدیم در کنار ما فرود می‌آمد. ابراهیم ما را گفت: نباید هیچ کس از شما با او سخن گوید و پرسش کند و یا از چیزی بپرسد یا بپرسد که کیست. چون وارد مکه شدیم به خانه‌ای فرود آمدیم، در رواقی دورترین نقطهٔ خانه روی آورد عصایش را در روزنه‌ای گذارد و انبانش را بدان آویخت. هر زمان که ما وارد می‌شدیم بیرون می‌رفت و چون بیرون می‌شدیم وارد می‌شد. مرا دردی در شکم رسید از یارانم باز ماندم در حالی که در زاویه‌ای بودم و با برگ خرما خود را پوشانیده بودم او وارد شد و نگریست و کسی را ندید. انبان را گرفت و آن را باز کرد در آن پشکل بود. از آن می‌خورد. من سینه‌ام را صاف کردم نگاهی به من انداخت انبان و عصایش را گرفت و دور شد و رفت. ابراهیم قرائت قرآنش را در شب رها کرد و گمان برد که ما با او سخن گفتیم من به او جریان را خبر دادم گفت: این فرد از طایفهٔ جن بود که به رسالت نزد رسول (ص) آمدند و هفت نفر قراء بودند. سه نفر از نصیبین و چهار نفر از نینوا و جز او کسی باقی نمانده است و او هر سال مرا ملاقات می‌کند و مصاحب من می‌شود تا برگردد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۵)

تمنای عطای حق

ابراهیم بن ادهم که از مشتاقان حق بود گوید: روزی گفتم: پروردگارا اگر عطا کرده‌ای یکی از محبان خود را آنچه را که دل‌های ایشان پیش از دیدار تو به آن آرامش پیدا می‌کند آن را به من عطا فرما که اضطرابِ من مرا زیان می‌رساند. ابراهیم گوید: در خواب دیدم پیش روی حق ایستاده‌ام و مرا گفت: ای ابراهیم شرم نمی‌کنی که از ما می‌پرسی آنچه را که پیش از دیدار من دل تو را آرامش دهد؟ آیا مشتاق پیش از دیدار حبیب خود آرامش می‌یابد؟ گفتم:

پروردگارا در دوستی تو یاوه گفتم، نمی‌دانم چه بگویم مرا ببخش و بیاموز که چه بگویم. گوید: خدای تعالی فرمود: بگو: پروردگارا مرا به قضای خود راضی ساز و بر بلای خود شکیبایی ده و مرا بر شکر کردن نعمت‌های خود برانگیزان.

(قوت‌القلوب ج ۲ ص ۶۱ - ترجمه احیاءالعلوم‌الدین - غزالی، ربع منجیات ص ۹۰۱)

بندهٔ من باش

ابراهیم بن ادهم زمانی که در کوه سیاحت می‌کرد از گوینده‌ای شنید که گفت:

کل شیی لک مغفور — سوی الاعراض عنی

قد وهبنا لک مافا — ت بقی مافات منی

یعنی: همه چیز برای تو در خور چشم‌پوشی است، جز اعراض از من. تو را بخشیدیم آنچه از تو فوت شد، آنچه از من فوت گشت باقی ماند.

ابراهیم بلرزید و بیهوش شد، و شبانروزی به‌هوش نیامد. و حال‌ها بر وی تجدد پذیرفت. پس گفت: از کوه آواز شنیدم که: ای ابراهیم، بندهٔ من باش! پس بنده بودم و بیاسودم.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین - غزالی، ربع منجیات ص ۹۳۵)

ابراهیم و مرد تون تاب

ابراهیم بن ادهم گوید: شبی به یکی از مساجد وارد شدم که در آن شب‌زنده‌داری کنم. شبی سرد بود امکان ماندن نبود. گذرم به مزبله‌ای که آنجا بود افتاد، دیدم که تون حمام روشن می‌کنند و یکی مشغول آتش کردن است. بر او سلام کردم. جواب سلام مرا نداد تا اینکه از کارش فراغت یافت. و به راست و چپ می‌نگریست. گفتم: ای فلان: چرا جواب سلام مرا در وقت خودش ندادی؟! گفت: من مزدورم ترسیدم که به تو مشغول شوم و در کار کوتاهی کنم

و گناهکار شوم، توجه من به ترس از مرگ است نمی‌دانم از کجا فرا می‌رسد. گفتم: شبانروز چقدر کار می‌کنی؟ گفت: یک درهم و یک دانگ. یک دانگ را خرج خودم می‌کنم و درهم را برای اولاد برادری که مرا در راه خدا بود هزینه می‌سازم که بیست سال می‌شود مرده است. گفتم: آیا هرگز حاجتی از خدا خواسته‌ای! گفت: آری! بیست سال است که از خدا چیزی خواسته‌ام و بعد از آن نه! گفتم: آن حاجت چه بوده است. گفت: اینکه ابراهیم را ببینم و بمیرم! گفتم: به خدا سوگند! راضی نیستم که بر تو وارد شوم جز اینکه رویم را بپوشم! من اویم. پس با من معانقه کرد و سرش را در آغوش من گذارد. پس گفت: پروردگارا حاجتم برآورده شد مرا به سوی خودت ببر! و در ساعت بمرد.

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۱۱)

ابراهیم در خروج از بیت‌المقدس

علی بن بکار گوید: دوستی مرا گفت: با ابراهیم بن ادهم از بیت‌المقدس بیرون شدیم. توشهٔ ما در راه تمام شد. شروع کردیم به خوردن گیاهان خاردار و ریشه‌های درخت تا اینکه حلق‌های ما به زبری گرائید و بایستی برای خوردن آنها به خود فشار بیاوریم. گفتم: وارد قریه شویم شاید بتوانیم کاری بگیریم. در قریه نهر آبی بود وضو گرفتیم و ابراهیم پایش را دراز کرد. من وارد شدم التماس کاری کردم، از آن قوم بنای دیواری راکه فرود آمده بود پذیرفتم و اجرتش چهار درهم می‌شد. آن کار را شروع کردیم و او مانند مردان قوی کار می‌کرد و من مانند مردی ناتوان. برای ما غذا آوردند. دستهایم را شستم که غذا بخورم. مرا گفت: آیا این جزو شرایط کار بود که پس از اینکه روز بلند شد غذا بخوریم. گفتم: نه. ابراهیم گفت: صبر کن تا اجرت خود را بگیریم و غذا بخریم. چون فارغ شدیم درهم‌ها را گرفتیم و غذا خریدیم و خوردیم. آنگاه بیرون آمدیم. در راه باز ما را گرسنگی پدید آمد. وارد قریه‌ای از قرای

حمص شدیم. ابراهیم آبی آشامید و برای نماز گزاردن وضو گرفت و پایش را دراز کرد. در این حال در کنار ما خانه‌ای بود که غرفه‌ای داشت. صاحب غرفه ما را دید وقتی که فرود آمدیم چیزی نخوردیم. برای ما کاسه‌ای بزرگ که در آن ترید و نان عراقی بود فرستاد و پیش روی ما گذارد. چون ابراهیم از نماز فراغت یافت گفت: چه کسی این را فرستاده است. گفتم: صاحب این منزل. گفت: نامش چیست! گفتم فلان فرزند فلان. او بخورد و ما خوردیم تا اینکه به انتهای انطاکیه رسیدیم دروگران حاضر شدند و ما به قدر هشتاد درهم درو کردیم. گفتم: نیم این وجه را بگیر و من برمی‌گردم که توان مصاحبت او را نداشتم. و گفتم من به بیت‌المقدس برمی‌گردم. گفت: تو مصاحب من نیستی؟ پس وارد انطاکیه شد و از آن درهم‌ها دو ملافه خرید و گفت: چون به فلان قریه رسیدی که در آن ما را غذا دادند فلان فرزند فلان را جویا شو و دو ملافه را به او ده و مابقی درهم‌ها را به من داد و چیزی با خود نگذاشت. پس آن دو ملافه را به آن مرد دادم گفت: چه کسی آنها را فرستاد؟ گفتم: ابراهیم ادهم. گفت: ابراهیم ادهم کیست؟ گفتم یکی از مردانی بود که برای آنها غذا فرستادی. آنها را گرفت و من به بیت‌المقدس رفتم زمانی ماندم پس برگشتم و از آن مرد پرسیدم گفتند: مُرد و او را در آن دو ملافه کفن کردند.

(حلیة‌الاولیاء ج ۷ ص ۳۷۳)

ابراهیم در زندان

شعیب گوید: ابراهیم بن ادهم از بیت‌المقدس بیرون آمد و بر قرارگاه سربازان عبور کرد. او را گفتند: بنده‌ای؟ گفت: آری. پرسیدند: از خواجه‌ات گریخته‌ای؟ گفت: آری. پس او را گرفتند و در زندان طبریه حبس کردند. مردی از بیت‌المقدس آمد و بنده‌ای که از وی گریخته بود جستجو می‌کرد. او را گفتند در قرارگاه چنین کسی را یافته‌اند و او را در زندان حبس

کرده‌اند. آن مرد به زندان رفت ناگهان دید که او ابراهیم بن ادهم است. گفت: سبحان‌اللّه! اینجا چه می‌کنی؟ ابراهیم گفت: چه نیکو مکانی دارم. آن مرد به بیت‌المقدس بازگشت و اصحاب او را خبر داد و مردم از بیت‌المقدس به اتفاق یکدیگر به سوی امیر طبریه آمدند و گفتند: ابراهیم در زندان تو چه می‌کند؟ گفت: او را من زندانی نکرده‌ام گفتند: آری. امیر یکی را فرستاد و او را آوردند. گفت: برای چه زندانی شدی؟ گفت: به قرارگاه سربازان عبور می‌کردم گفتند: بنده‌ای. گفتم: آری و من بندهٔ خدایم. گفتند: گریزانی؟ گفتم: آری و من از گناهانم گریزانم. او را آزاد کردند و به بیت‌المقدس روانه ساختند.

(روضات‌الجنات ج ۱ ص ۱۵۶)

ابراهیم و ابوسلیمان و نصرانی

علی‌بن محمد معلم گوید پدرم مرا گفت: ابراهیم بن ادهم اینجا در دیماس بود. روزی به بازار شد و در وسط بازار شیخ جوانی از اهالی خراسان بود به نام ابوسلیمان. او را گفت: ارادهٔ کجا داری؟ گفت: بیت‌المقدس. ابراهیم گفت: من به خدا سوگند ای ابوسلیمان عزم بیت‌المقدس دارم. جوان گفت: پس هم صحبت لازم داری ای ابواسحاق؟ گفت: آری. ابوسلیمان با او به خانه‌اش رفتند آنگاه با پیمانهٔ سربسته‌ای بیرون آمد که در آن پاره‌ای نان بود. ابوسلیمان گوید نان را در توبره‌اش گذارد و پیمانه را رها کرد و در را بست و گفت برویم. پس رفتیم تا کمی از بازار بیرون شدیم. ابراهیم گفت: من میل دارم حجامت کنم. ابراهیم را نزد حجام برد تا حجامت کرد.

چون حجام فارغ شد، ابراهیم به ابوسلیمان گفت: چیزی با خود داری؟ گفت: آری. گفت: چقدر با تو است؟ ابوسلیمان گوید کیسه‌ای را بیرون آوردم و در آن هیجده درهم بود. گفت: آن را به حجام ده. گفتم: ای ابواسحاق همهٔ آن را به حجام دهم؟ گفت: آری آنها را همانطور که

گفتم بده. و ابراهیم در چیزی انصراف پیدا نمی‌کرد. ابوسلیمان گوید درهم‌ها را دادم و بیرون آمدیم. پس از آنکه به اندازهٔ یک میل یا دو میل رفتیم گفتم: ای ابواسحاق این درهم‌ها را که با خود داشتم برای آن بود که با آنها از بیت‌المقدس چون برمی‌گردم برای کودکان و زنم چیزی بخرم. گفتی همهٔ آنها را به حجام بدهم و من به دستور تو دادم و از خود جدا کردم بـه خـدا سوگند چیزی جز آن نداشتم. ابوسلیمان گوید: ابراهیم خاموش ماند و جواب مرا نداد. دفعهٔ دوم به او گفتم و از درهم‌ها یاد کردم باز خاموش ماند و جواب مرا نداد. پس به قریه‌ای در بین راه رسیدیم. ابراهیم گفت: ای ابوسلیمان نظر من اینست کـه امشب را در ایـن قـریه بـمانیم. ابوسلیمان گوید: این سخن مرا شگفت آمد. به سوی قریه رفتیم و آفتاب غروب کرده بود و مؤذن نشسته بود می‌خواست که اذان گوید. ابوسلیمان گـوید: سـلام دادیـم و وارد مسـجد شدیم. ابراهیم از او پرسید تو کیستی؟ از اهل اینجایی؟ گفت: آری. ابراهیم گفت: آیا ما را در این قریه راهنمایی می‌کنی که دروگری کنیم. مؤذن گفت: مردم درو کرده‌اند و من اینجا جز دو زراعت بزرگ از مردی نصرانی نمی‌شناسم. ابراهیم گفت: چون نماز گزاردی برای خدا با ما به سوی او بیا، ما دو پیرمردیم چنانکه می‌بینی دروگرانی ورزیده کاریم. گفت: هرچـه خـدا خواهد! بعد از آنکه شیخ مؤذن نماز مغرب را خواند و ما با او خواندیم ابراهیم نزد مؤذن آمد و گفت: همراه ما بیا که خدای تو را پاداش دهد نزد نصرانی برویم تا دربارهٔ ما با او صـحبت کنی. شیخ گفت: سبحان‌الله! مرا رها ساز که نماز بخوانم خدای تو را ببخشد. ابراهیم خاموش ماند و به نماز ایستاد و شیخ نیز نماز خواند. پس ابراهیم تکرار کرد. شیخ گفت: برویم. با او رفتیم، شیخ در خانهٔ نصرانی راکوبید. نصرانی بیرون آمد. شیخ گفت: این دو پیرمرد غریب‌اند و دروگران خوبی‌اند و من برای آنها کار دو مزرعهٔ تو را گفتم و اهل قریه در درو کردن آنـها امتناع دارند امیدوارم این دو نفر پیر مرد آن چنان که دوست داری برایت درو کنند. آن دو نفر را به نصرانی نشان داد و آنها را به کار واداشت. گفت: دیگر چه می‌خواهی؟ نصرانی رفت و ما

هم با او رفتیم و شیخ می‌خواست که به منزلش یا مسجد برگردد. ابراهیم او را گفت: دوست می‌دارم که با ما بیایی و تو اجرت را حساب کنی.

ابوسلیمان گوید: با ما آمد و نصرانی دو مزرعه را نشان ما داد و گفت: شب مهتاب است. ابراهیم او را گفت: ما را خواهی دید که کارت را به خوبی انجام می‌دهیم اگر خدا بخواهد و هرچه دوست داری به ما بده. گفت: سؤال کنید. گفت: ما چیزی سؤال نمی‌کنیم تو بگو هرچه می‌خواهی با خودت نظر بده و هر چیز که عطا می‌کنی بده به این شیخ مؤذن که دستش باشد اگر کار ما را پسندیدی اجازه بده که حق ما را بدهد و اگر دوست نداری تو آزادی و حق تو بر تست. نصرانی گفت: من شما را دیناری می‌پردازم. ابراهیم گفت: راضی هستیم دینار را به شیخ بده. و ما با شیخ به مسجد برگشتیم و بعد از آنکه نماز عشاء آخر را خواندیم ابراهیم شیخ را گفت: ما غفلت کردیم داس با ما نیست نصرانی را بگو برای ما دو داس بفرستد. شیخ گفت: نزد من هست شما را دو داس می‌دهم.

پس شیخ به منزلش فرستاد و دو داس خوب آوردند. ابوسلیمان گوید: ابراهیم مرا گفت: با من به سوی زراعت بیا. آمدیم و داخل زراعت شدیم، در آن آب بود پس ابراهیم چهار رکعت نماز بجای آورد. گفت: چه زشت است ای ابوسلیمان برای ما دو پیرمرد از اهل اسلام شب را در کار نصرانی بگذرانیم و برای خدا در این مکان نماز نگزاریم؟ زیرا من گمان نمی‌برم کسی هرگز در اینجا نماز گزارده باشد. بنگر برای تو کدام عجیب‌تر است ای ابوسلیمان تو نماز می‌گزاری اینجا در این موضع و من بروم درو کنم؟ یا تو می‌روی درو کنی و من برخیزم و نماز گزارم به اندازه‌ای که قادر هستم، ابوسلیمان گفت: مرا از آنچه گفت عجب آمد. گفتم: من نماز می‌گزارم و تو برو درو کن. ابوسلیمان گوید: ابراهیم آمادهٔ کار شد و کمرش را بست و داس را گرفت و رفت و من در مکانم ایستادم و نماز گزاردم پس سرم را گذاردم و خوابیدم. ابراهیم در آخر شب آمد و گفت: ای ابوسلیمان می‌بینم که خوابیده‌ای؟ برخیز صبح شده است

و اکنون آفتاب می‌زند من از کار نصرانی فارغ شدم. گفتم: از تمام آن کار فارغ شدی؟ گفت: خدای تعالی مرا یاری کرد. پس از آن آب وضو ساختیم و ساعتی نشستیم تا صبح شد آمدیم و با شیخ نماز گزاردیم. چون می‌خواست برود ابراهیم نزدش ایستاد و سلام کرد. شیخ جواب داد. ابراهیم گفت: ما از کار نصرانی فارغ شدیم، همه را درو کردیم و چنانکه لازم بود بریدیم. ابوسلیمان گوید: شیخ پا بر زمین کوبید و سرش را بلند کرد و گفت: ای شیخ دربارهٔ تو فکر نمی‌کنم جز اینکه نصرانی و خودت و مصاحب خود را هلاک کرده‌ای زیرا این کاری بود که جز پنج شبانه‌روز از آن فراغت نمی‌یافتی و تو می‌گویی در یک شب کار را تمام کردی. این چگونه ممکن است؟ ابراهیم گفت: سبحان‌اللّه! چه زشت است دروغ! برویم خدا تو را ببخشد که آن نصرانی را ببینم تا وارد کشت‌هایش شود اگر دید که کار ما چنانکه دوست دارد درست است تو را دستور دهد که حق ما را بدهی و اگر در کار ما تباهی است حق ما را نپردازد و اگر غرامت لازم باشد بدهیم. شیخ گفت: گواهی می‌دهم که خدای تعالی آنچه را بخواهد می‌کند. با هم به نام خدای تعالی رفتیم و به نصرانی رسیدیم. نصرانی بیرون آمد. شیخ او را گفت: این پیرمرد گمان می‌کند که از کار تو فراغت یافته است و خوب کشت تو را درو کرده است و چنانکه باید پاک کرده. پس نصرانی سست شد و شروع بگریستن کرد و مشتی از خاک را برداشت و بر سر زد و موی ریش خود را می‌کند و با تحقیر روی به شیخ کرد و گفت: مرا فریب می‌دهی. ابراهیم گفت: ای نصرانی چنین نکن بیا با ما و در ملامت و سرزنش شتاب مکن. اگر آنچه را دیدی دوست داری هیچ، اگر نه هرچه خواهی بکن. سخن ابراهیم جز زیادتی گریه و کندن موی ریش کاری نکرد. نصرانی نشست و گفت: چه می‌گویی؟ مرا و عیالم را هلاک کردی. ابوسلیمان گوید: مردی از اهالی قریه می‌گذشت ابراهیم گفت این مرد را اجرت ده، مزدش با من، که داخل کشت شود زیرا به نظرم زارع می‌آید اگر در درو کوتاهی دید بیاید و تو را خبر دهد و اگر نیکو دید بیاید و تو را آگاه سازد. شیخ گفت: به نظر من انصاف

با تو است. برویم و دست نصرانی را گرفت و بلند کرد. با هم آمدیم و وارد کشت اول شدیم دیدیم که به نیکو وجهی درو شده است و زمینش کاملاً نیکو است. پس وارد کشت دوم شدیم و آن نیز هم چنان نیکو بود. شیخ و نصرانی تعجب کردند. نصرانی شیخ را گفت: دینار را بده و یک دینار هم به زیادت بده. ابراهیم گفت: چیزی را انکار کردی؟ گفت: نه. ابراهیم گفت: ما زیادت نخواستیم و ما را نیازی بدان نیست. نصرانی گفت: دینار را بگیر. ابوسلیمان گوید: دینار را به ابراهیم داد. پس ابراهیم مرا گفت: ای ابوسلیمان این دینار را بگیر و بدان که تو مصاحب من تا بیت‌المقدس نخواهی بود یا من به عسقلان برمی‌گردم و تو به بیت‌المقدس می‌روی یا من می‌روم و تو به عسقلان برمی‌گردی. ابوسلیمان گوید: گریستم و گفتم: ای ابواسحاق میل صحبت تو دارم. گفت: نه. تو درهم‌ها را بر روی هم می‌گذاری این دینار را بگیر و نزد خانواده‌ات برو خدای تو را برکت دهد. ابوسلیمان گوید: دینار را گرفتم و به عسقلان برگشتم و او به بیت‌المقدس رفت.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۷۴)

نگهبانی بوستان نصرانی

احمدبن فضیل مکی گوید از پدرم شنیدم که می‌گفت: ابراهیم بن ادهم در حالی که درو می‌کرد بوستانی را در عسقلان دید از یک نفر نصرانی که در آن انواع درختان بود. زن نصرانی به شوهرش گفت: اگر به این مرد نگهبانی بوستان را سفارش کنی بهتر است زیرا گمان می‌کنم از صالحانی است که از آنها نام می‌برند. شوهرش گفت: چگونه او را شناختی؟ زن گفت: برایش غذای صبح بردم غذای شبش را نزدش دیدم و چون غذای شب را برایش بردم غذای صبح را دیدم. پدرم گفت: ابراهیم زراعت را با قباله می‌پذیرفت.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۷۲)

سنگ زدن کودکان

ابراهیم گوید: در یکی از سواحل بودم که مستخدم شدم و مرا برای انجام نیازهای خود می‌فرستادند بساکه کودکان دنبالم می‌کردند و سنگ ریزه به پایم می‌زدند. در این هنگام قومی از اصحاب من آمدند، مرا توجه نمودند و اکرام کردند. آن جماعت وقتی که دیدند آنها مرا اکرام می‌کنند، تکریم نمودند. اگر مرا می‌نگریستند که کودکان سنگ به من می‌زدند آن برای من شیرین‌تر بود در دلم از اینکه ایشان مرا مورد توجه قرار داده بودند.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۷۱)

پادشاهان اغنیا

ابن بشار گوید: شبی را با ابراهیم بن ادهم بسر بردیم و چیزی با ما نبود که افطار کنیم و چاره‌ای نداشتیم. ابراهیم مرا غمگین و اندوهناک دید، گفت: ای ابن بشار چه اندازه نعمت داده است خدای تعالی بر فقرا و مساکین از نعمت‌ها و آسایش دنیا و آخرت، ایشان را روز قیامت از زکات و حج و صدقه و صله رحم و مددکاری به دیگران نمی‌پرسد، بلکه از این مساکین که اغنیای دنیا و فقرای آخرت‌اند می‌پرسد و حساب آنها را می‌رسد که در دنیا عزیز و روز قیامت خوارند، غمگین و اندوهگین مباش روزی ما از سوی خداوند تضمین شده است و به زودی خواهد رسید. ما به خدا سوگند پادشاهان اغنیا هستیم، ماکسانی هستیم که در دنیا آسوده خاطریم و باکی نداریم در هر حال صبح و شام را بسر می‌بریم، و در آن فرمانبری خدای ـ عزّوجل ـ را می‌کنیم. پس به نماز ایستاد و من برای نمازم برخاستم، ساعتی نگذشت که مردی آمد و هشت گردهٔ نان و خرمای زیادی آورد و پیش روی ما گذارد و گفت: بخورید خدا شما را رحمت کند. ابن بشار گوید ابراهیم سلام نماز را داد و مرا گفت: بخور ای غمگین. پس سائلی بر او وارد شد و گفت: غذایی به من دهید. سه گردهٔ نان را گرفت با خرما به او داد و

مرا سه گردهٔ نان داد و خود دو گردهٔ نان را بخورد و گفت: کمک کردن به دیگران از اخلاق مؤمنان است.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۷۰)

ابراهیم در کشتی

خلف‌بن تمیم گفت: نزد ابو رجاء هروی در مسجدش بودم. مردی سوار بر اسب فرود آمد بر او سلام کرد و سپس او را وداع گفت. ابو رجاء مرا خبر داد دربارهٔ آن مرد که گفت: با ابراهیم بن ادهم درکشتی در یکی از جنگهای مذهبی دریایی بوده است و باد سختی بر ایشان وزید که نزدیک بود غرق شوند. آوازی را شنیدم در دریا که هاتفی با آواز بلند می‌گفت: آیا شما می‌ترسید در حالی که ابراهیم میان شما است.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۵۷)

از ابراهیم ادهم نقل کنند که: او در کشتی بود و دریا موّاج شد و مردم امر شدند کالاهای خود را در دریا اندازند. پس به او گفتند: ای ابواسحاق خدا را برای ما دعا کن. ابراهیم گفت: این زمان وقت دعا نیست. اینک وقت تسلیم است.

(اللمع ص ۲۶۲)

غذای حرام همراه با نماز و روزه

از ابراهیم ادهم حکایت کنند که گفت: در مصاحبت من مردی بود که زیاد روزه می‌گرفت و نماز می‌خواند. از این حال وی در تعجب افتادم. در خوراک او نظر کردم از راه غیر حلال بود. ابراهیم گوید: او را امر کردم که از ملکش بیرون آید و او را با خود به سفر بردم و غذای حلال از جایی که می‌دانستم به او دادم و او را خشنود ساختم. ابراهیم گوید: پس از مدتی که

در مصاحبت من بود لازم بود او را با تازیانه بزنم تا برخیزد واجبات را بجای آورد.

(اللمع ص ۱۶۴)

دریای طوفانی

خلف‌بن تمیم گوید: ابراهیم بن ادهم در دریا بود و بادی سخت و شدید وزید، ابراهیم خود را در ردایش پیچیده بود و مردم کشتی به او می‌نگریستند. یکی از آنها گفت: ای مرد نمی‌نگری که ما در چه ترس و اضطرابی قرار داریم و تو در زیر ردای خود خوابیده‌ای؟ ابراهیم سرش را از ردای خود بیرون آورد آنگاه سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: بار خدایا با توانائی خود بر ما نظر کن و عفو خود را به ما نشان ده. خلف گوید: دریا آرامش یافت به حدی که مانند روغن آرام گردید.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۵)

یحیی بن عثمان گوید: با عده‌ای در دریا بودیم با معیوف. باد وزید و امواج بلند شد و کشتی‌ها متلاطم گردید و مردم گریستند. معیوف را گفتند این ابراهیم ادهم است. اگر از وی بخواهیم خدا را می‌خواند. گویند: ابراهیم در گوشه‌ای از کشتی خوابیده و سرش را پوشانیده بود. پس نزدیک او آمد و گفت: ای ابواسحاق آیا نمی‌نگری که مردم در چه حالی هستند؟ ابراهیم سرش را بلند کرد و گفت: بار خدایا قدرت خود را به ما نشان ده که رحمت تو را بنگریم. دریا آرام شد و کشتی‌ها به راه خود راهنمایی شدند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۵)

سفر دریا و مفلسی

گویند: ابراهیم بن ادهم نزد قومی آمد که سوار کشتی شدند. صاحب کشتی او را گفت: دو

دینار بپرداز تا سوار شوی. ابراهیم گفت: مرا دیناری نیست ولکن تو را خواهم داد. کشتی‌بان از او درشگفت ماند و گفت: ما در دریاییم چگونه وجهی مرا عطا می‌کنی؟ پس او را سوار کرد و رفتند تا به جزیره‌ای در دریا رسیدند. کشتیبان گفت: به خدا سوگند می‌نگریستم که از کجا پول مرا می‌دهد؟ آیا اینجا چیزی را پنهان کرده است؟ او را گفتم: دو دینار را بیاور. صاحب کشتی گوید: ابراهیم گفت: چشم. پس بیرون آمد و آن مرد او را دنبال می‌کرد و ابراهیم نمی‌دانست تا رسید به انتهای جزیره. سپس نماز گزارد چون خواست برگردد گفت: پروردگارا این مرد حق خود را می‌طلبد که از من طلب دارد، حق او را از جانب من عطا کن. و به سجده رفت. چون سرش را برداشت در این هنگام اطرافش دینارهایی بود و آن مرد ایستاده بود. او را گفت بیا و حق خود را بگیر و زیادتر بر مدار و این سخن را به کسی مگوی. پس به راه افتادند به گردباد و تاریکی برخوردند که از مرگ ترسیدند. کشتی‌بان گفت: صاحب آن دو دینار کجاست؟ پس ابراهیم راگفتند: آیا نمی‌نگری در چه وضعی هستیم؟ خدای را دعا کن. ابراهیم چشم‌های خود را بهم گذارد و گفت: ای پروردگار قدرت خود را به ما نشان ده تا رحمت و عفو تو را بنگریم. گردباد آرام شد و ما به سیر خود ادامه دادیم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷)

ذخیرهٔ آخرت

ابن بشار گوید: با ابراهیم بن ادهم از شهری می‌گذشتم به نام طرابلس و با من دو گردهٔ نان بود، و جز آن چیزی نداشتیم. سائلی به ما برخورد. ابراهیم گفت: آنچه داری به او بده. من درنگ کردم. مرا گفت: تو را چه می‌شود؟ آن را به سائل ده. من آن دو گردهٔ نان را به سائل دادم و از کار او درشگفت ماندم. مرا گفت: برای فردا چیزی را گذاردی که هرگز نگذارده بودی. و بدان اینکه تو آن را برای روزی که در پیش داری گذاردی نه برای روزی که بجای می‌گذاری.

پس هدیه فرست برای خود زیرا تو نمی‌دانی کی ناگهان مرگت فرا می‌رسد. ابن بشار گفت: مرا سخن او به گریه انداخت و دنیا برایم بی‌ارزش گشت. چون به من نگاه کرد که گریستم گفت: چنین باش.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۵۳)

ابراهیم و افعی

عبداللّه بن فرج عابد گفت: به ابراهیم بن ادهم در شام برخوردم که در بستانی خوابیده بود و نزدیک سر او افعیی بود که در دهانش شاخه‌ای از نرگس بود و مگس‌ها را از روی او دور می‌کرد.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۵۷)

در کنار رود اردن

ابن بشار گوید: من و ابراهیم بن ادهم و یوسف غسولی و ابوعبداللّه سنجاری عازم اسکندریه شدیم. از رودی عبور کردیم به نام رود اردن. آنجا نشستیم که استراحت کنیم و با ابویوسف تکه‌های نان خشکیده‌ای بود. پیش روی ما آمد و نان را گذارد و آن را خوردیم و شکر خدای را بجای آوردیم. آنگاه ایستادم که سعی کنم آبی برای ابراهیم بیاورم. ابراهیم پیشی گرفت و داخل رودخانه شد تا آب به زانویش رسید. دو دستش را در آب فرو برد و پر از آب کرد پس گفت: بسم‌اللّه و آب را آشامید و گفت: الحمداللّه سپس دو دستش را پر کرد و گفت: بسم‌اللّه و آب را آشامید. پس گفت: الحمداللّه و از رودخانه بیرون آمد و پایش را دراز کرد و گفت: ای ابویوسف اگر پادشاهان و فرزندانشان بدانند ما در چه نعمت‌ها و شادمانی هستیم با شمشیرهای خود در ایام زندگانی‌شان با ما به جدال خواهند پرداخت. گفتم: ای

ابواسحاق مردم در طلب راحت و نعمت‌ها هستند اما از راه راست به خطا می‌روند. ابراهیم تبسم کرد و گفت از کجا این سخن را گفتی؟

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۷ـ صفه‌الصفوة ج ۴ ص ۱۵۴)

در گورستان

ابن بشار گوید: با ابراهیم بن ادهم به گورستان عبور می‌کردیم. نزدیک قبری رفت و دستش را بر آن گذارد و گفت: ای فلان خدای تو را بیامرزد. پس نزدیک قبر دیگری رفت و چنین گفت تا هفت قبر. سپس ایستاد میان آن قبرها و ندا کرد ای فلان ای فلان با صدای بلند که شما مُردید و ما را بجای گذاردید و به زودی ما به شما ملحق خواهیم شد. پس گریست و در فکر فرو رفت پس از ساعتی بازگشت و روی به ما آورد و اشک‌هایش مانند مروارید تر جاری بود و گفت: برادران من بر شما باد به پیشی گرفتن و کوشش و اجتهاد، بشتابید و سبقت گیرید زیرا کفشی که جلو رفت جفت دیگرش به سرعت به آن می‌پیوندد.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۵۴)

ابراهیم و دروگری

ابوقتاده گوید: ابراهیم بن ادهم و ابوعثمان مرجی ـ مرج حماد ـ و یوسف بن اسباط و حذیفهٔ مرعشی بر من وارد شدند و چند روزی نزد من ماندند. مرا گفتند: برای ما مزرعه‌ای پیدا کن که درو کنیم. نزد دهقانی آمدم و از او مزرعه‌ای را پذیرفتم که درو کنیم. مزرعه پنجاه جریب‌بود به پنجاه درهم قرار گذاشتیم. با آنها نزدیک مزرعه نشستم تا خورشید غروب کرد. خواستم شب را با آنان بیتوته کنم مرا منع کردند. برگشتم و آنها را در مزرعه پشت سر گذاردم. شب را به روز آوردم. فردا که رفتم مزرعه درو شده بود و یک خوشه بر جای نمانده بود.

دهقان آمد و گفت: لطف کردید خدا شما را پاداش خیر دهد مزرعهٔ دیگری را هم قبول کنید. گفتند: نه. چهل درهم را به من دادند و ده درهم را گرفتند. خدا می‌داند اگر آنها یک خوشه را با دست درو کرده بودند.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۷)

ابراهیم در عبایش

سالم خواص گوید: روزی بارانی در پیاده‌رو شهر انطاکیه می‌گذشتم. انسانی را دیدم که خوابیده بود. چون به او نزدیک شدم رویش را باز کرد دیدم ابراهیم بن ادهم است که در عبایش خوابیده است. مرا گفت: ای ابو محمد پادشاهان در طلب چیزی‌اند که آن را از دست می‌دهند و ما طلبیدیم و یافتیم. این ردا مانع و سد راه من نیست.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۸)

خرما از درخت بلوط

ابونفر گوید: ابراهیم بن ادهم از درخت بلوط خرما می‌گرفت.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳)

مائده برای ابراهیم

گویند یزیدبن قیس سوگند می‌خورد به خداکه ابراهیم بن ادهم را می‌نگریست و او وقت افطار بر کنارهٔ دریا بود. دید که مائده‌ای میان دستهایش گذارده شد و او نمی‌دانست چه کسی آن را در دستش گذارده است. سپس او را دیدند ایستاد و روی گرداند تا اینکه وارد کوهی شد و با او چیزی نبود.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳)

ابراهیم و حرکت کوه

نقل است که با بزرگی بر کوهی نشسته بود و سخن می‌گفت. آن بزرگ از او پرسید: نشان آن کس که به کمال رسیده باشد چیست؟ گفت: آن که کوه راگوید:برو، در رفتن آید. حالی کوه در رفتن آمد. ابراهیم گفت: ای کوه من تو را نمی‌گویم ولیکن بر تو مثال می‌زنم، آرام گیر!. در حال ساکن شد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۵)

بز کوهی در راه

ابوحفص عمربن حفص گوید: پدرم و من که کودک بودم خادم ابراهیم بن ادهم بودیم. به سوی مکه روان شدیم. در بین آن که در راه می‌رفتیم پدرم گفت: ای ابواسحاق امشب به خدا سوگند گرسنه‌ام ـ و شبی سرد بود ـ گوشت گورخری که کباب کنیم هوس دارم. ابراهیم شنید و خاموش ماند و می‌رفتیم تا در مسیر خود به جای امنی در میان خیمه گاه‌های اعراب رسیدیم. ابراهیم گفت: بهتر است اینجا بیتوته کنیم تا صبح شود زیرا فکر می‌کنم که سرمای کوه قرقد شما را از پای در آورد. گفتیم: آری ای ابواسحاق. آمدیم و رسیدیم به اطراف قومی در خیمه‌ای که داشتند و گفتیم: ای جماعت اینجا پناهگاهی دارید که در آن باقی شب‌مان را پناه بریم. همه پذیرفتند و گفتند: اینجا خیمه‌ای هم برای مهمانان داریم. و نزد آن ها آتش افروخته‌ای بود. ابوحفص گوید: فرود آمدیم هیزم و آتشی آوردیم. پدرم هیزم را روی آتش گذارد و گرم شدیم. در این وقت خداوند به طرف ما بزکوهی بزرگ و گوشت داری را راهنمایی کرد. جماعت خواستند آن را بگیرند از آنها پنهان شد تا اینکه آمد و گرداگرد آن جماعت ایستاد. سوی او رفتند و او مجروح بود. او را کشتند و گوشتش را قطعه قطعه کردند و ما نگریستیم. یکی از ایشان گفت: برای مهمانان کو! پس نزد ما مقدار زیادی از آن گوشت

فرستادند. ابراهیم به پدرم گفت کارد داری؟ پدرم گوشت را تکه تکه کرد و روی آتش نهاد و قطعه‌ای را همانطور که میل داشت بخورد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳)

برخورد با شیر در راه

خلف بن تمیم گوید: با ابراهیم بن ادهم در سفر بودیم مردم نزد او آمدند و گفتند: شیری در راه ما ایستاده است. ابراهیم نزدیک شیر رفت و گفت: ای ابوحارث! اگر دربارهٔ ما مأمور به چیزی هستی انجام بده و اگر به چیزی مأمور نیستی راه ما را باز کن. خلف گوید: در حالی که شیر هیمان داشت رد شد. پس ابراهیم ما را گفت: هریک از شما چون صبح و شب می‌شود باید بگوید: اللهم احرسنا بعینک التی لا تنام و احفظنا برکنک الذی لایرام، و ارحمنا بقدرتک علینا و لانهلک و انت الرجاء (خدایا به دیدهٔ خود که هرگز خواب نمی‌رود ما را نگهداری کن و به پناهگاه خود که در هم نمی‌ریزد ما را حفظ کن و بر ما به قدرت خود رحم فرما که نابود نشویم و تو امید مایی).

خلف گفت: من این دعا را بر جامه و آنچه را که برای هزینهٔ خود دارم می‌خوانم و چیزی از آن را از دست نداده‌ام.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴)

هزینهٔ غزا

عیسی بن حازم گوید: ابراهیم بن ادهم را رسم بود چون به غزا (جنگ مذهبی علیه کفار) می‌رفت با رفقایش برای خدمت کردن و اذان گفتن شرط می‌کرد. روزی رفقایش آمدند و گفتند: ای ابواسحاق ما عزم غزا داریم و اگر بدانیم تو از غذای ما می‌خوری از آن شادمان

می‌گردیم. گفت: امیدوارم که خدا بسازد. پس گفت: وام از کسی بگیرید که از وام دادن نمی‌ترسد و تکرار کرد. آنگاه به سجده افتاد و اشکش بر صورتش جاری شد و گفت: بدا به حال من که از بندگانش چیزی می‌خواهم و مولایم را ترک کردم. بهترین چیزی که بنده می‌تواند بگوید اینست که پروردگارم به من مالی عطا فرماید که اگر مرا امر کند که به تو ببخشم انجام می‌دهم. و من برمی‌گردم به سوی مولایم پس از آنکه به بندگان رو کردم. و مولایم مرا نمی‌گوید که سزاوار بود از من طلب کنی نه از غیر من. بدا به حال من. پس به سوی ساحل بیرون آمد و وضو ساخت و دو رکعت نماز خواند. آنگاه پای راستش را متوجه قبله گردانید و گفت: پروردگارا دانستم آنچه راکه در نفس من وقوع یافت به سبب خطا و نادانی من بود. اگر مرا عقوبت کنی سزاوار آنم و اگر از من درگذری تو شایستهٔ آنی نیاز مرا دانستی آن را برآورده ساز. در دلش افتاد که به راست خود بنگرد در این هنگام قریب چهارصد دینار بود. یک دینار را خرج کرد و به نزد یارانش برگشت. پس او را انکار کردند و از حالش پرسیدند زمانی پوشیده داشت از ایشان پس خبر داد ایشان را. گفتند: ای ابواسحاق گفتی که ارادهٔ غزا داری و آنچه وعده دادی زمانش فرا رسیده، چرا از آن دینارها آن مقدار نگرفتی که تو را قادر به جنگ کردن سازد. گفت: آیا گمان بردید اگر خدای اراده کند آنچه راکه آگاه شود بر آن در ضمیر من آن را به فعل بیرون نمی‌آورد؟ بلکه به وجود می‌آورد برای من بیشتر از آنچه بر ضمیرم آگاه است برای امتحان کردن من. به خدا سوگند اگر ده‌هزار دینار بود از آن جز آنچه بر آن از ضمیرم آگاه بود نمی‌گرفتم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶)

رفتن به عزم غزا

اسحاق‌بن فدیک از قول پدرش گفت: من و ابراهیم بن ادهم برای غزا (جنگ مذهبی با

کفار) در یک جنگ دریایی رفته بودیم. در حالی که در یکی از راهها می‌گشتیم صدائی شنیدیم. در این هنگام ابراهیم بن صالح به قصد شکار با بازها و شاهین‌ها بیرون آمده بود و کنیزانی که گیسوان خود را آویخته و روی ناپوشیده بودند با او بودند. چون ابراهیم نگریست گفت: باز ایست ای فدیک به آنها نگاه مکن زیرا آنها پلید و کثیف‌اند و حیض می‌شوند. دست‌اندر کار آنانی شوید که چنان نیستند بلکه باکره و دست نخورده‌اند مانند فلان و فلان. پس میان درختان انگور گذشتیم به خوشه‌های آنها نگریست و گفت: فدایت شوم نگاه‌کن به این‌ها که نه تمام می‌شوند و نه کسی از آن بی‌بهره می‌ماند. برای آنچه که پایان ندارد می‌کوشند و از تو بازداشته نمی‌شوند. رسیدیم به کنار دیواری و ما پنج نفر بودیم و در میان ما ابومرتد نیز بود. پس ابراهیم برای ما گفت: در جمع بزرگترین برکت است. آنگاه پراکنده شدیم که هریک از ما دو دینار فراهم آورد. ابراهیم رفت و ما می‌دانستیم که با او چیزی نیست. مردی از ما او را دنبال کرد که ببیند دو دینار را از کجا می‌آورد. ابراهیم رفت تا رسید به زمین خلوتی، و دو رکعت نماز بجای آورد. سوگند یادکرد کسی که او را دید که نظر کردم اطراف او همچنان طلا بود. دو دینار بر گرفت. آنچه را که لازم بود تهیه کردیم و بر مرکب‌ها سوار شدیم و بازگشتیم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷)

برف در غزا

جامع‌بن اعین گوید: با ابراهیم بن ادهم در غزا (جنگ مذهبی با کفار) بودیم. برف زیادی بر ما فرود آمد به حدی که لشکریان و خیمه‌ها را فرا گرفت. ابراهیم عبایش را برداشت و روی خودش انداخت و برف او را فراگرفت و ما فرار کردیم از ترس اینکه برف ما را فراگیرد و مرکب‌های خود را رها ساختیم. چون صبح آمد یکی از ما متوجه شد و گفت: وای بر شما.

لشکریان روی آوردند، به سوی درختی رفتیم که در آن مخفی شویم. گفتیم: دشمن به ما می‌رسد و با ما علی بن بکار بود، گفت: حرکت مکنید که ببینیم این لشکریان کیانند. جماعتی از ما بر کوه بالا رفتند و گفتند: ای ابوالحسن لشکریانی که روی می‌آورند بر زین‌های خود سواری ندارند و در عقب آنها سواری است که آنها را با نیزه‌اش می‌راند. علی گفت: وای بر شما او ابراهیم ادهم است، پائین بیائید که دوباره نزد او رسوا نشویم. در این هنگام ابراهیم با سیصد نفر لشکریان و شصت اسب آمدند. به استقبال او رفتیم. به ما گفت: آمده بودید برای شهادت و فرار کردید. علی‌بن بکار ما را گفت: او خدای را بخواند برف یخ شد و لشکریان را در حرکت یاری داد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۸)

نگرانی از عیال

بقیة بن ولید گوید: مصاحب ابراهیم بن ادهم در یکی از محله‌های شام بود، و او راه می‌رفت و رفیقش با او بود، تا رسیدند به مکانی که در آن آب و سبزه بود. ابراهیم رفیقش را گفت: آیا در چنتهٔ خودت چیزی با خود داری؟ گفت: در چنتهٔ من پارهٔ نانی است و تقدیم ابراهیم کرد. ابراهیم شروع به خوردن نمود. پس مرا گفت: ای بقیة! بنشین و بخور. بقیة گوید: در غذای ابراهیم رغبت نمودم و با او شروع به خوردن کردم. سپس ابراهیم در ردای خود استراحتی کرد و گفت: ای بقیة! چقدر اهل دنیا از ما غافل‌اند. در دنیا عیشی گواراتر از زندگی ما نیست. به چیزی جز برای امر مسلمانان اهتمام نمی‌ورزم. پس متوجه من شد و گفت: ای بقیة عیال داری؟ گفتم: درست است ای ابواسحاق، عیال دارم. ابراهیم اعتنایی نکرد، گویی مرا عیب جویی نمی‌کند، اما وقتی که به چهرهٔ من نگریست گفت: بساکه نگرانی صاحب عیال از آنچه ما در آنیم فاضل‌تر باشد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۱)

بقیة بن ولید گوید: ابراهیم بن ادهم را در ساحل ملاقات کردم، او را گفتم: تو را باکنیه‌ات بخوانم یا با اسم تو؟ گفت: اگر باکنیه نام بری از تو می‌پذیرم و اگر به نام بخوانی آن را دوست‌تر دارم.

پس مرا گفت: ای بقیة! دم باش و سر مباش، زیرا دم نجات می‌یابد و سر هلاک می‌شود. او را گفتم: راه و رسم تو چیست که ازدواج نمی‌کنی؟ گفت: چه می‌گویی در حق مردی که زنش را فریب داد و با او خدعه کرد؟ گفتم آن را درک نمی‌کنم. گفت: آیا با زنی ازدواج کنم که بخواهد آنچه را زنان می‌خواهند؟ من نیازی به زنان ندارم. بقیة گفت: او را ثنا گفتم. گفت: هشیار باش. آنگاه گفت: عیال داری؟ گفتم: آری. گفت: نگرانی که تو از عیال داری فاضل‌تر است از آنچه من در آنم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۰)

زاهد و سیاح

ابراهیم بن ادهم گوید: در یکی از شهرها عبور می‌کردم، دو نفر زاهد و سیاح را دیدم، یکی به دیگری گفت: ای برادر! اهل محبت از محبوبشان چه چیز به ارث می‌برند؟ دومی گفت: نظرکردن به نور خدای تعالی و مهربانی کردن بر اهل معصیت خدای را به ارث می‌برند. ابراهیم گوید او را گفتم: چگونه با قومی که مخالفت محبوبشان را می‌کنند مهربانی می‌ورزند؟ او به من نگریست و گفت: دشمن می‌دارند اعمال آنان را و مهربانی می‌کنند بر آنها تا آنان با موعظه‌های مربوط به افعال آنها به خدای بازگردند و بر بدن‌های آن‌ها از آتش دوزخ شفقت دارند. مؤمن حقیقی نیست مگر آنچه را که برای خود می‌پسندد برای مردم بپسندد. آنگاه پنهان شدند و هرگز آنان را ندیدم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۵)

ملاقات هفت نفر

عبداللّه بن داود گوید، ابراهیم ادهم گفت: به قصد بیت‌المقدس بیرون آمدم، هفت نفر را دیدم. بر آنان سلام کردم و گفتم: مرا به سخنی سود بخشید شاید خداوند مرا به آن نفعی رساند. مرا گفتند: بنگر تا هرکه تو را از خدای تعالی در امر دنیا و آخرت می‌بُرد از او ببُری. گفتم: زیادت کنید که خدای شما را رحمت کند. گفتند: بنگر هرکه خدا را دوست دارد دوستش داری و هرکه او را دشمن دارد دشمن داری. گفتم: خدای شما را رحمت کند زیادت کنید. گفتند: بر تو باد دعا و تضرع و گریه در خلوت‌ها و تواضع و خضوع برای حق هر جاکه باشی و با مسلمانان مهربانی کنی و آنها را پند دهی. گفتم: زیادت کنید خداوند شما را رحمت کند. گفتند: خداوندا جدا ساز بین ما و این مرد راکه ما را از تو بازداشته است، آیا آنچه تو را گفتیم کفایت نمی‌کند؟ نمی‌دانم به آسمان رفتند یا زمین آنها را بلعید و هرگز ایشان را ندیدم و خداوند توسط ایشان مرا نفع رسانید.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۵)

ابراهیم و راهب

ابراهیم بن ادهم گفت: راهبی را پرسیدم که: قوت تو از کجاست؟ گفت: من ندانم، از پروردگار بپرس که مرا از کجا می‌دهد!

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۶۶۶)

بقیة بن ولید گوید، ابراهیم بن ادهم گفت: به راهبی که در صومعه‌اش بود برخورد کردم. صومعه بر ستونی استوار بود و ستون بر قله کوه بود، به طوری که هر زمان باد می‌وزید صومعه متمایل می‌شد. او را صدا زدم، و گفتم: ای راهب! مرا جواب نداد. دوباره ندا کردم، اجابت نکرد. دفعهٔ سوم گفتم: تو را به حق کسی که در صومعه‌ات زندانی کرده است مرا

جواب گوی. سرش را از صومعه بیرون آورد و گفت: برای چه فریاد می‌کنی؟ مرا به اسمی یاد می‌کنی که اهل آن نیستم. گفتی: ای راهب، و من راهب نیستم، راهب کسی است که از خدای خویش می‌ترسد. گفتم: کیستی؟ گفت: آن زندانی‌ام، که هفت درنده را زندانی کرده‌ام. گفتم: آنها کیستند؟ گفت: زبانم را که درنده‌ای زیان‌بخش است و هر گاه آن را باز کنم مردم را می‌دراند. ای مسلمان! همانا خدای را بندگانی است که گوش را کر کرده‌اند و نطق را گنگ و دیده را کور، که راه می‌روند در میان خانه ستمکاران و از مؤانست نادانان وحشت دارند. و ثمرهٔ دانش را به نور اخلاص می‌رویانند و با باد یقین برمی‌چینند تا به دریای نور اخلاص رسند. ایشان به خدا سوگند بندگانی‌اند که دیدگان خود را به شب‌زنده‌داری سرمه کشیده‌اند. اگر در شب آنها را بنگری در حالی که دیده‌های خلق در خواب است، به قدر توانایی خود ایستاده‌اند و با کسی که او را چرت و خواب فرا نمی‌گیرد مناجات می‌کنند. ای مسلمان! بر تو باد که بر طریق ایشان باشی. گفتم: تو مسلمانی؟ گفت: جز اسلام دینی را نمی‌شناسم. ولیکن مسیح ـ علیه‌السلام ـ با ما عهد بست و برای ما آخرزمان شما را وصف کرد، که دنیا خالی می‌شود و دین تو تازه است، هرچند که مدتی طولانی بپاید.

بقیة گوید: ابراهیم به هر شهری وارد می‌شد از مردم آن می‌گریخت.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۹)

شگفتی‌های قرآن

ابراهیم ادهم گوید: عابدی را دیدار کردم از بندگان خدا که گفته شده بود شب را نمی‌خوابد. او را گفتم: چرا نمی‌خوابی؟ مرا گفت: شگفتی‌های قرآن مرا از خوابیدن بازداشته است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۰)

جواب کافی

عبداللّه بن داود گوید: ابراهیم ادهم را دیدار کردم، از او چیزی پرسیدم جواب مرا داد. رفتم که بیشتر وارد صحبت شوم، گفت: بس است، آنچه را که گفتم تو را کفایت می‌کند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۰)

گفتگوی با زاهد

گویند: ابراهیم بن ادهم بر برادری گذشت که او را به زهد می‌شناخت و زمینی را گرفته بود و درخت می‌کاشت. ابراهیم گفت: این چیست؟ گفت: این زمینی ارزان به من رسید. گفت: پس در گذشته آنچه تو را از دنیا منع می‌کرد برای آن بود که دستت به آن نمی‌رسید!

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۱)

خبر مرگ پدر

عیسی بن حازم گوید: با ابراهیم در مکه بودم که جماعتی را ملاقات کرد. گفتند: خدای تو را اجر دهد، پدرت مرد. گفت: مُرد؟ گفتند: آری. گفت: اناللّه و اناالیه راجعون. خدایش بیامرزد. گفتند: تو را وصی قرار داده است و عامل بی قرار است در جمع کردن آنچه را که از وی باقی مانده است. ابراهیم آنها را به شهر فرستاد و عامل آمد. ابراهیم گفت: من فرزند مرده‌ام. عامل گفت: چه کسی می‌داند؟ ابراهیم گفت: سلام بر شما و به سوی مکه روانه شد. مردم عامل را گفتند: این ابراهیم ادهم است به او ملحق شو مبادا که تو را غضب کند و دعا کند. پس عامل به او ملحق شد و گفت: برگرد در حلال کردن مال و دستوری ده که تو را نشناختم. ابراهیم گفت: تو را حلال کردم پیش از آنکه مرا بگویی. برگرد و وصایای پدرم را به انجام رسان و به ورثه سهم آنان را تقسیم کن و خود به سوی مکه بیرون آمد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۱)

ابراهیم و قبر امیر

ابراهیم بن بشار گوید: روزی از روزها با ابراهیم ادهم در صحرایی می‌گذشتم. به قبر بلندی رسیدیم، بر او رحمت فرستاد و گریست. گفتم: این قبر کیست؟ گفت: این قبر حمیدبن جابر است که امیر همهٔ این شهرها بود و در دریای دنیا غرق شده بود. آنگاه خداوند او را بیرون آورد و نجات بخشید. مرا رسیده است که او روزی که به چیزی از لهو و لعب ملک و دنیایش و غرور و فتنه‌های آن مسرور بود در آن مجلس با یکی از خواص اهل خود خوابید. آنگاه مردی را ایستاده دید بالای سرش و به دست او کتابی بود که به او داد. امیر آن را باز کرد، در آن کتاب با طلا نوشته بود: فانی را بر باقی نمی‌گزینند و به ملک خود و قدرت و سلطنت خود و خادمان و بندگان و لذات و شهوات آن مغرور نمی‌شوند. آنچه تو بدان نیرومندی نابود می‌گردد، و اگر فانی نمی‌شد ملک و مال تو می‌گردید. اگر در آن لهو و لعب و غرور نبود موجب سرور و شادمانی می‌شد، و اگر به دوام آینده آنها امید می‌داشتی روزی از روزهای زندگی تو به شمار می‌آمد. پس بشتاب به امر خدای تعالی که فرمود: ***وسارعوالی مغفرة من ربکم وجنة عرضها السماوات والارض اعدت للمتقین*** (۱۳۳/۳). ابراهیم گوید: آن مرد بیدار شد و گفت: این تنبیهی است از خدای تعالی و پندی. پس از مُلک خود بیرون آمد و کسی از او آگاه نشد. آنگاه عزم این کوه کرد و در آن عبادت می‌نمود. وقتی قصه او به من رسید و امر او را حکایت کردند، قصد او کردم و از وی پرسیدم. ابتدای کارش را به من گفت و من از کار خود او را آگاهی دادم. پیوسته قصد او می‌کردم تا مُرد و اینجا مدفون شد. این قبر اوست که خدایش بیامرزد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۳)

سائلی که پیش از آن سؤال نکرده بود

گویند ابراهیم ادهم و رفقایش ماه رمضان در مسجد بودند. چون امام سلام نماز داد،

مردی ایستاد و چیزی خواست. چیزی به او داده نشد. نماز عشاء خود را گزاردند، به ابراهیم گفتند: ای ابواسحاق، او را بخوانیم؟ گفت: او را نخوانید. پس به نماز شب پرداخت. چون فردا شد رفیقی از ابراهیم نزد او آمد و او را گفت: ای ابواسحاق، دیشب کسی را دیدم که چیزی می‌خواست و بر سرش پشتهٔ هیزم بود. گفت: آیا می‌دانید برای چه گفتم او را نخوانید؟ بر دلم گذشت که او هرگز پیش از این سؤال نکرده است، کراهت داشتم که او را بخوانم، پس به نماز شب مشغول شدم.

(قوت‌القلوب ج ۲ ص ۲۷۵)

مصاحب نیکو

مردی ابراهیم ادهم را گفت: ای ابواسحاق، از خراسان به قصد مصاحبت تو آمدم. ابراهیم او را گفت: به شرط اینکه من به آنچه تراست سزاوارتر از تو باشم. گفت: نه. ابراهیم گفت: با من راست گفتی تو مصاحب خوبی هستی.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۲۸)

شرایط صحبت

نقل است که هرکه با او صحبت خواستی داشت، سه شرط کردی. گفتی: اول و دوم: خدمت من کنم و بانگ نماز من گویم. سوم: هر فتوحی که از دنیاوی بود برابر قسمت کنیم. وقتی مردی گفت: من طاقت این ندارم. ابراهیم گفت: من در عجبم از صدق تو.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار ۱۱۶)

بندهٔ کیستی؟

نقل است که وقتی از او پرسیدند که تو بندهٔ کیستی؟ بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک

غلطیدن گرفت. آنگاه برخاست و این آیت برخواند: ***ان کل من فی السموات والارض الااتی الرحمن عبدا*** (۹۳/۱۹). پرسیدند که: چرا اول جواب ندادی؟ گفت: ترسیدم که اگر گویم «بندهٔ ویم» او حق بندگی از من طلب کند و گوید: حق بندگی ما چون گزاردی؟ و اگر گویم «نیم» این خود چگونه توان گفت؟ و هرگز نتوانم این گفت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۹)

نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند. ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد. راهش ندادند. گفتند که: هنوز از تو گندِ پادشاهی می‌آید. با آن کردار او را این گویند، ندانم تا دیگران را چه خواهند گفت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۹)

نمک زرد

گویند: ابراهیم و حذیقه مرعشی و یوسف بن اسباط و اسحاق بن‌نجیح از دیار خود بیرون آمدند، گذارشان به شهری افتاد. به اسحاق گفتند: وارد شهر شو و برای ما توشه‌ای بخر. او وارد شهر شد توشه و نمک زرد خرید، چون آمد آنها را نزد ایشان گذارد. او را گفتند: این نمک زرد چیست؟ گفت: در حال عبور به آن میل کردم، خریدم. ابراهیم او را گفت: شهوت خود را رها نکردی یا نفس به تو آنچه را که در قبال آن طاقت نداشتی القا کرد؟ ابو عمر گوید: من اسحاق را بعدها به حران دیدم در حالی که گردنش کلفت و فربه شده بود.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۳)

توانگری در فقر

ابراهیم ادهم چون دید به فقر خود از چهار حد عالم شنیدن گرفت، بارها گفتی: ما در طلب فقر برون آمده‌ایم، خود همه توانگری پیش آمد و اگر چند روز او را درویشی توانگر

باطن در نظر نیامدی، گفتی: هر چند می‌خواهم توانگری را ببینم درویشی پیش می‌آید.

(سلک‌السلوک ص ۱۳۳)

قاتل

ابوعلی جرجانی گوید، شنیده‌ام ابراهیم می‌گفت: به قاتل عموی خودم در مکه نگریستم - که او راکشته بود و در حال سجود نشسته بود. در دلم آمد که از وی انتقام گیرم. پیوسته در دلم دور می‌زد تا بر دلم گذشت که او را ملاقات کنم و برای او طبقی از غذا خریدم و هدیه بردم و بر او سلام کردم، آن هواجس از دل من پاک شد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۴)

دعای ابراهیم

حسن بن عبدالفزاری گوید: ابراهیم بن ادهم از مرعش بر ما فرود آمد و هر وقت که می‌آمد به منزل پدرم وارد می‌شد، و من کودک بودم. ابراهیم آمد و در زد، پدرم مرا گفت: ببین کیست؟ بیرون آمدم، مردی را دیدم که عبایی دربر داشت. از او ترسیدم و وارد خانه شدم و گفتم: ای پدر مردی است ک او را نمی‌شناسم. پدر از در بیرون آمد. چون او را دید با وی معانقه کرد. پس ابراهیم وارد شد و با پدرم به صحبت پرداخت و من میان آن دو ایستاده بودم. پدرم او را گفت: ای ابواسحاق پسر من در آموختن کُند است، از خدا بخواه که او را دوستدار علم سازد و روزیِ حلال به او دهد. ابراهیم مرا در کنار خود گرفت و بر سرم دست مالید، پس گفت: خداوندا کتابت را به او بیاموز و روزی حلال او را روزی ده. خدای تعالی کتابش را به من آموخت و انبوهی از زنبور عسل آمدند و در منزلم بر شاخهٔ درختی جای کردند و پیوسته زیاد می‌شدند تا اینکه قفسهٔ کتاب‌های من را نیز فراگرفتند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۸)

ابراهیم و حجاج بن فرافصه[1]

ابراهیم از حجاج بن فرافصه حکایت کرده است که: مردی را دیدم در بیت‌المقدس که هر دو چشم مبارک او از جای رفته بود، و نحیف و نزار گشته. در من نگاه کرد و گفت که: حجاج‌بن فرافصه تویی؟ گفتم: آری. گفت: ای غلام! من هیچ چیز ندیدم پسندیده‌تر به حضرت عزت از گرسنگی و تشنگی، و هیچ بنده نباشد که نفس خویش را گرسنه دارد، که حق تعالی ردای ایمان در وی نپوشاند. گفتم: ردای ایمان کدام است؟ گفت: آنکه در دل‌های مردمان او را هیبتی و توقیری پدید آید، تا جملهٔ حوایج او را مقضی گرداند، بدان و آگاه باش! که حق ـ سبحانه و تعالی ـ مباهات کند به بنده‌ای که در دنیا میل او از برای آخرت، به گرسنگی و تشنگی باشد. یعنی: عمر خود را به روزه به پایان برد، و به ملایکه که حامل عرش عظیم‌اند می‌فرماید که: بدانید و آگاه باشید، که من این بنده را به دوستی برگرفتم، و وی را از این معنی هیچ خبری نباشد.

(فضائل بلخ ص ۱۰۴)

قسمت نکردن مال بر فقرا

روزی پادشاهی ابراهیم ادهم را فرمود که: این مال را بر فقرا قسمت کن! قبول نکرد. حاضران گفتندش: چرا رد کردی؟ ابراهیم گفت: از آن ترسم که ظالمی را حاضر کنند در عرصهٔ عرصات و سؤال کنند که: فلان مال را چه کردی؟ گوید: به ابراهیم دادم تا به مستحقان رساند.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

۱ـ حجاج‌بن فرافصه باهلی بصری عابد و محدثی است که ثوری و ابراهیم بن طهمان از وی روایت حدیث نموده‌اند، ولی ابوزرعه او را راوی قوی نمی‌داند.

کارگل

ابراهیم بشار گفتی که،: ابراهیم ادهم را گفتم: امروز می‌روم کار گل خواهم کرد. گفت: ای پسر بشار! تو طالبی، و مطلوب تو را کسی دیگر می‌طلبد که از او فوت نشوی و تو چیزی می‌طلبی که از تو فوت نشود. آیا ندیده‌ای حریص محروم و ضعیف مرزوق را؟ گفتم: به نزدیک بقال دانگی دارم. گفت: بر تو بادا به صبر، دانگی داری و کار می‌طلبی!

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عادات ص ۲۵۲)

پای پیاده رفتن

ابوالولید گوید: با ابراهیم در جنگ مذهبی بودیم و من دو اسب داشتم و او پای پیاده بود. از او خواستم که سوار شود، امتناع کرد. او را سوگند دادم. ابراهیم سوار شد تا نشست بر روی زین گفت: بری شدم از سوگند تو، آنگاه فرود آمد. در آن شب ۳۶ میل را طی کردیم و او با پایش می‌رفت. چون فرود آمدیم نزدیک دریا شد، پاهایش را شست و آمد و به پشت خوابید و پاهایش را به دیوار گذارد و این سخت‌ترین چیزی بود که دیدم بجای آورد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۷)

برف در ارض روم

گویند: ابراهیم و یارانش را در ارض روم برف فراگرفت. یارانش در چادر رفتند و او تنها ماند. از وی خواستند که وارد شود امتناع کرد. گویند: سرش را در انبانی که داشت فرو برد. هر زمان که برف زیاد می‌شد آن را تکان می‌داد.

چون صبح شد، و خورشید دمید آنها که در چادر بودند بیرون آمدند و گفتند: ای ابواسحاق! می‌دانی چه شبی بر ما گذشت؟ از خدا بخواه که ما را به شب دیگری مانند دیشب

دچار نسازد. ابراهیم گفت: چه می‌شود اگر ما را شب دیگری مانند آن برسد؟

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۷)

ابراهیم و مرد لشکری

نقل است که ابراهیم روزی به جایی می‌رفت. لشکریی پیش آمد و گفت: تو چه کسی؟ گفت: بنده‌ای. گفت: آبادانی از کدام طرف است؟ اشارت به گورستان کرد. آن مرد گفت: بر من استخفاف می‌کنی؟ تازیانه‌ای چند بر سر او زد و سرش را بشکست و خون روان شد. پس رسنی در گردن او کرد و می‌آورد. مردم شهر شنیده بودند که ابراهیم می‌آید، به استقبال بیرون آمده بودند. چون آن حال بدیدند، گفتند: ای نادان! این ابراهیم ادهم است و ولّی خدا است ـ جل جلاله. آن مرد در پای وی افتاده و عذرخواهی کرد و گفت: چون سر تو شکستم، تو مرا دعا کردی! گفت: آری، آن معاملت که تو با من کردی، به آن مستحق دعای نیک بودی. به آن سبب دعا می‌کردم که نصیب من از آن معاملت که تو کردی بهشت بود. نخواستم که نصیب تو دوزخ شود. گفت: چرا گفتی که من بنده‌ام؟ گفت: کیست که بندهٔ خدا نیست؟ گفت: چرا اشارت به گورستان کردی وقتی که من آبادانی می‌جستم؟ گفت: از آن که گورستان هر روز معمورتر است و شهر خراب‌تر.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۴)

خواب دیدن بهشتیان

نقل است که یکی از اولیای حق گفت: بهشتیان را به خواب دیدم، هر یکی دامن‌ها پر از مروارید و آستین‌ها هم. گفتم: این چه حال است؟ گفتند: ابراهیم ادهم را، نادانی سر شکسته است، چون او را در بهشت آوردند فرمان آمد که: نااهلی سرِ دوست مرا بشکست. این جواهر

بر سر او نثار کنید. نثار کردند. جمله اهل بهشت برچیدند، ما را نیز چندینی رسیده است!

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۴)

ابراهیم در طلب آب بر سر چاه

نقل است که روزی بر سر چاهی رسید. دلو فروگذاشت، دلو پر نقره برآمد. نگونسار کرد و باز فروگذاشت، پر دُر برآمد. نگونسار کرد و وقتش خوش شد. گفت: الهی خزانه بر من عرضه می‌کنی ـ می‌دانی که من بدین فریفته نشوم ـ آبم ده تا طهارت کنم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۶)

ابراهیم و زر شدن درخت

نقل است که وقتی به حج می‌رفت. دیگران با وی بودند. گفتند: از ما هیچ کس زاد و راحله ندارد. ابراهیم گفت: خدای را استوار دارید در رزق، آنگاه در آن درخت نگرید، اگر زر طمع دارید، زر گردد. نگاه کردند، همهٔ درختان خار مغیلان زر گشته بود، به قدرت خدای تعالی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۶)

ابراهیم و آوردن شیر شکاری را

نقل است که یک روز با جماعت درویشان می‌رفت، به حصاری رسیدند. در پیش حصار هیزم بسیار بود. گفتند: امشب اینجا باشیم ـ که هیزم بسیار است ـ تا آتش کنیم. آتش برافروختند و به روشنی آتش بنشستند، و هر کسی نان تهی می‌خورد. ابراهیم در نماز ایستاده بود. یکی گفت: کاشکی ما را گوشت حلال بودی تا بر این آتش بریان کردیمی. ابراهیم سلام داد و گفت: خداوند ما قادر است که ما را گوشت حلالی دهد. این بگفت و در نماز ایستاد. در

حال صدای غریدن شیری آمد. شیری را دیدند که می‌آمد و گورخری را در پیش گرفته می‌آورد. بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و می‌خوردند و شیر آنجا نشسته بود و در ایشان نظاره می‌کرد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۷)

شستن دهان مست

نقل است که وقتی بر مستی بگذشت. دهان آن مست آلوده بود. آب آورد و دهان آن مست بشست و می‌گفت: دهنی که ذکر خدای تعالی بر آن دهان رفته باشد، اگر آلوده بگذاری بی‌حرمتی باشد. چون آن مرد بیدار شد، او را گفتند: زاهد خراسان دهان تو بشست. آن مرد گفت: من نیز توبه کردم. بعد از آن ابراهیم به خواب دید که گفتند: تو از برای ما دهان او بشستی، ما دل تو را بشستیم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۵)

ابراهیم و درخت انار

نقل است که صوری گوید: در بیت‌المقدس با ابراهیم بودم. در وقت قیلوله، در زیر درخت اناری رکعتی چند نماز بگزاردیم، آوازی شنیدم از آن درخت که: یا اباسحاق ما را گرامی گردان و از این انارها چیزی بخور. ابراهیم سر درپیش افکند. سه بار درخت همچنان گفت. پس ابراهیم برخاست و دو انار بکند. یکی بخورد و یکی به من داد. ترش بود و آن درخت کوتاه بود. چون بازگشتم، وقتی به آن درخت رسیدم، بزرگ شده، و انار شیرین گشته و در سالی دو بار انار دادی و مردمان آن درخت را رمّان العابدین خواندندی، به برکت ابراهیم ادهم. و عابدان در سایهٔ آن درخت آسودندی و صحبت داشتندی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۵)

نجات کشتی

نقل است که رجا گوید: با ابراهیم در کشتی بودم. بادی سخت برخاست و جهان تاریک شد. گفتم: آه مبادا که کشتی غرق شود.

آوازی آمد از هوا که: از غرق شدن مترس که ابراهیم ادهم با شماست. در ساعت باد بنشست و جهانِ تاریک روشن گشت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۶/حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶)

نقل است که وقتی ابراهیم ادهم در کشتیی نشسته بود. بادی عظیم برخاست. کشتی غرق خواست شدن.

پس ابراهیم نگاه کرد. کراسه‌ای[1] دید آویخته، گفت: الهی ما را غرقه کنی و کتاب تو در میان ما؟ در ساعت باد بیارامید و آواز آمد که: لاافعل (نمی‌کنم).

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۶)

افتادن سوزن ابراهیم در دجله

نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقهٔ ژندهٔ خود را بخیه می‌زد. یکی بیامد و گفت: در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی؟ سوزنش در دجله افتاد، به ماهیان اشارت کرد که: سوزنم باز دهید. هزار ماهی سر از آب برآورد، هریک سوزنی زرّین در دهان گرفته. ابراهیم گفت: سوزنِ خود می‌خواهم. ماهیکی نحیف سوزن او به دهان گرفته، برآورد. ابراهیم گفت: کمترین چیزی که یافتم به ماندن ملک بلخ این بود، آن دیگرها را تو ندانی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۶)

۱ـ قرآن مجید

ابراهیم و میهمانان

عیسی بن حازم گوید: ابراهیم بن ادهم و ابراهیم بن طهمان و سفیان ثوری به سوی طایف روانه شدند و با ایشان سفره‌ای بود که در آن طعام گذارده بودند. سفره را انداختند که بخورند. در این هنگام اعرابی نزدیک ایشان بودند. ابراهیم بن طهمان ایشان را ندا داد که‌ای برادران ما بفرمایید و سفیان ایشان را گفت: ای برادرانِ ما اینجا جایِ شماست. پس به ابراهیم گفت: از این غذا آنچه را که برای ما خوب است بردار و بقیه را برای ایشان ببر، اگر سیر شدند خدا ایشان را سیر گردانیده است و اگر سیر نشدند آنان بهتر می‌دانند، که می‌ترسم تا بیایند و همه غذای ما را بخورند. در آن صورت نیات ما تغییر کند و اجر ما ضایع شود.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۵۰)

محو شدن نامش از دیوان فقرا

وقتی توانگری مقدار ده هزار درم پیش ابراهیم ادهم آورد و خواست تا قبول کند. ابراهیم او را رد کرد و گفت: می‌خواهی که به ده هزار درم نام ما را از دیوان فقرا محو کنی!

(مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة ص ۱۱۸)

نپذیرفتن هدیه

گویند، ابراهیم ادهم گفت: مردی با دینار نزد من آمد و گفت: آنها را بگیر. گفتم: مرا به آنها نیازی نیست. پس با اسبی نزد من آمد با دهنه و زین. گفت: آنها را برای تو بر اسب نهادم. گفتم: مرا به آن نیاز نیست. باز هم آن مرد نزد من آمد و من دانستم که شاید قرشی یا عرب است و گفت: چشمهایت را باز کن. پس از آن که قوم دیدند که من رغبتی به دینار ایشان ندارم، به من روآوردند و می‌نگریستند، گویی که من از زمین بیرون آمده‌ام یا آیتی نزد ایشانم. اگر از ایشان

بپذیرم دشمنم می‌شوند، و اقوامی را درک کردم که ترک این فضولات را ناپسند می‌دانستند. چنین است نزد اهل این زمانه هرکه ترک چیزی از دنیا کند، گویی چیز مهمی را ترک کرده است.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۸)

اشعاری که دربارهٔ وی گفته‌اند

چـه نـیکو گـفت ابـراهـیم ادهـم   چو ترک مـلک و دولت کـرد و خـاتم
نـباید بسـتن انـدر چـیز و کس دل   که دل برداشـتن کـاری است مشکـل

(کلیات سعدی)

سپاه و تخت و ملک و گنج بگـذاشت   ز عشـــق راهت ابـــراهـیم ادهــم

***

بـــراهـــیمان بســی بـودند لیکــن   بگــو تــا چـون خـلیل و ادهـمی کـو

***

حـریفانت هـمه یک‌رنگ و دلشـاد   چـــو بســطامی و ابـراهـیم ادهـم

***

از لباس کفر و ایمان هردو بیرون آی زود   نرد بازی همچو ابراهیم ادهـم وارزن

(دیوان سنائی)

خریدن درویشی به ملک عالم

آن یکی دایم ز بـی خـویشی خـویش   نــاله مـی‌کردی ز درویشـی خـویش
گــفتش ابـراهـیم ادهـم ای پسـر   فــقر تــو ارزان خـریدستی مگـر
مرد گـفتش ایـن سـخن نـاید بـه کـار   کس خــرد درویشـی آخـر شـرم دار
گـفت مـن بـاری بـه جـان بگـزیده‌ام   پس بــه مــلک عــالمش بــخریده‌ام
مـی‌خرم یک دم بـه صـد عـالم هـنوز   زانکــه بــه مــی‌ارزدم هــر دم هـنوز
چــون شـدیم آگـه کـه مـا افـتاده‌ایم   وز چـــنان لذت جـــدا افـتاده‌ایم

زآتش حســـرت دل نـــاشادِ مـــا / آتش دوزخ بـــــرد از یـــــادِ ما
هــــر کــجا ایــن آتش آیــد کــارگر / زآتش دوزخ کــــجا بــــاشد خــبر
هـرکه را شـد در رهش خـبرت پـدید / کــم تــوانــد کــرد از غـیرت پـدید
حســــرت و آه و جــراحت بــایدت / در جـــــراحت ذوق راحت بــــایدت
گر در این مـنزل تـو مـجروح آمـدی / مـــحرم خــــلوتگه روح آمـــدی
گــر تـو مـجروحی دم از عـالم مـزن / داغ مـــی‌نه بـر جـراحت دم مـزن

(منطق‌الطیر ـ عطار ص ۱۸۱)

که را بیامرزم

بـــه پـیش کـعبه ابـراهـیم ادهـم / بــه حــق مـی‌گفت کـای دارای عـالم
مـــرا مـــعصوم دار و بـی گـنه دار / گـــناهی کـــان رود زانـم نگـــه دار
یکـــی هـــاتف خــطابش کـرد آنگـاه / که این عصمت که تو خواهی ز درگاه
همین بودست از من خلق را خواست / اگــر کــار تــو و ایشــان کـنم راست
کـه تـا جـمله بـه هـم مـعصوم مـانید / هـــمه از رحـــمتم مـحروم مـانید
اگــر مـعصوم بـینم جـاودان مـن / کـــرا آمــرزم آخـر آن زمـان مـن
هزاران بحر رحـمت بـی قـیاس است / ولیکـــن بـنده را جـای هـراس است
نمی‌دانم کـه تـا حـرمان مـن چـیست / طـریق عـقل سـرگردان مـن چـیست
نــدارم در جـهان جـز نـیم جـان مـن / ز درد او زبـــانی تـــرجـمان مـن
چـــو مـــن از عـمر بـهبودی نـدیدم / زیـــان دیــدم بســی ســودی نـدیدم
بــه مـردن راضـیم زیـن زنــدگانی / اگــــر بـــازم رهـــانی مـی‌توانـی
ز سر تـا پـای مـن جـای نـظر نـیست / که بروی هر زمان زخمی دگر نـیست

(الهی‌نامه ـ عطار ص ۲۹۷)

ابراهیم و قصد حمام کردن

پور ادهم که دلی بی خویش داشت — قرب صد اشهب در آخور بیش داشت
گرچه دارالملک حکمش بلخ شد — بلخ شد تصحیف یعنی تلخ شد
جان شیرینش که پر تعظیم بود — یافت قلب بلخ کابراهیم بود
چون غم فقرش درآمد شاه شد — فقر چون دید از همه آزاد شد
گرچه روی دین ازو آراستند — شد سوی حمام سیمش خواستند
بر در حمام در حال اوفتاد — همچو مرغی بی پر و بال اوفتاد
گفت چون در خانه شیطان مرا — نیست بادستی تهی فرمان مرا
رایگان در خانهٔ رحمن شدن — کی توان، نتوان شدن نتوان شدن
چون بدید آدم که سرّ کار چیست — قصد دنیا کرد و عمری خون گریست
گر تو هم فرزند اویی خون گری — کم مباش از ابر ز ابر افزون گری
خون گری چون نیست برگریه مزید — کآب چشم افتاد چون خون شهید
نرگس چشمت گر آرد شبنمی — نقد گردد آب رویت عالمی
قطرهٔ اشک تو در سودا و شور — آتش دوزخ بمیراند به زور
هر چه زاینجا می‌بری آن زانِ تست — نیک و بد درد تو و درمان تست
توشه اینجا بر که آدم گوهری — کان بری آنجا کز اینجا آن بری

(مصیبت‌نامه ـ عطار ص ۲۶۴)

ابراهیم و رهبان

ابن ادهم کرد از آن رهبان سؤال — کز کجا سازی تو قوتی حسب حال
گفت از روزی دهنده باز پرس — روزیم او می‌دهد زو راز پرس
چون به ظاهر روزیش بینی حلال — می‌مکن از باطنِ روزی سؤال

ترک جانِ پاک هر روزی کنی　　تا ز جایی چارهٔ روزی کنی
ای شده غافل ز مجروحی خویش　　چند دربازی سبک‌روحی خویش
ای سبک دل گشته از خوابِ گران　　وی بخورد و خواب قانع چون خران
تا نیایی تو به همرنگی برون　　کی شود از تو گران سنگی برون
چون به همرنگی سبک گردی چو کاه　　درکشندت زود سوی بارگاه
کاه چون با کهربا همرنگ بود　　کهربا را زان بدو آهنگ بود
بود مغناطیس چون آهن به رنگ　　زان به همرنگی درآوردش به تنگ
چون کسی در اصل همرنگ اوفتاد　　دولتش زآغاز هم تنگ اوفتاد

(مصیبت‌نامه ـ عطار ص ۲۶۷)

ابراهیم و نماز

ابن ادهم چون ادا کردی نماز　　دست بنهادی به روی خویش باز
روی گفتی من بپوشم از خطر　　تا به رویم باز نتوان زد مگر
زانکه می‌دانم که دست بی‌نیاز　　باز خواهد زد به روی من نماز

(مصیبت‌نامه ـ عطار ص ۳۲۲)

جواب ابراهیم به سواری که از آبادی پرسید

می‌شد ابراهیم ادهم در رهی　　پیش او آمد سواری ناگهی
گفت: آبادانی ای رهرو کجاست؟　　او به گورستان اشارت کرد راست
شد سوار از قول او در خشم سخت　　تازیانه کرد بر وی لخت لخت
خون روان شد از سر و از روی او　　تا ز خون گِل گشت خاک کوی او
چون به نزد شهر آمد آن سوار　　دید خلقی را دوان و بی قرار

گفت: این تعجیل چیست ای مردمان / گفت: ابراهیم ادهم این زمان

می‌رود در پیش آگاهی رسید / اسب داری گر درو خواهی رسید

هرکه او را دید پیدا و نهان / گشت ایمن از عذاب آن جهان

زو صفت پرسید آن مرد سوار / چون صفت گفتند او بگریست زار

حال خود برگفت او را چون زدم / جامه و دستم ازو در خون زدم

شد خجل آن مرد وزآن‌جا گشت باز / دید او را جامه شستن کرده ساز

خون زخود می‌شست، پیشش شد سوار / گشت در خاک و بسی بگریست زار

عفو خواست او عفو دادش در زمان / گفت آخر آن چرا گفتی چنان

گفت: آبادانی ای مرد تمام / نیست جز در کوی گورستان مدام

گورها هر روز آبادان‌تر است / لیک هر دم شهرها ویران‌تر است

گر همه آفاق آبادان کنند / عاقبت می‌دان که گورستان کنند

پس من آنچت گفتم ای نیکوسوار / راست گفتم تو خیال کژ مدار

(مصیبت‌نامه ـ عطار ص ۱۹۲)

گفتن ابراهیم: به یک جو این بِنَدهم

نگر می‌رفت ابراهیم ادهم / به راهی در، دو کس را دید با هم

یکی چیزی به یک جو زان دگر خواست / به یک جو می‌نیامد کار او راست

دگر ره گفت بستان یک جو از من / که هست این کار را بیرون شو از من

پس آن یک گفت از تو می نپژهم / به یک جو این بندهم این بندهم

چو ابراهیم این بشنود در حال / چو مرغی می‌زد از دهشت پر و بال

گه از خود رفت و گه با خویش آمد / ز مردانش یکی در پیش آمد

از او پـرسید کـای سلطان دیـن تـو / چـه افـتادت کـه افـتادی چـنین تـو
چنین گفت او که چون گفت این بندهم / بـه دل گـفتم مگـر گـفت ابـن ادهـم
بـه یک جـو ایـن بـندهم کـرد آغـاز / بـه یک جـو ابـن ادهـم آمـد آواز
اگـــر هـــر ذره دائـم مـی‌خروشد / دل بـیدار آن را خـود نـیوشد
گـــرفتم حـالت مـردان نـدیدی / حـدیث نـیکشان بـاری شـنیدی
اگـر خـواهـی کـمالِ حـال مـردان / فـنا شـو در بـقای حـال مـردان
مباش ای ذره گر خواهی کـه جـاوید / بـود قـائم مـقامت قـرص خـورشید
اگـر هسـتی تـو حـاصل نـبودی / تـو را ایـن جـایگه حـاصل نـبودی
که هر طـفلی کـه در خـردی بـمرد او / ره ایـن چـار چـیز آسـان سـپرد او
تو را پس این همه در پیش از آن است / شب و روزت بلای خویش از آن است
ولی گـر جـام خـواهـی تـا بـدانـی / بـمیر از خـویشتن در زنـدگانی
شـنیدم جـام جـم ای مـرد هشیار / کـه در گـیتی نـمایی بـود بسـیار
بدان کان جام جم عـقل است ای دوست / که آن مغز است و حسّت هست چون پوست
هر آن ذره کـه در هـر دو جـهان است / هـمه در جـام عـقل تـو عـیان است
هـزاران صـنعت و اسـرار و تـعریف / هزاران امر و نـهی و حکـم و تکـلیف
بـنا بـر عـقل تست و ایـن تـمامست / ازین روشن‌ترت هرگز چه جـامست

(الهی‌نامه ـ عطار ص ۱۵۸)

سخن ابراهیم دربارهٔ زن گرفتن

مگـر یک روز ابـراهـیم ادهـم / بـپرسید از یکـی درویش پـر غـم
کـه بـودی بـا زن و فـرزند هـرگز / چـنین گـفتا کـه نـی گـفتا زهـی عـز

بدو درویش گفت ای مرد مردان چرا گویی مرا آگاه گردان
چنین گفت آنکه ابراهیم کای مرد هر آن درویش درمانده که زن کرد
به کشتی درنشست او بی‌خور و خواب وگر فرزندش آمد گشت غرقاب
دل از فرزند چون دربندت افتاد که شیرین دشمنی فرزندت افتاد
اگرچه در ادب صاحبقرانی چو فرزندت پدید آید نه آنی
اگر چه زاهدی باشی گرامی چو فرزند آیدت رندی تمامی

(الهی‌نامه ـ عطار ص ۴۸)

توجه به غیر در حج

چنین گفتست ابراهیم ادهم که می‌رفتم به حج دل شاد و خرم
چو چشم من به ذات العرق افتاد مرقع پوش دیدم مرده هفتاد
همه از گوش و بینی خون گشاده میان رنج و خواری جان بداده
چو لختی گرد ایشان در دویدم یکی را نیم مرده زنده دیدم
برفته جان و پیوندش بمانده شده عمر و دمی چندش بمانده
شدم آهسته پیش وی خبر جوی که چیسست این حال آخر حال برگوی
زبان بگشاد و گفتا ای براهیم بترس از دوستی کز تیغ تعظیم
به زاری حاجیان را کشت بی باک بسان کافران روم در خاک
غزای او از آن با حاجیان است که با او جان اینها در میان است
بدان شیخا که ما بودیم هفتاد که ما را سوی کعبه عزم افتاد
همه پیش از سفر با هم نشسته به خاموشی گزیدن عهد بسته
دگر گفتیم یک ساعت در این راه نیندیشیم یک ذره جز اللّه

به غیری ننگریم و جمع باشیم — همه در استقامت شمع باشیم
به آخر پای چون در ره نهادیم — به ذات العرق با خضر اوفتادیم
سلامی گفت خضر پاک ما را — جوابی گشت از ما آشکارا
همه از دیدن او شاد گشتیم — بدان گفتیم ما آزاد گشتیم
چو ما از خضر استقبال دیدیم — ازین نیکو سفر اقبال دیدیم
به جان ما چو این خاطر درآمد — ز پس در هاتفی آخر درآمد
که هان ای کژ روان بی خور و خواب — همه هم مدعی هم جمله کذاب
شما را نیست عهد و قول مقبول — که غیر ما شما را کرد مشغول
چو از میثاق ما یک ذره گشتید — ز بد عهدی به غیری غره گشتید
شما را تا نریزم خون به زاری — نخواهد بود روی صلح و یاری
کنون این جمله را خون ریخت برخاک — نمی‌دارد ز خون عاشقان باک
از او پرسید ابراهیم ادهم — که تو از مرگ چون ماندی مسلم
چنین گفت او که می‌گفتند خامی — نبینی تیغ ما چون ناتمامی
چو پخته گردی ای بی روی و بی راه — بدیشان دررسانیمت هماتگاه
بگفت این و برآمد جان او نیز — نشان گم گشت چون ایشان از او نیز
چه وزن آرد در این ره خون مردان — که اینجا آسیا بر خونست گردان
گروهی در ره او دیده بازند — گروهی جان محنت دیده بازند
چو تو نه دیده دربازی و نه جان — که باشی تو نه این باشی و نه آن

(الهی‌نامه ـ عطار ص ۲۵۴)

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد — گشت او سلطانِ سلطانان داد

(مثنوی مولوی)

ابراهیم ادهم بر لب دریا و آوردن ماهیان سوزن‌های زر بر دهان

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت بر ساحل روان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خُلق و خَلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف کرد از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دل‌ها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دل‌ها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو به عکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزن‌های حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل بِه یا چنان ملکِ حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست / تا به باطن در روی بینی تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغز است وین دیگر چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج زاصلی رُسته‌اند
قوّت یک قوّت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید نطق را / نطق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسّ‌ها را ذوق مونس می‌شود

(مثنوی مولوی)

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ

(مثنوی مولوی)

سبب هجرت ابراهیم از ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زآن دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کو عادل است / فارغ است از واقعه ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کام‌ها / نه به شب چوبک زنان بر بام‌ها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل		چیزکی ماند بد آن ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها		از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردش‌های چرخ است اینکه خلق		می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت		نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم		در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی		یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب		کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز		گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد		بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند		کآتش غم را به طبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع		که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر		بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز		آنچنانکه آتش آن جوز ریز
بر سر تختی شنید آن نیک نام		طقطقی وهای و هویی شب ز بام
گام‌های تند بر بام سرا		گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست		این نباشد آدمی مانا پری است
سر فروکردند قومی بوالعجب		ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران		گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه		چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بُد دیگر او راکس ندید		چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق		خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد		همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جـــملهٔ عــالم ازو لافــند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق
غــلغلی افـتاد در بـلقیس و خـلق

روح‌هــای مـرده جـمله پـرزدند
مــردگان از گــور تـن سـربرزدند

یکــدگر را مــژده مــی‌دادنــد هــان
نک نــدایــی مـی‌رسد از آســمان

زآن نــدا دیــن‌ها هــمی گـردند گبز
شــاخ و بـرگ دل هـمی گـردند سبز

از سلیمان آن نفس چـون نـفخ صـور
مــردگان را وارهــانید از قــبور

مــر تـو را بـادا سعادت بـعد ازیـن
ایــن گــذشت اللّــه اعـلم بـالیقین

(مثنوی مولوی)

خداجویی بر تخت سلطنت نشانید

شــنیدستم کــه ابـراهـیم ادهـم
شـبی بـر تـخت دولت خـفته خرم

بــه گــوش او رسـید آواز پـایی
ز جـا بـرخـاست چـون آشـفته رایـی

بـتندید و بگــفتا کـیست بـر بـام؟
کـه را زهـره نـهد بـر قـصر ما گـام

جــواب آمـد کـه ای شـاه جـهانگیر
شـتر گـم کـرده مـردی مـفلسم پـیر

بـخندید و بشـد بـر جـایگه سست
کـه بـر بـام آدمـی هـرگز شـتر جست

جـوابش داد کـای شـاه جـوان بـخت
خدا جویی کسی کرده‌است بر تخت؟

خدا جویی بـه خـواب و صـبر و آرام
شــتر جسـتن بـود بـر گـوشهٔ بـام

اگــر بـر بـام مـن یـابم شـترها
تــو هـم بـر تـخت یـابی کـام دل را

چــو ابــراهـیم بشـنید ایـن سـخن را
صــلا در داد او جـــاه و وطـــن را

اگــر مــرد رهــی در زن صــلایی
کـه ایـن عـالم نـمی‌ارزد بـه کـاهی

(تاریخ گزیده ص ۶۳۳)

سخنان ابراهیم ادهم

مفارقت کتاب

ابراهیم ادهم گفت: در این طریق هیچ چیز بر من سخت‌تر از[1] مفارقت کتاب نبود، که فرمودند: مطالعه مکن.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۲)

سه حجاب

گفت: سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا درِ دولت بر او گشاده شود:

یکی آن که اگر مملکت هر دو عالم به عطای ابدی بدو دهند، شاد نگردد، از برای آن که به موجود مخلوق شاد گشته شد. او هنوز مردی حریص است و: والحریص محروم.

دوم حجاب آن است که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از او بستانند، به افلاس اندوهگین نگردد، از برای آن که این نشان سخط بود و الساخط معذب.

سوم آن که به هیچ مدح و نواخت فریفته نشود، که هرکه به نواخت فریفته گردد، حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب باشد. عالی همت باید بود.

و دلیل آورد سخن خدای را که فرمود: ***لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولاتفرحوا بماآتاکم*** (۲۳/۵۷).

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۲ / طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۷)

۱ـ فضائل بلخ صفحه ۱۰۱ «ترک وطن» اضافه دارد.

از عزّ گریختن

گفت: سخت‌ترین حالی که مرا پیش آید، آن بود که به جایی رسم که مرا بشناسند. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت. ندانم کدام صعب‌تر است: به وقت ناشناختن ذُلّ کشیدن؟ یا در وقت شناختن از عزّ گریختن؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۱)

درویشی جُستیم توانگری آمد

گفت: ما درویشی جُستیم، توانگری پیش آمد. مردمان دیگر توانگری جُستند، درویشی پیش آمد ایشان را.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۱)

اخلاص

گفت: اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۲)

حضور دل

گفت: هرکه دل خود حاضر نیابد در سه موضع، نشان آن است که در بر او بسته‌اند: یکی در وقت خواندن قرآن، دوم در وقت ذکر گفتن، سوم در وقت نماز کردن.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۲)

علامت عارف

گفت: علامت عارف، آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت، و بیشتر سخن او

ثنا بود و مدحت حق، و بیشتر طاعت باشد از اعمال او، و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۲)

قصد حمام

نقل است که قصد حمام کرد ـ و جامهٔ خَلَق (کهنه و پاره) داشت ـ راه ندادندش. حالتی بر وی پدید آمد. گفت: با دست تهی به خانهٔ شیطان راه نمی‌دهند، در خانهٔ رحمن چگونه راه دهند؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۲)

پانزده سال سختی و مشقت

نقل است که گفت: وقتی پانزده سال سختی و مشقت کشیدم. ندایی شنیدم که: کن عبدا فاسترحت. یعنی: برو بنده باش، پس در راحت بیفت، یعنی: ***فاستقم کما امرت*** (۱۱۲/۱۱)

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۰)

رفتن از خراسان

گفتند: چرا از خراسان گریختی؟ گفت: آنجا بسی پرسیدند که دوشَت چون بود؟ و امروز چگونه‌ای؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۰)

پایگاه مردان

گفت: هیچ کس درنیافت پایگاه مردان به نماز و روزه و زکوة و حج، مگر بدان که بدانست

در حلق خویش چه فرو می‌برد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۳ / سکینةالاولیاء ـ داراشکوه ص ۱۱)

هرکه شناسد آنچه می‌طلبد

ابراهیم ادهم سفیان[1] را گفت: هرکه شناسد آنچه را می‌طلبد، خوار گردد در چشم او آنچه جز آن است و آنچه بذل باید کرد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۳)

اندک یقین

ابراهیم ادهم سفیان را گفت: تو محتاجی به اندک یقین، اگرچه بسیار علم داری.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۳)

سیم سیاه

گویند: مردی ده هزار درم پیش او آورد، قبول نکرد و گفت که: بدین قدر سیم سیاه، می‌خواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۱)

کجایند ملوک دنیا

نقل است که چون واردی از غیب بدو فرودآمدی، گفتی: کجایند ملوک دنیا تا ببینند این

۱ـ مراد سفیان ثوری است: ابوعبدالله سفیان بن سعید (متولد ۹۷ متوفی ۱۶۱ قمری).

چه کار و بار است، تا از ملک خودشان ننگ آید.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۱)

درجهٔ صالحان

احمد خضرویه گفت که: ابراهیم مردی را در طواف گفت: درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری: درِ نعمت بر خود بربندی و درِ محنت بگشایی و درِ عزّ بربندی و درِ دل بگشایی، و درِ خواب بربندی و درِ بیداری بگشایی، و درِ توانگری بربندی و درِدرویشی برخود بگشایی، درِ امل بربندی و درِ اجل بگشایی و درِ ناراست بودن دربندی و درِ ساختگیِ مرگ برخود بگشایی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۰)

طواف کعبه در خلوت

نقل است که گفت: شب‌ها فرصت می‌جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف، و حاجتی خواهم. هیچ فرصت نمی‌یافتم. تا شبی باران می‌آمد. برفتم و فرصت را غنیمت دانستم تا چنان شد که کعبه ماند و ابراهیم. طواف کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه.

ندایی شنیدم که: عصمت می‌خواهی تو از گناه و همهٔ خلق از من این می‌خواهند. اگر من همه را عصمت دهم، دریاهای غفوری و غفاری و رحیمی و رحمانی من کجا رود و به چه کار آید؟

پس گفتم: اللهم اغفر لی ذنوبی. شنیدم که: از همه جهان با ما سخن گوی، سخن خود مگوی. آن به، که سخن تو دیگران گویند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۰۹ / قوت‌القلوب ج ۲ ص ۶۲)

علت زن نگرفتن

گفتند: چرا زن نمی‌خواهی؟ گفت: هیچ زن شوهر کند تا شوهر او را گرسنه و برهنه دارد؟ من از آن زن نمی‌کنم، که هر زن که من کنم، گرسنه و برهنه ماند. اگر بتوانمی خود را طلاق دهمی دیگری را بر فتراک چون بندم؟ زنی را به خویشتن چون غره کنم؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۱)

مردی ابراهیم ادهم را گفت: خنک مر تو را که فراغت عبادت داری به سبب آن که به نکاح مشغول نشدی. فرمود که: ترسی که به سبب مهمات عیال در دل تو آید فاضل‌تر بود از همهٔ اعمال من. آن مرد گفت: پس چرا نکاح نکنی؟ فرمود که: مرا به زن حاجت نیست و نخواهم که مستوره‌ای به خود فریفته کنم.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عادات ص ۷۶)

از ابراهیم حکایت کنند که گفت: چون فقیر زن گرفت مثل آن است که مردی سوار کشتی شود. آن زمان که فرزند پیدا کرد، کشتی غرق شود. این حکایت را از سفیان ثوری هم نقل کرده‌اند.

(اللمع ص ۱۹۹)

ابراهیم بن ادهم را گفتند: می‌باید زنی در نکاح آری تا خدمتی که یاران و مریدان نتوانند قیام نمودن، او قیام نماید. گفت: من با نفس خود به تنگ آمده‌ام، دیگری را چگونه با خود ضم کنم؟

(فضائل بلخ ص ۹۷)

خلف بن تمیم گوید: شنیدم ابراهیم بن ادهم گفت: هرکه دوست دارد زن بگیرد، رستگار نمی‌شود.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۱)

خریدن درویشی

نقل است که روزی درویشی را دید که می‌نالید. گفت: پندارم که درویشی را بـه رایگـان خریده‌ای. گفت: ای ابراهیم! درویشی را کسی هرگز خرید؟ گفت: باری من به مملکت بـلخ خریده‌ام و سخت ارزان خریده‌ام که به‌ارزد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۱)

سه مرکب

نقل است ک از او پرسیدند که روزگار چگونه می‌گذرانی؟ گفت: سـه مـرکب دارم، بـاز بسته. چون نعمتی پدید آید، بر مرکب شکر نشینم و پیش او باز شوم. و چون بلایی پدید آید بر مرکب صبر نشینم و پیش باز روم. و چون طاعتی پیدا گردد، بر مرکب اخلاص نشـینم و پیش روم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۹)

صف مردان

نقل است که گفت: تا عیال خود را چون بیوگان نکنی، و فرزندان خـود را چـون یـتیمان نگردانی، و شب بر خاکدان سگان نخسبی، طمع مدار که در صف مردانت راهی دهند. و در این حرف که گفت: آن محتشم، درست آمد، که پادشاهی بگذاشت تا آنجا رسید.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۹)

دل‌های محجوب

نقل است که از او پرسیدند که: چرا دل‌ها از حق محجوب است؟ گفت: زیرا کـه دوست

می‌دارند آنچه خدای تعالی دشمن داشته است. به دوستیِ این گلخنِ فانی، روی از گلشن باقی گردانیده‌اند، و ترک عملِ سرای حیات ابد و نعیم مقیم گفته، از ملک و حیاتی که زوال ندارد، بازمانده‌اند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۰)

وصیت او

نقل است که یکی گفت: مرا وصیتی کن. گفت: خداوند را یاد دار و خلق را بگذار. دیگری وصیت خواست، گفت: بسته بگشای، و گشاده ببند. گفت: روشن کن! گفت: کیسهٔ بسته بگشای و زبان گشاده بربند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۰)

سفارش شش خصلت

نقل است که ابراهیم نشسته بود. مردی بیامد و گفت: ای شیخ! من بر خود بسی ظلم کرده‌ام. مرا سخنی بگوی تا آن را امام خود سازم. ابراهیم گفت: اگر از من شش خصلت قبول کنی بعد از آن هیچ تو را زیان ندارد. اول آن است که چون معصیتی خواهی کرد، روزی او مخور. او گفت: هرچه در عالم است، رزق اوست، من از کجا خورم؟ ابراهیم گفت: نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی باشی؟ دوم آن که چون معصیتی خواهی کرد، از ملک خدای تعالی بیرون شو. گفت: این سخن دشوارتر است، چون مشرق و مغرب بلاد اللّه است، من کجا روم؟ ابراهیم گفت: نیکو بود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی باشی؟ سوم آن که چون معصیتی کنی، جایی کن که خدای تعالی تو را نبیند. مرا گفت: این چگونه باشد؟ که او عالم‌الاسرار است. ابراهیم گفت: نیکو بود که رزق او خوری و ساکن بلاد او باشی و از او شرم

نداری؟ و در نظر او معصیت کنی؟ چهارم آن است که چون ملک الموت به قبض جان تو آید، بگو که مهلتم ده تا توبه کنم. گفت: او از من این قبول نکند. گفت: پس چون قادر نیستی که ملک‌الموت را یک دم از خود دور کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی. پنجم چون منکر و نکیر بر تو آیند هر دو را از خود دفع کنی. گفت: هرگز نتوانم. گفت: پس جواب ایشان را اکنون آماده کن. ششم آن است که فردای قیامت که فرمان آید که: گناهکاران را به دوزخ برند، تو مرو. گفت: امکان باشد که من با فریشتگان برآیم؟ پس گفت: تمام است این چه گفتی. و در حال توبه کرد و در توبه شش سال بود تا از دنیا برفت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۰)

گرانی گوشت

نقل است که گفتند: گوشت گران است. گفت تا ارزان کنیم. گفتند: چگونه؟ گفت: نخریم و نخوریم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۲)

سنگ نبشته

ابراهیم ادهم را می‌آید که گفت: سنگی دیدم بر راه افکنده و بر آن سنگ نبشته که مرا بگردان و بخوان. گفتا: بگردانیدمش و دیدم که بر آن نبشته بود که: انت لاتعمل بماتعلم فکیف تطلب مالاتعلم.

تو به علم خود عمل می نیاری محال باشد که نادانسته را طلب کنی. یعنی: کاربند آن باش که دانی تا سرّ آن نادانسته نیز بدانی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۲ / کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۲)

چارهٔ مرد گرسنه

نقل است که پرسیدند: مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد، چه کند؟ گفت: صبر، یک روز و دو روز و سه روز. و گفت: ده روز صبر کند و بمیرد، دِیَتِ او برکشنده بود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۲)

خوردن و صبر مردانه

ابراهیم ادهم ـ رحمه‌اللّه ـ فرماید: هرگاه بیابیم، مردانه بخوریم، و چون نداشته باشیم مردانه صبر کنیم.

(اورادالاحباب ص ۳۳۶)

بازرگان صادق

ابراهیم را پرسیدند که: بازرگان صادق پیش تو دوست‌تر یا کسی که متفرغ باشد برای عبادت؟ گفت: بازرگان صادق، زیرا که او را مجاهده باشد، چه شیطان بر وی ـ از راه ترازو و پیمانه و از طریق داد و ستد ـ درآید و او از وی دفع کند.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عادات ص ۱۸۳)

بی‌ارزشی بهشت

ابراهیم گفت: تو می‌دانی که بهشت نزدیک من بر پشه‌ای وزن نیارد، در جنب آنکه مرا اکرام فرمودی و به دوستی خود، و انس دادی به ذکر خود، و فارغ گردانیدی برای تفکر در عظمت خود.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۱۰۰۳)

فکرت بسیار

ابراهیم را گفتند که: فکرت بسیار می‌کنی؟ گفت: فکرت مغز عقل است.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۱۱۹۱)

وسوسهٔ طهارت

ابراهیم ادهم گفت: آغاز وسوسه از طهارت بود.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عبادات ص ۳۰۲)

دوستی درم و دینار

ابراهیم بن ادهم مردی را گفت که: درمی در خواب دوست‌تر داری یا دیناری در بیداری؟ گفت: دیناری در بیداری. گفت: دروغ گفتی: زیرا که آنچه در دنیا دوست می‌داری چنانستی که در خواب دوست می‌داری و آنچه در آخرت دوست نمی‌داری، چنانستی که در بیداری دوست نمی‌داری.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع مهلکات ص ۵۶۶)

خلاف وعده

ابراهیم بن ادهم را گفتند که: مردی با دیگری میعاد کند پس نیاید. گفت: او را انتظار نماید تا وقت نمازی که بخواهد آمد.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع مهلکات ص ۳۵۶)

چگونه‌ای؟

ابراهیم ادهم را گفتند: چگونه‌ای؟ گفت:

نرّقع دنیانا بـتمزیق دیـننا — فلا دیننا یبقی و لاما نرّقع
فطوبی لعبد آثراللّـه ربـه — و جـاد بـدنیاه لمـایتوقع

یعنی: دنیای خود را به رخنه انداختن در دین خود پیوند می‌کنیم، پس نـه دیـن مـا بـاقی می‌ماند و نه آنچه در آن می‌پیوندیم. پس خنک بنده‌ای را که: پروردگار خود برگزیند و برای آنچه توقع می‌کند دنیای خود بدهد.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع مهلکات ص ۵۶۸)

حرّ کریم

ابراهیم ادهم گوید: حرّ کریم از دنیا بیرون شود پیش از آنکه او را بیرون برند.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۴۵/فضائل بلخ ص ۱۰۶)

ابراهیم گوید: صحبت مکن مگر با حرّی کریم که شنود و نگوید.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۴۵)

ولی

گویند: ابراهیم ادهم به مردی گفت: خواهی تو از جملهٔ اولیا باشی؟ گفت: خواهم. گفت: اندر هیچ چیز دنیا رغبت مکن، و نه اندر آخرت، و با خدای گرد و نفس خویش فارغ دار وی را، و روی بدو کن تا بر تو اقبال کند و تو راْ ولی خویش کند.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۴۳۰)

ورع

ابراهیم ادهم گفت: ورع دست بداشتن از همهٔ شبهت‌ها است و نیز دست بداشتن از آنچه

تو را بکار نیاید و آن ترک زیادتی‌ها بود.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۶۶)

خاموشی عالم بر شیطان

ابراهیم بن ادهم و دیگران گفته‌اند: خاموشی عالم بر شیطان از سخن گفتن او سخت‌تر است، زیرا به بردباری خاموش است و به علم ناطق. پس شیطان می‌گوید این را بنگرید که خاموشی او از کلامش بر من دشوارتر است.

(قوت‌القلوب ج ۱ ص ۱۵۴)

خطای در اعمال

ابراهیم بن ادهم گفت: در سخن گفتن فصاحت و حسن کلام داریم و خطا نمی‌گوییم و در اعمال خطا می‌کنیم. ای کاش در سخن گفتن خطا می‌کردیم و حسن عمل بکار می‌بردیم.

(قوت‌القلوب ج ۱ ص ۱۶۶)

نظر به باطل

شیخ‌الاسلام گفت که ابراهیم ادهم گفت: بسیار نگریستن به باطل، معرفت حق را می‌برد.

(طبقات‌الصوفیه ـ انصاری ص ۶۸)

توبه

ابراهیم ادهم گفت: توبه، بازگشت به سوی خدا با صفای سرّ است.

(طبقات‌الصوفیه ـ انصاری ص ۹۸)

انابت

ابراهیم ادهم گفته است: چون بنده در توبه صادق باشد منیب گردد، زیرا انابت درجه‌ای پس از توبه است، و منیب آن بود که هر حرکت و ترددی که او را از حضرت عزت مشغول کرده بود آن را ترک کند و روی دل در حضرت عزت کند.

(عوارف‌المعارف ص ۱۸۱ / مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة ص ۳۷۱)

کامل کیست؟

هم او گفتی: در این راه کامل کسی است که اگر هر دو عالم بدو دهند خوش نشود و اگر بازستانند اندوهگین نگردد و به هیچ مدح و ستایش غره نشود.

(سلک‌السلوک ص ۱۶۵)

پیشهٔ تو چیست؟

وقتی او را پرسیدند: پیشهٔ تو چیست؟ گفت: شما نمی‌دانید که کارکنان خدا به پیشه محتاج نیستند.

(سلک‌السلوک ص ۱۶۶)

اندوه دوزخیان

ابراهیم بن ادهم می‌گفت: چه اندوه و نومیدی باشد اهل دوزخ را چون زیارت کنندگان حق تعالی ببینند که برداشته باشند بر تخت‌هایی از نور و راکب باشند بر مرکب‌های جمیل و می‌شتابند به حضرت حق تعالی شتابان، و گروه گروه ایشان را برند و منبرهای نور برای ایشان نصب کنند و کرسی‌های نور برای ایشان بنهند، و حق تعالی به یگانگی خود روی به ایشان

آورد و ایشان را گوید کجایید ای بندگان من؟ کجایید ای اولیای من؟ کجایید ای بندگان من که مرا فرمان می‌بردید؟ کجایید ای دوستان من که مرا مشتاق می‌شدید؟ کجایید ای برگزیدگان من که از من می‌ترسیدید و از ترس فراق من اندوهگین می‌بودید؟ اینک منم که خداوندم ببینید و بشناسید مرا. هر کس از شما که مرا مشتاق بود یا مرا دوست می‌داشت یا تملقی از برای من می‌کرد، اینک منم که خداوندم بنگرید و برخورداری یابید به مشاهدهٔ من که خداوندم.

(فردوس‌المرشدیه ص ۲۶۷)

ای بخیل

روزی یکی او را گفت: ای بخیل! گفت: ای خواجه کسی که ملک را به یکی همچون تویی بخشد او را بخیل چون توان گفت؟

(سلک‌السلوک ص ۱۶۶)

بندگی خدای

ابراهیم بن ادهم گفت: هر که بندگی خدای کند همه آزادگان بندگی و خدمت او کنند.

(فردوس‌المرشدیه ص ۳۰۷)

اشتغال دل به حق

ابراهیم بن ادهم گفت: به درستی که من شرم دارم از خدای تعالی آنکه دل خود مشغول کنم جز به یاد وی و دیدهٔ خود مشغول کنم جز به دیدن لطف او که با دوستان خود کرده است.

(فردوس‌المرشدیه ص ۲۰۵)

کرامات

ابراهیم بن ادهم گفت: به درستی که از رعایت و صیانت کرامات اولیا و از اجازت ظاهر کردن آن خبر باز داده‌اند و گفته‌اند که: جایز نیست ظاهر کردن کرامات الا بر صادقان، زیرا که صادق یاری می‌دهد او را خدای تعالی به سبب معجزهٔ پیغمبر و کرامت خود، و کاذب جایز نیست او را آنچه به صادقان داده باشند که آن تأیید و معجزه است از خدای تعالی از برای اظهار صادق از کاذب تا پدید آید.

(فردوس‌المرشدیه ص ۶۹)

دل مرده

گویند: چون ابراهیم بن ادهم به بصره آمد، مردمان بر وی جمع شدند و گفتند: یا ابااسحاق، حق تعالی می‌گوید که: ***ادعونی استجب لکم***. و ما او را می‌خوانیم و هیچ اجابت نمی‌شود. و حق تعالی راست گوی است. این چگونه بود؟ ابراهیم ساعتی سر در پیش افکند، پس سر برآورد و گفت:

ای اهل بصره بدانید که دل‌های شما مرده است به ده خصلت، از این جهت دعای شما اجابت نمی‌کند.

اول آنکه: می‌دانید که خدای هست و حقِ بندگی وی ادا نمی‌کنید.

دوم آنکه: قرآن کلام‌اللّه را می‌خوانید و کار نمی‌بندید به آن‌چه در آن است.

سوم آنکه: می‌گویید ما رسول خدای را دوست داریم و متابعت سنت وی نمی‌کنید.

چهارم آنکه: می‌گویید ما آرزوی بهشت داریم و هیچ عمل برای آن نمی‌کنید.

پنجم آنکه: می‌گویید ما از آتش خوف داریم و تن خود به آن گرو کرده‌اید.

ششم آنکه: می‌گویید شیطان دشمن ما است و با وی موافق شده‌اید.

هفتم آنکه: نعمت‌های حق تعالی می‌خورید و ادای شکر او نمی‌کنید.

هشتم آنکه: می‌گویید به زبان که مرگ حق است و هیچ کار مرگ ساخته نمی‌کنید.

نهم آنکه: چون از خواب بیدار می‌شوید به غیبت کردن و عیب دیدن برادران مشغول می‌شوید و عیب‌های خود رها می‌کنید.

دهم آنکه: برادران و دوستان خود دفن می‌کنید و هیچ اعتبار به ایشان نمی‌گیرید.

پس مادام که در شما این خصلت‌های نکوهیده باشد، دعای شما اجابت نکنند تا از آن توبه کنید و باز گردید.

گفتند: یااباااسحاق به چه چیز رسیدی تو بدین منزلت؟ گفت: به چهار خصلت:

اول آنکه: ترک تدبیر کردم بر خدای تعالی و به تقدیر او راضی شدم.

دوم آنکه: ترک دنیا کردم با دنیا.

سوم: دین به دنیا برگزیدم و به کار آخرت مشغول شدم.

چهارم: از آخرت حق تعالی را اختیار کردم.

پس خلق از من فارغ شدند و من از ایشان.

(فردوس‌المرشدیه ص ۲۱۰ / تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۱)

مکافات دشنام

یکی او را دشنام داد، ابراهیم گفت: به مکافات این هفت چیز با تو بکنم:

اول جوابت به دشنام باز ندهم. دوم از تو گله نکنم. سوم در دل کین تو ندارم. چهارم در نزد خدا از تو نالش نکنم. پنجم در نماز تو را به دعا یاد دارم. ششم سلام از تو باز نگیرم. هفتم اگر حق ـ سبحانه و تعالی ـ مرا به بهشت فرستد بی‌تو نروم.

(تاریخ گزیده ص ۶۳۴)

داروی دل بیمار

یکی از طبیبان عرب نزد ابراهیم ادهم آمد و گفت: ای عارف دانا دل من بیمار و اندوهناک است. آیا داروی خوش خویی نزد تو هست؟

در جواب وی ابراهیم گفت: ای مرد بگیر ریشه درویشی و هلیلهٔ فروتنی و شکر نیاز، به آب پرهیزکاری بخیسان و در پاتیلهٔ پارسایی بریز و بر سه پایهٔ خداترسی بار کن و به آتش عشق بجوشان و به چمچهٔ بی‌گناهی بر هم زن و به پارچهٔ سفید زهد صاف کن و به شراب شوق بیامیز و هر سحرگه در پیالهٔ استغفار بنوش. آنگاه که صبح هدایت رسید بر تو باد به آرامش اعضای خود تا دارو و سود بخشد و درد برود و از پزشک توفیق یاری جو و از رفیق صالح پندپذیر باش و زنهار بپرهیز از شرارت و غرور به کمک خواستن از مزاج تا بیماری بازنگردد، که سلطان شهوات آتشی است، از مهلکه‌های آن ایمن مباش. خداوند تو را توفیق دهد که به گوش قبول بشنوی.

(تاریخ گزیده ص ۶۳۴/ طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۲۸)

آموزش اسم اعظم به مرید

روزی مریدی از شیخ ابراهیم ادهم ـ رحمة‌اللّه علیه ـ التماس نمود که او را اسم اعظم بیاموزد. شیخ فرمود که او را در شط اندازند، چندان که فریاد می‌کرد پیاپی در آبش غرقه می‌کردند. عاقبةالامر چون اضطراب و اضطرار او به غایت انجامید اللّه اللّه گفتن گرفت. همان ساعت او را آب به کنار انداخت و خلاص یافت. شیخ فرمود که: اسم اعظم خاص آن است که در کمال اضطرار دستگیر بندهٔ عاجز و مضطر شود که: امّن یجیب المضطر اذادعاه (۶۲/۲۷)، زیرا اضطرار گواه استحقاق است.

(مناقب‌العارفین ـ افلاکی ص ۴۷۱)

مهمانانی که از بدلا بودند

ابراهیم بن ادهم گفت: مهمانانی بر من وارد شدند، گمان بردم که ایشان بدلا باشند، به آنان گفتم: مرا به وصیت بلیغی وصیت کنید تا مانند شما از خدای تعالی بترسم. گفتند: تو را به شش چیز وصیت می‌کنیم:

اول: کسی که زیاد سخن گوید به رقت قلبش طمع مدار.

دوم: کسی که زیاد بخوابد در شب زنده‌داریش طمع مدار.

سوم: هرکه زیاد با مردم آمیزش کند در حلاوت عبادت او طمع مدار.

چهارم: هرکه ستمکاران را برگزیند در استقامت دینش طمع مدار.

پنجم: که کسی عادتش غیبت و دروغ باشد طمع مدار که با ایمان از دنیا برود.

ششم: هرکه در طلب رضای مردم باشد طمع مدار که در طلب رضای خدا باشد.

ابراهیم گوید: در این موعظه تأمل کردم، در آن علم اولین و آخرین را یافتم.

(روضات‌الجنات ج ۱ ص ۱۵۷)

راه آسایش

ابراهیم بن ادهم ـ رحمة‌اللّٰه علیه ـ گفت: هرکه آسایش خواهد، باید خلق را از دلش بیرون کند.

(روضات‌الجنات ج ۱ ص ۸۵۷)

مشغول به چهار چیز

گویند: قاریان بر ابراهیم بن ادهم جمع شدند که آنچه نزدش از حدیث است بشنوند. ایشان را گفت: من به چهار چیز مشغولم و برای روایت حدیث فراغت ندارم. او را گفتند:

کدام شغل؟ گفت:

اول: تفکر می‌کنم در روز میثاق آنجا که حق می‌فرماید: ***هولاء فی الجنة ولاابالی وهولاء فی النار ولاابالی*** (این گروه در بهشت روند و پروایی ندارم و این گروه در آتش، و مرا پروایی نیست). در این وقت نمی‌دانم از کدام دو گروه باشم.

دوم: هنگامی که مادر مرا در رحم صورت می‌بست، فرشته‌ای که موکل ارحام است گفت: ای پروردگار! شقی باشد یا سعید؟ نمی‌دانم در آن وقت جوابش چه بود.

سوم: زمانی که فرشته مرگ روح مرا از من بگیرد، می‌گوید: ای پروردگار! باکفر است یا با ایمان؟ نمی‌دانم چه جوابی می‌آید.

چهارم: آن زمان که حق می‌فرماید: ***امتازوالیوم ایهاالمجرمون*** (۵۹/۳۶) (ای بدکاران امروز شما از صف نیکان جدا شوید)، نمی‌دانم که از کدام یک از دو گروه می‌باشم!

(روضات‌الجنات ج ۱ ص ۱۵۷)

صحبت با خلق

ابراهیم بن ادهم را وقتی که به او گفتند: چرا با مردم صحبت نمی‌داری و با خلق مصاحبت نمی‌کنی، گفت: اگر صحبت باکسی دارم که در علم و معرفت از من کمتر است، او مرا به جهل خود ایذا خواهد کرد، و اگر صحبت باکسی دارم که در علم و معرفت بر من فایق و بالاتر از من است، او با من تکبر می‌کند و بزرگی می‌فروشد. و اگر صحبت باکسی دارم که مثل من و برابر من است در علم و معرفت و همه چیز، حسودی به من می‌کند. پس مشغول شدم به کسی که در صحبت او ملال نیست و در وصال او بریدن و انقطاع نه و در انس و آرام با او وحشت و بیگانگی نه.

(جاویدان خرد ص ۲۶۷)

چرا دعا نکنی؟

به ابراهیم بن ادهم در قحط سالی گفتند: چرا دعا نمی‌کنی تا خدای تعالی باران فرستد؟ گفت: شما بر پای دارید بندگی خود را که او داناتر است به خدایی کردن و پروردگاری نمودن خود.

(جاویدان خرد ص ۳۳۸)

گریه از خوف

ابراهیم ادهم ـرحمة‌اللّه علیه ـگفت: هرگاه که چشم بنده از خوف جلال حق تعالی قطرهٔ آبی بر رخسار براند، نشاید که آن آب را به خرقه و آستین پاک سازد. ولیکن چنان باید که به باطن همه انگشتان بمالد و آنگاه به سوی آسمان رفع کند، که به حضرت عزت، هرکس چنین کند که تقریر افتاد، حق ـتعالی وتقدس ـاز شرمِ کرم، حاجت او را روا گرداند دینی و دنیایی.

(فضائل بلخ ص ۱۱۳)

جهاد

می‌گفت: هرکه خواهد که به نیم کلمه در کار جهاد تقصیر روا دارد و درنگ کند، چنان باشد که گویی باکافران شریکستی در ویران کردن اسلام.

(فضائل بلخ ص ۱۱۰)

ابراهیم بن ادهم گفت: مرا رسیده است اینکه هر کس کمترین ایرادی دربارهٔ جهاد بگیرد، مانند آن است که بر ویرانی همهٔ توحید یاری کرده است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۸)

رجای ثواب

می‌گفت: مرا از ترک طعام حلال، رجای ثواب نیست، از آن جهت که مرا آرزوی آن نیست.

(فضائل بلخ ص ۱۱۰)

حفظ احادیث

می‌گفت: من احادیث حفظ می‌کردم، نه از جهت آن بود که بر اقران و اخوان مفاخرت کنم، بلکه از برای آن بود که آداب علما و سیرت و روش مردان راه را بیاموزم.

(فضائل بلخ ص ۱۱۰)

کشتن آرزوهای نفس

گفت: فقر به منزلهٔ شهادت است، یعنی جهاد کردن با کافران و شهید شدن اعلای همه عبادت‌هاست. و مجاهدت کردن با نفس تا نفس مقهور گردد، و آرزوهای وی کشته شود به منزلهٔ شهادت است.

(فضائل بلخ ص ۱۱۱)

حال ابراهیم

روزی او را سؤال کردند که: حال تو چیست؟ و چگونه روزگار می‌گذاری؟ گفت: روزگار من به خیر است، مادام که مؤنت (بار و گرانی و نفقه) من بر کسی نیست. اما هرگاه مؤنت من بر کسی افتد، از جملهٔ خیرات محروم می‌گردم.

(فضائل بلخ ص ۱۰۷)

تولی به خدا

ابراهیم گفت: تولی به خدای کن و دوست و دستگیر و فریادرس او را دان! و از مردم بکلی تبری کن.

(فضائل بلخ ص ۱۰۵)

نعمت را تاوان دان

ابراهیم گفت: هر نعمتی که به تو واصل گردد، هیچ کس را در میان مبین. همهٔ نعمت‌ها را بر خود تاوان دان.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

طاعت و معصیت

می‌گفت: اگر در آتش اندازیم و طاعت کنم، دوست‌تر از آن دارم که به بهشت روم و معصیت کنم.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

منازعت با نفس

گاه‌گاه می‌فرمود که: هیچ مجاهدت بر بنده دشوارتر و صعب‌تر از منازعت با نفس نیست، به جهت مراجعت به وطن مألوف، و این نوع ریاضت را آن کس داند که ملک و مملکت بلخ را رها کرده است، و در غربت میان قومی روزگار می‌گذراند که ایشان وی را نمی‌شناسند و حق حرمت وی نگاه نمی‌دارند.

(فضائل بلخ ۹۷)

توانگران راحت ندارند

گاه گاه می‌گفت: بیچارگان و مسکینان! این توانگران در دنیا راحت می‌طلبند، خطا می‌کنند و نیابند.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

سایلان

همیشه می‌گفت: چه نیکو مردمانند این سایلان، که بارها و زادهای ما را به راحلهٔ خود، به آخرت می‌رسانند.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

طعام در حال اضطرار

می‌گفت: هرگاه به طعام خوردن محتاج می‌گردم، صبر می‌کنم تا مضطر می‌گردم، آنگاه از آن طعام می‌خورم، مانند آن کس که به آرزو مضطر شود.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

شهوت زنان

و می‌گفت: هر مردی که دل از شهوت و محبت زنان برنگیرد، از وی خیری نیاید، و در این راه قدم نتواند زد.

(فضائل بلخ ص ۱۰۷ / عوارف‌المعارف ص ۸۷)

غربت

می‌گفت: بنده را به حضرت عزت، به هیچ وقت، آن قربت و مکانت به حاصل نیاید که در

زمان غربت، و دوری از وطن مألوف.

(فضائل بلخ ص ۱۰۷)

والدین زیان‌کار

پیوسته می‌گفت: هیچ کس ضرر رساننده‌تر به فرزندان از پدر و مادر نیست، که طعام‌های لذیذ به آن‌هامی خورانند، و جامه‌های نرمِ فاخر به آن‌ها می‌پوشانند، و آداب راه و روش و علم و فضل و هنر به آن‌ها نمی‌آموزند، تا چون پدران بمیرند، بعضی از آن پسران، دست به دزدی مال مردمان دراز کنند و بعضی بر درگاه ستمکاران ملازم گردند و مردمان را تهمت زنند و کارداری حکومت را پیشه سازند و خلق را آزار دهند.

(فضائل بلخ ص ۱۰۷)

شرافت

ابراهیم را پرسیدند که: این شرف و منقبت به چه یافتی؟ گفت: به سبب آنکه محب حضرت جلال او گشتم، و از همه خلق تبرا کردم و به ولی تولی کردم، و با خلق خدا شفقت پیشه ساختم، و مر نعمت‌های او را شکر گفتم، و هر گناهی که کردم استغفار و توبه کردم.

(فضائل بلخ ص ۹۶)

سکوت یا صحبت

از ابراهیم بن ادهم پرسیدند که: سکوت بهتر است یا سخن گفتن؟ فرمود که: سخن بر چهار وجه است: یکی آن که در حال نفع آن به تو رسد و در آخر احتمال خطری و زحمتی متوقع باشد، اینجا خاموشی بهتر. دوم آن است که: در زمان گفتن خیری نباشد و در زمان آینده

سعادتی منتظر نبود و چون گفته شود به ندامت و غرامت مأخوذ شود، اینجا بـه هـمه حـال خاموشی فاضل‌تر. سوم آن است که: نه اول رجای نفعی باشد و نه در آخر هم ضرری، اینجا نیز کم گفتن بهتر، تا کرام‌الکاتبین را زحمت نوشتن نباشد و گوینده را زحمت گفتن و خواندن نبود. چهارم آن است که: اوایل و اواخر آن به خیر باشد. اینجا بباید گفتن: تاخیرات و برکات آن به گوینده و شنونده برسد.

(فضائل بلخ ص ۹۴)

غلبه بر اهل هوی

روزی یکی از مریدان ابراهیم به حضور وی می‌گفت: فلان کس بـر اهـل هـوی و بـدع (بدعت‌ها) غالب است. ابراهیم گفت: هرکه جانب سـلامت و راه راست و اسـتقامت گـیرد، هرآینه بر اهل غوایت و ضلالت غالب آید.

(فضائل بلخ ص ۹۴)

منع غیبت

گاه می‌گفت: هر کس که زبان را از غیبت مسلمانان نگاه نمی‌دارد، با ما صحبت ندارد.

(فضائل بلخ ص ۹۵)

به اختیار خدا

ابراهیم بن ادهم گفت: چون پادشاهان به اختیار خود جایی می‌مانند، تو بر اختیار خدا هر جا بمان و به آن خشنود باش.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۲)

ابله و حلیم

ابراهیم می‌گفت: چون مردی میان قومی درآید که او را نشناسند، باید چنان گوید و شنود که گویند ابله است، و وی ابله نباشد. و چندان خاموش باشد که گویند حلیم است و وی حلیم نبود.

(فضائل بلخ ص ۹۹)

بی‌اشتهایی

یوسف بن اسباط گوید، ابراهیم ادهم ـ رحمه‌اللّه ـ گفت: مرا منگر که بر ترک خوردنی‌ها و آشامیدنی‌های پاکیزه پاداش می‌خواهم، زیرا من اشتهایی به آنها ندارم.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۲۲)

مسافر

ابراهیم بن ادهم گفت: خدای تعالی بر مسافر رحیم است و به نظر لطف به مسافر می‌نگرد، و نزدیک‌ترین مسافر به پروردگار کسی است که از اهل خود دور شده باشد.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۲۳)

داشتن شغل

گویند: ابراهیم ادهم با اوزاعی گفت: ای ابوعمرو، مالک بن دینار زیاد می‌گفت: همانا کسی که خدا را دوست دارد به شغلی مشغول است و وای بر کسی که عمرش به بطالت گذرد.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۲۳)

رجای ثواب

می‌گفت: مرا از ترک طعام حلال، رجای ثواب نیست، از آن جهت که مرا آرزوی آن نیست.

(فضائل بلخ ص ۱۱۰)

حفظ احادیث

می‌گفت: من احادیث حفظ می‌کردم، نه از جهت آن بود که بر اقران و اخوان مفاخرت کنم، بلکه از برای آن بود که آداب علما و سیرت و روش مردان راه را بیاموزم.

(فضائل بلخ ص ۱۱۰)

کشتن آرزوهای نفس

گفت: فقر به منزلهٔ شهادت است، یعنی جهاد کردن با کافران و شهید شدن اعلای همه عبادت‌هاست. و مجاهدت کردن با نفس تا نفس مقهور گردد، و آرزوهای وی کشته شود به منزلهٔ شهادت است.

(فضائل بلخ ص ۱۱۱)

حال ابراهیم

روزی او را سؤال کردند که: حال تو چیست؟ و چگونه روزگار می‌گذاری؟ گفت: روزگار من به خیر است، مادام که مؤنت (بار و گرانی و نفقه) من بر کسی نیست. اما هرگاه مؤنت من بر کسی افتد، از جملهٔ خیرات محروم می‌گردم.

(فضائل بلخ ص ۱۰۷)

تولی به خدا

ابراهیم گفت: تولی به خدای کن و دوست و دستگیر و فریادرس او را دان! و از مردم بکلی تبری کن.

(فضائل بلخ ص ۱۰۵)

نعمت را تاوان دان

ابراهیم گفت: هر نعمتی که به تو واصل گردد، هیچ کس را در میان مبین. همهٔ نعمت‌ها را بر خود تاوان دان.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

طاعت و معصیت

می‌گفت: اگر در آتش اندازیم و طاعت کنم، دوست‌تر از آن دارم که به بهشت روم و معصیت کنم.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

منازعت با نفس

گاه گاه می‌فرمود که: هیچ مجاهدت بر بنده دشوارتر و صعب‌تر از منازعت با نفس نیست، به جهت مراجعت به وطن مألوف، و این نوع ریاضت را آن کس داند که ملک و مملکت بلخ را رها کرده است، و در غربت میان قومی روزگار می‌گذراند که ایشان وی را نمی‌شناسند و حق حرمت وی نگاه نمی‌دارند.

(فضائل بلخ ۹۷)

توانگران راحت ندارند

گاه‌گاه می‌گفت: بیچارگان و مسکینان! این توانگران در دنیا راحت می‌طلبند، خطا می‌کنند و نیابند.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

سایلان

همیشه می‌گفت: چه نیکو مردمانند این سایلان، که بارها و زادهای ما را به راحلهٔ خود، به آخرت می‌رسانند.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

طعام در حال اضطرار

می‌گفت: هرگاه به طعام خوردن محتاج می‌گردم، صبر می‌کنم تا مضطر می‌گردم، آنگاه از آن طعام می‌خورم، مانند آن کس که به آرزو مضطر شود.

(فضائل بلخ ص ۱۰۶)

شهوت زنان

و می‌گفت: هر مردی که دل از شهوت و محبت زنان برنگیرد، از وی خیری نیاید، و در این راه قدم نتواند زد.

(فضائل بلخ ص ۱۰۷ / عوارف‌المعارف ص ۸۷)

غربت

می‌گفت: بنده را به حضرت عزت، به هیچ وقت، آن قربت و مکانت به حاصل نیاید که در

زمان غربت، و دوری از وطن مألوف.

(فضائل بلخ ص ۱۰۷)

والدین زیان‌کار

پیوسته می‌گفت: هیچ کس ضرر رساننده‌تر به فرزندان از پدر و مادر نیست، که طعام‌های لذیذ به آن‌هامی‌خورانند، و جامه‌های نرمِ فاخر به آن‌ها می‌پوشانند، و آداب راه و روش و علم و فضل و هنر به آن‌ها نمی‌آموزند، تا چون پدران بمیرند، بعضی از آن پسران، دست به دزدی مال مردمان دراز کنند و بعضی بر درگاه ستمکاران ملازم گردند و مردمان را تهمت زنند و کارداری حکومت را پیشه سازند و خلق را آزار دهند.

(فضائل بلخ ص ۱۰۷)

شرافت

ابراهیم را پرسیدند که: این شرف و منقبت به چه یافتی؟ گفت: به سبب آنکه محب حضرت جلال او گشتم، و از همه خلق تبرا کردم و به ولی تولی کردم، و با خلق خدا شفقت پیشه ساختم، و مر نعمت‌های او را شکر گفتم، و هر گناهی که کردم استغفار و توبه کردم.

(فضائل بلخ ص ۹۶)

سکوت یا صحبت

از ابراهیم بن ادهم پرسیدند که: سکوت بهتر است یا سخن گفتن؟ فرمود که: سخن بر چهار وجه است: یکی آن که در حال نفع آن به تو رسد و در آخر احتمال خطری و زحمتی متوقع باشد، اینجا خاموشی بهتر. دوم آن است که: در زمان گفتن خیری نباشد و در زمان آینده

سعادتی منتظر نبود و چون گفته شود به ندامت و غرامت مأخوذ شود، اینجا بـه هـمه حـال خاموشی فاضل‌تر. سوم آن است که: نه اول رجای نفعی باشد و نه در آخر هم ضرری، اینجا نیز کم گفتن بهتر، تا کرام‌الکاتبین را زحمت نوشتن نباشد و گوینده را زحمت گفتن و خواندن نبود. چهارم آن است که: اوایل و اواخر آن به خیر باشد. اینجا بباید گفتن: تاخیرات و برکات آن به گوینده و شنونده برسد.

(فضائل بلخ ص ۹۴)

غلبه بر اهل هوی

روزی یکی از مریدان ابراهیم به حضور وی می‌گفت: فلان کس بـر اهـل هـوی و بـدع (بدعت‌ها) غالب است. ابراهیم گفت: هرکه جانب سـلامت و راه راست و اسـتقامت گـیرد، هرآینه بر اهل غوایت و ضلالت غالب آید.

(فضائل بلخ ص ۹۴)

منع غیبت

گاه می‌گفت: هر کس که زبان را از غیبت مسلمانان نگاه نمی‌دارد، با ما صحبت ندارد.

(فضائل بلخ ص ۹۵)

به اختیار خدا

ابراهیم بن ادهم گفت: چون پادشاهان به اختیار خود جایی می‌مانند، تو بر اختیار خدا هر جا بمان و به آن خشنود باش.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۲)

ابله و حلیم

ابراهیم می‌گفت: چون مردی میان قومی درآید که او را نشناسند، باید چنان گوید و شنود که گویند ابله است، و وی ابله نباشد. و چندان خاموش باشد که گویند حلیم است و وی حلیم نبود.

(فضائل بلخ ص ۹۹)

بی‌اشتهایی

یوسف بن اسباط گوید، ابراهیم ادهم ـ رحمه‌اللّه ـ گفت: مرا منگر که بر ترک خوردنی‌ها و آشامیدنی‌های پاکیزه پاداش می‌خواهم، زیرا من اشتهایی به آنها ندارم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۲)

مسافر

ابراهیم بن ادهم گفت: خدای تعالی بر مسافر رحیم است و به نظر لطف به مسافر می‌نگرد، و نزدیک‌ترین مسافر به پروردگار کسی است که از اهل خود دور شده باشد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۳)

داشتن شغل

گویند: ابراهیم ادهم با اوزاعی گفت: ای ابوعمرو، مالک بن دینار زیاد می‌گفت: همانا کسی که خدا را دوست دارد به شغلی مشغول است و وای بر کسی که عمرش به بطالت گذرد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۳)

نوشتۀ کتاب الهی

یکی گفت: شنیدم از ابراهیم بن ادهم که گفت: در یکی از کتاب‌های خدا نوشته بود: هرکه صبح برخیزد در حال اندوه دربارۀ دنیا، صبح می‌کند در حالی که بر خدا خشم گرفته است. و هرکه صبح کند و شاکی باشد از مصیبتی که به وی فرود آمده است، صبح می‌کند در حالی که از پروردگارش شکایت دارد. و هر گاه فقیری با توانگری بنشیند و برای او از دنیایش اظهار عجز کند، دو سوم دینش می‌رود، و هرکه قرآن را بخواند و آیات خدا را به استهزاء گیرد، او را به آتش می‌اندازند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۳)

اگر سه چیز نبود

ابراهیم بن ادهم گفت: اگر سه چیز نبود امتناع نمی‌ورزیدم که پیشوایی بزرگ باشم: اشتیاق بریدن از بستگان، درازی شب زمستان و شب‌زنده‌داری با کتاب خدای عزّوجل.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۳)

زهد زاهدان

ابراهیم بن ادهم گفت: همانا زهد زاهدان در دنیا برای آن است که پرهیز دارند با احمقان و نادانی نادانان مشارکت جویند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۱)

چهار شرط برای بهشت

ابراهیم بن ادهم گفت: اولین چیزی که خدای تعالی با آدم گفت، او را به چهار چیز توصیه

کرد، که اگر با آنها مرا ملاقات کنی تو را به بهشت وارد می‌کنم و کسی که مرا از نسل تو با آنها ملاقات کند به بهشت می‌برم. یکی برای من است و یکی برای تو. یکی میان من و تو است، و یکی میان من و تو و مردم. اما آن یکی که برای من می‌باشد آن است که در عبادت من چیزی را شریک قرار ندهی. اما آن یکی که برای تو است، آن است که آنچه به تو سفارش کردم بجای آوری. و آن یکی که میان من و تو است از تو دعا است و از من اجابت. و آن یکی که میان من و تو و مردم است آن است که آنچه را برای خودت زشت می‌شماری بر غیر خودت روا نداری.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۴)

نشانی‌های دوستی

ابراهیم بن بشار گوید: شنیدم ابراهیم ادهم گفت: از نشان‌های ویژه دوستی آن نیست که آنچه دوستت کراهت دارد تو آن را دوست داری. مولای ما دنیا را نکوهید و ما آن را مدح می‌کنیم و آن را دشمن شمرد و ما دوست داریم. و ما را از آن برحذر داشت و ما آن را برگزیدیم و در طلب آن راغب شدیم. خرابی دنیا را وعده داد و ما آن را پناهگاه ساختیم. ما را از طلب آن نهی کرد و ما در طلب آن شدیم. و ما را از گنج‌هایش ترسانید و ما به خزانه کردن نقود آن رو آوردیم. شما را گفت که این دنیای غرور و داعیه‌های آن را واگذارید، اجابت کردید، در حالی که به خواسته‌های دنیا شتافتید. دنیا خدعه کرد شما را به فریبش و شما را امیدوار کرد. نفوذ کرد در شما در حالی که شما برای آرزوهای آن خاشع شدید. در خوشی‌ها و لذات آن غلطیدید و از لذات آن بهره‌مند شدید و در شهوات آن فرو رفتید و به پیروی از آن خود را آلوده ساختید و با داس‌های حرص خزینه‌های آن را درو کردید و با کلنگ‌های طمع معدن‌های آن را حفاری کردید. مکان‌های خود را به غفلت بنا کردید و به نادانی در مسکن‌های خود پناه بردید. می‌خواهید که مجاور خانهٔ خدا شوید و میان اولیا و اصفیا و اهل

ولایت حق اثاثیهٔ خود را در قرب او فرود آورید، در حالی که در دریاهای دنیا غرق و سرگردانید. در میان نباتات آن می‌چرید و از لذت‌های آن بهره‌مند می‌شوید و به زینت‌های آن رغبت می‌کنید. از جمع کردن آن سیر نمی‌شوید و از علاقه داشتن به آن خسته نمی‌شوید. به خدا سوگند که به خودتان دروغ می‌گویید و آرزوهای دنیا شما را فریب داد و سبب شد که اهمال کنید تا اینکه یقین به دل‌های شما راه نیابد و صدق در نیات شما جایی نداشته باشد. گناهان خود را بهانه می‌آورید که از زیر بار آن‌ها فرار کنید و عصیان می‌ورزید در بقیهٔ عمرتان.

آیا نشنیده‌اید که خدا در کتاب استوارش می‌فرماید: ***ام نجعل الذین آمنوا و عملوا الصالحات کالمفسدین فی الارض ام نجعل المتقین کالفجار*** (۲۸/۳۸)، به بهشت او نائل نمی‌شوید جز به فرمانبری او و به ولایت او نمی‌رسید جز به محبت او و به خشنودی او نمی‌پیوندید مگر به ترک معصیت او. زیرا خدای تعالی آمرزش را به توبه‌کاران می‌دهد و رحمت خود را به بازگشت‌کنندگان می‌بخشد و بهشت خود را به ترسندگان انعام می‌کند و فرشتگان را به فرمانبران می‌دهد و دیدار خود را برای مشتاقان روزی می‌کند. خدای تعالی فرمود: ***وانی لغفار لمن تاب وآمن وعمل صالحا ثم اهتدی*** (۸۲/۲۰)، از راه گمراهی به طریق هدایت.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۴)

آینه توبه

رجاء قرشی گوید، ابراهیم ادهم گفت: هر گاه پیوسته در آینه توبه‌ات بنگری، عیب زشتی معصیت را برای تو روشن می‌سازد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۶)

اقسام زهد

ابراهیم بن ادهم گفت: زهد سه قسم است: زهد واجب و زهد فضل و زهد سلامت. زهد واجب در حرام است و زهد فضل در حلال و زهد سلامت در شبهات.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۲۶)

او تو را دوست ندارد

ابراهیم بن ادهم ـ رحمه‌اللّه ـ گفت: محال است که تو او را دوست داری و او تو را دوست نداشته باشد.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۳۶)

دیدار خدا در بهشت

ابراهیم بن ادهم گفت: خدای تعالی آنچه را که در بهشت و ملک ابدی می‌باشد قرار داده است. همانا بدن‌های ما که پوسیده شده است اگر او بخواهد در آن مشک و عنبر وارد می‌گردد و اگر بخواهد از آن درّ و گوهر بیرون می‌آید. خواست برای خدای تعالی است و توانایی در دست او.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۳۶)

خلوت با انیس

ابراهیم بن ادهم می‌گفت: هر گاه با انیس خود (خدا) خلوت کردی، پیراهن خود را چاک ده (هر وابستگی را از خود دور ساز).

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۳۶)

اگر دوستی خدا بدانند

ابراهیم بن ادهم روزی گفت: اگر بندگان خدا دوستی خدای ـ عزّوجل ـ را می‌دانستند، طعام و آشامیدنی‌ها و پوشاک و حرص آنها کم می‌شد، برای این است که فرشتگان خدا دوست می‌دارند خدای را و از ماسوای او تنها به عبادت او مشغول می‌شوند. حتی اینکه بعضی از آن‌ها ایستاده‌اند یا در رکوع‌اند یا در سجده. زمانی که خدای تعالی دنیا را آفرید آنان به راست و جلوی خود از نظر اشتغال به خدای تعالی و خدمت او التفات نکردند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۳۶)

اندکی حرص و طمع

ابراهیم ادهم گفت: اندکی حرص و طمع ثمره‌اش صدق و ورع است و زیادی حرص و طمع موجب زیادی غم و بی‌تابی می‌شود.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۳۵)

اظهار خواری نزد بنده‌ای

عبیدبن ربیع گوید: من در سال دویست و چهل و اندی در طرسوس بودم، شنیدم که ابراهیم بن ادهم گفت: در خواب دیدم که گوینده‌ای مرا گفت:«آیا نیکوست مریدی که آزاد است به بنده‌ای اظهار تذلل کند، در حالی که نزد مولایش آنچه راکه می‌خواهد می‌یابد»!

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۳۶)

دو روز مانند هم

ابراهیم ادهم گوید: مرا رسیده است که حسن بصری پیامبر (ص) را به خواب دید، گفت:

ای رسول خدا مرا پند ده. فرمود: هرکه دو روزش مانند هم باشد مغبون است و هرکه فردایش بدتر از امروزش باشد ملعون است و هرکه نپذیرد نقصان خود را در نقصان است و هرکه در نقصان باشد مرگ برای او نیکوتر است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۳۵)

اندک نیکی بسیار است

ابراهیم بن بشار گوید: ابراهیم ادهم می‌گفت: اندک نیکی بسیار است و اندک بدی زیاد است. و بدان ای پسر بشار که سپاس نعمت است و بدگویی زیان‌آور است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۳۵)

مخالفت خدا

ابراهیم بن بشار گوید: شنیدم ابراهیم بن ادهم می‌گفت: خدای را مخالفت کردید در آنچه شما را ترسانید و برحذر داشت. و او را نافرمانی کردید در آنچه امر و نهی فرمود. و به او دروغ گفتید در آنچه شما را وعده کرد و بشارت داد. و کفران ورزیدید در آنچه که شما را نعمت داد و مقدر کرد. همانا آنچه راکِشت کنید می‌دروید، و آنچه را بکارید ثمر آن را می‌خورید، و به آنچه عمل کنید پاداش آن را می‌بینید. پس بدانید اگر خرد را بکار بندید و از خواب غفلت دوری جویید رستگار شوید.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۳۵)

روح‌ها و بدن‌های ناتوان

ابراهیم بن بشار گوید: شنیدم ابراهیمْ بن ادهم می‌گفت: اللّه اللّه از این روح‌ها و بدن‌های

ناتوان. بپرهیزید بپرهیزید، بکوشید بکوشید و از خداوند شرم کنید. به خدا سوگند او ستّار است و مهلت می‌دهد و می‌بخشد و نیکی می‌کند تا اینکه از کرم خود خلق را می‌آمرزد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۵)

فردای عابدان

ابوزید جذا گوید: ابراهیم ادهم مرا گفت: ای ابوزید، چه می‌بینی نهایت آنچه را که عابدان از جانب خدای تعالی فردا در دلشان هست؟ ابوزید گوید: آنچه را که من گمان می‌برم سکونت در بهشت است. گفت: این گمان تست. به خدا سوگند من امری را نزد ایشان بزرگ‌تر از آن نمی‌دانم که وجه کریمش را از ایشان برنگرداند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۴)

غذای حلال

عبداللّه بن ضریس گوید: ابراهیم ادهم گفت: می‌خواهی دعا کنی؟ حلال بخور و به هر چه می‌خواهی دعا کن.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۴)

پوشش‌های دل

ابراهیم ادهم گفت: دل را سه پوشش است: فرح، حزن و سرور. اگر شادمان شوی به آنچه موجود است، حریصی و حریص محروم است. هر گاه اندوهگین شوی بر مفقود خود، ناراضی باشی، و ناراضی در عذاب است. هرگاه مسرور شوی به مدحِ کسی که تو را مدح گوید، خودپسندی، و خودپسندی عمل را نابود می‌سازد. و دلیل همهٔ اینها سخن خدای تعالی

است که فرمود: ***لکیلا تأسوا علی مافاتکم ولاتفرحوا بماآتاکم*** (۲۳/۵۷).

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۴)

بی‌اعتمادی به زندگی

گویند، ابراهیم بن ادهم می‌گفت: به خدا سوگند، زندگی را اعتمادی نیست بر آن که یک روز آن را امیدوار باشید، و نه آرزویی است که فریب خورید و به فریبش مؤمن شوید. پس در چه چیز آن تفریط و تقصیر و اعتماد و تأخیر و سستی می‌کنید، در حالی که امر خداوند جدی است؟

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۲)

غذای حلال

احمد بن ابوالحواری گوید: به سلیمان بن ابوسلیمان گفتم: مرا رسیده است که از غذای لذیذ پیش ابراهیم بن ادهم صحبت شد. ابراهیم گفت: فکر نمی‌کنم که چیزی لذیذتر از نان آغشته با زیتون باشد. سلیمان گفت: و با آن وسایلش همراه باشد ـ یعنی گرسنگی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۲)

شکایت از فقر

ابراهیم بن بشار گوید: شنیدم که ابراهیم بن ادهم می‌گفت: چه موجبی دارد که از فقر خود نزد امثال خود شکایت کنیم و برطرف کردن آن را از خدایمان نخواهیم تا سختی را از ما برطرف کند، و بخواهیم بنده‌ای از بنده‌ای برای دنیایش چیزی بطلبد، و آنچه در خزینه‌های مولایش وجود دارد فراموش کند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۲)

مال مالِ خدا است

گویند: ابراهیم به مردی نگریست که او را مال و متاعی رسیده بود و آتش سوزی در دکانش واقع شد. پس بی‌تابی او به حدی شدت یافت که عقلش مغشوش شد. ابراهیم او را گفت: ای بندهٔ خدا مال مال خداست. هر گاه بخواهد به تو می‌بخشد و اگر بخواهد از تو می‌گیرد. پس برای امر خدا شکیبایی کن و بی‌تابی نشان مده، زیرا کمال شکر خداوند بر عافیت، صبر برای اوست در بلایا. هرکه پیش فرستاد یافت، و هرکه به تاخیر انداخت از دست داد و پشیمان شد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۳۲)

زندگی پس از مرگ

ابراهیم بسیار می‌گفت: برای همه چنین است که خانهٔ ما روبروی ما در آینده است و زندگی ما پس از مرگِ ما است، خواه بهشت باشد یا دوزخ.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۳۳)

فرار از مردم

ابراهیم بن بشار گوید: ابراهیم گفت: شما را وصیت می‌کنم که از مردم فرار کنید، مانند فرار از درندگانِ زیان‌بخش، و از نماز جمعه و جماعت روی نگردانید.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۳۳)

سخاوت و کرم رفت

ابراهیم بن ادهم می‌گفت: سخاوت و کرم و مددکاری از بین رفت. هرکه مردم را به مال و غذا و نوشیدنی‌هایش مددکاری نمی‌کند، باید آنها را به گشاده‌رویی و حسن خلق مددکاری

کند. از جمله کسانی مباشید که در زیادی مال به فقرا تکبر ورزید و به ناتوانان توجه نکنید و با مسکینان گشاده‌رو نباشید.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۹)

سه چیز در سه موضع شناخته می‌شود

ابراهیم گوید: لقمان به پسرش گفت: سه چیز جز در موضع خود شناخته نمی‌شود: بردبار، جز هنگام غضب شناخته نمی‌شود، و شجاع جز در جنگ، آنگاه که اقران خود را ملاقات کند، و برادریِ برادرت، جز هنگام نیازمندی تو به او.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۹)

شهرت

ابراهیم گفت: بنده‌ای که شهرت را دوست دارد، با خداوند صادق نیست.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۱)

میان خود و خدا

عبداللّه بن عبداللّه انطاکی گوید، ابراهیم می‌گفت: بین خود و خدای خود، نعمت دهنده‌ای را قرار مده، و نعمت غیر خدا را بر خودت وام بشمار.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۴)

بهترین قوم

ابراهیم بن ادهم گفت: بهترین قوم گدایانند که توشهٔ ما را به آخرت می‌برند، می‌آیند به درِ

خانهٔ یکی از شما و می‌گویند: آیا چیزی می‌دهید؟

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۲)

طلب آسایش پادشاهان

عسکربن حصین سایح گفت: ابراهیم ادهم را دیدند در روز گرمی که جبه‌ای از پوست وارونه بر تن داشت و در پای کوهی به پشت خوابیده بود، و پاهایش را بر کوه بلند کرده بود و می‌گفت: پادشاهان آسایش می‌طلبند و راه را به خطا می‌روند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۸)

سخن جوان در مجلس

ابراهیم ادهم گفت: هر گاه می‌شنیدیم که جوانی در مجلس سخن می‌گوید از خیرش مأیوس می‌شدیم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۸)

اهل حدیث

ابراهیم ادهم می‌گفت: هر گاه می‌دیدم اهل حدیثی را که با بزرگان دنیا سخن می‌گوید، از خلق و خوی و از هر خیری که داشت مأیوس می‌شدم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۹)

انواع حزن

ابراهیم بن ادهم گفت: حزن دو گونه است: حزنی به سود تست و حزنی به زیانت.

حزنی که به سود تست بر آخرت و خیر آن و حزنی که به زیان تست حزن تو است بر دنیا و زینت آن.

(حلیةالاولیاء ج ۱۰ ص ۱۵۹)

نصیحت به برادر طریقت

ابراهیم بن ادهم به برادر طریقت خود گفت: اگر دوست داری کـه ولی خـدا بـاشی و او محب تو باشد، دنیا و آخرت را رها ساز و در آن دو رغبت مکن، و نفس خود را از آن دو فارغ ساز و به خدای روی آور تا او به تو روی آورد، و به تو لطف فرماید. زیرا به من رسیده است که خدای تعالی به یحیی بن زکریا ـ علیهم‌السلام ـ وحی فرستاد که: ای یحیی نمی‌پسندم بر بنده‌ای از بندگانم که مرا دوست دارد جز اینکه گوش او شوم که به آن بشنود، و چشم او شوم که به آن ببیند و زبان او شوم که به آن سخن گوید، و دل او شوم که به آن بفهمد. پس اگر آن بنده چنین شود، خشمگین می‌شوم بر او که به غیر من مشغول شود، و فکر تش را مدام می‌سازم و شب‌زنده‌دارش می‌کنم، و در روز او را تشنه می‌دارم.

ای یحیی من همنشین دل اویم و غایت آرزو و امیدش. هر روز و هر ساعتی مواظب اویم و به او نزدیکم. سخنش را می‌شنوم و زاریش را اجابت می‌کنم. بـه عـزت و جـلالم سـوگند مبعوث سازم او را چنان مبعوثی که انبیا و رسولان بر او غبطه خورند. پس امر شود از ما بـه منادی که ندا کند: این فلان فرزند فلان ولی خـدا و صـفی او و از اخـیار خـلق اوست. او را بخوانید برای زیارت ما تا سینه‌اش از نظر کردن به وجه کریم ما شفا یابد. چون نزد من آید، حجابی را که میان ما و اوست برمی‌دارم تا چنان که خواهد به من بنگرد، و می‌گویم: بشارت باد تو را! به عزت و جلالم سوگند که تسکین می‌دهم سینه‌ات را از نظر کردن به من، و تجدید می‌کنم کرامت تو را در هر روز و ساعتی.

چون مردمان به حق روی آورند، حق به آن‌ها روی می‌آورد و می‌گوید: ای روی آورندگان به من زیان نمی‌رساند شما را آن چه از دنیای شما فوت شده است هرگاه من بهره‌مندی شما باشم. و زیان نخواهد رساند کسی که با شما دشمنی کند، هرگاه که من با شما در آشتی باشم.

(حلیةالاولیاء ج ۱۰ ص ۸۲)

نفس موافق و مخالف

ابراهیم بن ادهم گفت: قیاس نمی‌توان کرد چیزی از امر دنیاکه سخت‌تر بود بر من از نفس من، که نوبتی بر علیه من بود و نوبتی موافق من. و اما هوای نفس خودم را به خدا سوگند که یاری خواستم از خدا بر علیه او و او مرا یاری داد و طلب کفایت کردم از حق برای سوء غلبه‌اش، و مرا کفایت کرد. پس به خدا سوگند آنچه از دنیا به من روی آورد یا پشت کند تأثیری در من ندارد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۸۰)

نصیحت به مردم

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم ابراهیم ادهم می‌گفت: خداوند به اسلام بر شما منت گذارد. شما را از شقاوت به سعادت بیرون آورد و از سختی به فراخی نعمت، و از تاریکی‌ها به روشنایی. پاس نعمت او را با کفران واکنش نشان دادید و از حلاوت ایمان به خطا رفتید و بری شدن از ایمان را بر خود آسان گرفتید و طاعت را با نافرمانی نابود کردید، و به جایگاه بلاها عبور کردید و از پل‌های هلاکت‌ها گذشتید و بر جایگاه‌های لغزش‌ها جا کردید و به پناهگاه‌های شبهات پناه بردید. پس خدا را فریب دادید و بر او جسارت ورزیدید و به خود

خدعه کردید و خدا را مراقب نشدید. ما برای خداییم و به سوی او باز می‌گردیم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۰)

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم ابراهیم ادهم می‌گفت: خداوند شما را نعمت داد و در زمان نعمت‌های او سپاسگزار نبودید، بردباری خدا شما را نفریبد. رفتن خود را در گور یاد کنید. ای برادر پیش از نفس‌های آخر در سینه‌های خود هنگام مرگ برای روز قیامت عمل کن.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۰)

احمق و بردبار

ابراهیم بن ادهم گفت، لقمان به پسرش گفت: ای فرزند! مرد مادامی که سخن گوید او را احمق گویند، در حالی که احمق نیست، و چون مرد خاموش ماند او را بردبار گویند، در حالی که بردبار نیست.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۰)

دوری از وطن

بقیة گوید، شنیدم که ابراهیم ادهم می‌گفت: عبادت را ممارست کردم، چیزی را سخت‌تر از منازعهٔ نفس که مرا به سوی وطن می‌خواند نیافتم.

(حلیةالاولیاء ج ۷ص ۳۸۰)

زاهد

شقیق بلخی گفت، شنیدم ابراهیم ادهم می‌گفت: نزدیکترین زاهدان به خدای ـ عزّوجل ـ ترسنده‌ترین آنها است. محب‌ترین زاهدان به حق نیکوترین آنها از حیث عمل است. با

فضل‌ترین زهاد نزد خدا راغب‌ترین آنها است در آنچه نزد حق می‌باشد. گرامی‌ترین زهاد برای او پرهیزکارترین آنها در قبال اوست. کامل‌ترین زهاد از حیث زهد با سخاوت‌ترین آنها از سوی خود و تسلیم‌ترین آنها از نظر صدر است. و کامل‌ترین زهاد از نظر زهد آنان هستند که یقین ایشان زیادتر است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۰)

احادیث و قیل و قال

شقیق بلخی می‌گفت: ابراهیم ادهم گفت: زاهد به احادیث و قیل و قال اکتفا می‌کند و متوجه سخن خدای نبوده و نیست که: ***لای یوم اجلت، لیوم الفصل و ما ادراک ما یوم الفصل، ویل یومئذ للمکذبین*** (۱۵/۷۷و۱۴و۱۳و۱۲) (برای چه وقت معین شد، برای روز قیامت همان روزی که بین حق و باطل جدایی افتد و تو چگونه می‌توانی عظمت و سختی آن روز جدایی را تصور کنی؟ آن روز وای به حال منکران و مکذبان). روزی که می‌فرماید: ***اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا*** (۱۴/۱۷) (تو خود کتاب اعمالت را بخوان که برای رسیدگی به حساب خویش کافی هستی).

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۰)

نسخهٔ اعمال

ابراهیم ادهم گفت: به من رسیده است که حسن (بصری) دربارهٔ کلام خدای که فرمود: ***کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا*** گفت: برای هر آدمی گردن‌بندی است که در آن نسخهٔ اعمال اوست. وقتی که بمیرد، طومار پیچیده می‌شود و به گردنش می‌آویزند. چون روز قیامت برانگیخته شود، آن طومار باز می‌شود و گفته می‌شود: ***اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک***

حسیبا (۱۴/۱۷). ای فرزند آدم، پروردگار تو بر تو انصاف داد و عدل فرمود که تو را بر تو محاسب نفس خود قرار داد. ای فرزند آدم، دربارهٔ آن به هوش باش، زیرا روز قیامت که واقع شود، نجاتی نداری.

شقیق گوید، ابراهیم گفت: هرکه این سخن را با دل خود بفهمد، دلش روشن می‌شود و اشراق می‌یابد و یقین پیدا می‌کند و هدایت می‌یابد، و اگر خدا بخواهد آن را حفظ می‌کند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۰)

طلب علم

ابراهیم بن ادهم گفت: آن‌چه که مرا از طلب علم بازمی‌دارد این است که در آن فضیلتی نمی‌بینم، ولکن کراهت دارم از اینکه طلب علم کنم از کسی که حقِ آن را نمی‌داند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۷)

به خود بستن شأن علما

ابراهیم بن ادهم ـ رحمه‌اللّه ـ گفت: هرکه شأن علما را به خود بندد، شرّ بزرگی را حمل کرده است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۷)

مؤمن

ابراهیم بن ادهم از محمد بن عجلان روایت کرد که گفت: مؤمن، مؤمن را هر جاکه باشد دوست دارد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۲۳)

دنائت مرد

ابراهیم بن ادهم گوید، عمر بن الخطاب گفت: از دنائت مرد است که پیش از یاران از طعام دست بکشد.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۹۱)

زنا

از ابراهیم روایت کرده‌اند که ابوهریره می‌گفت: اگر بگویم که زنا نکنم، ترسم که بدان مبتلا گردم.

(فضائل بلخ ص ۱۰۵)

عمر و شبان

ابراهیم بن ادهم گوید: عمر (رضی اللّه عنه) می‌گفت که: روزی بر شبانی می‌گذشتم، کراهت داشتم که گویم ای شبان! از خوف آنکه نباید که بدان مبتلا گردم.

(فضائل بلخ ص ۱۰۵)

فریب دنیا

ابراهیم بن بشار گوید: مردی صوفی برابر ابراهیم بن ادهم ایستاد و گفت: ای ابواسحاق، برای چه خلق از خدا محجوب می‌شوند؟ گفت: زیرا آنچه را که خدا دشمن می‌دارد دوست دارند. دنیا را دوست دارند و مایل‌اند به خانهٔ فریب و لهو و لعب، و ترک می‌کنند عمل کردن برای خانه‌ای را که در آن زندگی جاوید است و نعمت‌های آن زوال‌پذیر و تمام شدنی نمی‌باشد و پیوسته جاویدان است در ملک همیشگی، که نابودی ندارد و پایانش نیست.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۲)

دنیا

می‌گفت: دنیا خانهٔ ناآرامی است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۱)

ملامت سه کس نکنید

ابراهیم بن ادهم می‌گفت: سه کس بر بی‌تابی ملامت نمی‌شوند: بیمار، روزه‌دار و مسافر.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۰)

رسوایی

می‌گفت: مرا رسیده است که بنده را روز قیامت در حضور کسی که او را می‌شناسد محاسبه می‌کنند، تا رسوائیش به بدتریت وضع باشد.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۰)

صادق با خدا

ابراهیم بن ادهم می‌گفت: بنده‌ای که دوست دارد به علم یا عمل یا کرم مشهور شود، با خدا صادق نیست.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۰)

کم خوردن

می‌گفت: تا حدی که توانایی داری، غذا و خوردنی را کاهش ده.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۰)

علم و عمل

می‌گفت: علم را برای عمل بخواهید، زیرا بیشتر مردم اشتباه می‌کنند، تااینکه علـم آنـان مانند کوه و عملشان مانند کاه می‌گردد.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۰)

پند به یکی از علما

یکی از علما او را گفت، مرا پندی ده، گفت: دُم باش و سَر مباش، زیرا دُم نجات می‌یابد و سر بر باد می‌رود.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۰)

انس به قرب حق

ابراهیم ادهم گفت: هرکه را خدا به قرب خودش انس دهد، بـدون‌طلبی او را عـلم عـطا فرماید.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۱)

دیدار مردم

ابراهیم گوید: دوستی دیدار مردم از دوستی دنیا است و ترک کردن ایشان از ترک دنیا.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۹)

تعداد اخوان

ابراهیم بن ادهم می‌گفت: تعداد اخوان و دوستان خود راکم کنید.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۹)

خاموشی

ابراهیم بن بشار گوید: روزی در مسجد بودیم. کسی از ما نبود که سخنی نگوید، جز ابراهیم بن ادهم که خاموش بود. او را گفتم: چرا سخن نمی‌گویی؟ گفت: گفته‌اند کلام، حماقت احمق و عقل عاقل را آشکار می‌سازد. گفتم: پس اگر سخن گفتن چنین باشد، حرف نزنیم؟ گفت: اگر از خاموشی اندوهگین شدی، به سلامت ماندن خود را از لغزش‌های زبان به یاد آور.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۰)

زائران خدا

ابراهیم بن بشار گوید: شنیدم ابراهیم بن ادهم می‌گفت: دشوار است برای اهل آتش، چون به زائران خدای رحمن بنگرند که بر شتران برگزیده سوارند، به سوی خداوند با شتابی هر چه تمام‌تر می‌شتابند، و به نمایندگی نزد حق جمع می‌شوند و برای ایشان منابری نصب می‌گردد، و کرسی‌ها برایشان قرار می‌دهند، و خدای جلیل با وجه خود به ایشان روی می‌آورد تا آنان را شادمان سازد، و می‌گوید: به سوی من بیایید بندگان من، دوستان فرمانبر من، محبان مشتاق من، اصفیای اندوهگین، شما را ندا می‌کنم که جمع شوید اینک، تا مرا بشناسید ای کسانی که مشتاق یا محب یا ستایشگر من بودید. از نگریستن به وجه کریم من بهره‌مند شوید. به عزت و جلال خود سوگند که شما را در جوار خود شادمان می‌سازم، و شما را به قرب خود می‌پیوندم، و برای شما کرامت خود را آشکار می‌سازم، از غرفه‌هایی که به آن مشرف می‌شوید، و بر سریرهایی که تکیه می‌کنید و مالک آن می‌شوید، و در خانهٔ محل اقامت خود مقیم می‌شوید و برای همیشه از آنجا کوچ نمی‌کنید. در آسایش هستید و اندوهگین نمی‌شوید. سالم هستید و بیمار نمی‌شوید. به عیش فراوان متنعم می‌شوید و نمی‌میرید. و فرشتگان زیبا را می‌بوسید و دلتنگ نمی‌شوید و به ستوه نمی‌آیید. بخورید و بیاشامید با

گوارایی. و بسیار متنعم شوید، برای آنکه بدن‌های خود را لاغر کرده‌اید و جسم‌های خود را به سبب ملازمت بر روزه و شب‌زنده‌داری ناتوان ساخته‌اید، در حالی که مردم خوابیده بودند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۷)

خودخواهی

ابراهیم بن بشار گوید که ابراهیم بن ادهم می‌گفت: بپرهیزید از تکبر، بپرهیزید از خودخواهی در اعمال. به آنکه پایین‌تر از شما است بنگرید، نه آن کس که بالاتر از شماست. هرکه نفس خود را خوار دارد، مولایش او را بلند مرتبه می‌سازد. و هرکه فروتنی کند با حق، او را عزیز می‌دارد. هرکه از خدا بپرهیزد، خدا او را نگاه می‌دارد. هرکه فرمانبریِ او کند، نجاتش می‌دهد. هرکه به او روی آورد خشنودش می‌سازد. هرکه بر او توکل کند او راکفایت می‌کند. هرکه از او بخواهد به وی عطا می‌کند. هرکه برای او وام گیرد، وامش را ادا می‌کند. هرکه سپاس او گوید، او را پاداش می‌دهد. پس برای بنده است که نفس خود را بسنجد، پیش از آنکه سنجیده شود. و محاسبهٔ نفس خود کند، پیش از آنکه به حسابش برسند، و برای عرضه کردن بر خدایِ عليِ اکبر، خود را زینت دهد و مهیا سازد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۰)

ترس از خدا

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم ابراهیم بن ادهم می‌گفت: دل‌های خود را به ترس از خدا مشغول دارید، و بدن‌های خود را در طاعت خدا مؤدب سازید، و چهره‌های خود را به حیاء از خدا، و زبان‌های خود را به ذکر خدا، و چشم‌های خود را از آنچه که خدا حرام کرده است

بپوشید، زیرا خدای تعالی به پیامبر خود (ص) وحی فرمود که: ای محمد، هر ساعتی که به یاد من باشی، آن ساعت برای تو ذخیره می‌ماند، و ساعتی که در آن به یاد من نباشی از تو نخواهد بود، آن ساعت بر علیه تو است، نه برای تو.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۰)

مهربانی کودک

ابراهیم بن ادهم ـ رحمه‌اللّه ـ گوید، وهب بن منبه می‌گفت: در یکی از کتاب‌ها خواندم که موسی ـ علیه‌السلام ـ گفت: پروردگارا کدام یک از اعمال را دوست‌تر داری؟ خدای فرمود: نیکویی کردن به کودکان را، زیرا آنها ثمرهٔ روزی من‌اند، چون بمیرند آنان را وارد بهشت می‌سازم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۰)

خوشنودی ابراهیم

ابراهیم بن بشار گوید: شنیدم ابراهیم بن ادهم می‌گفت: خشنودیم از اعمال خود به معانی آنها و از توبه به سستی و کوتاهی کردن در مورد آن و از عیش باقی به عیش فانی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۰)

فقر

ابراهیم بن ادهم گفت: فقر در خزانه‌ای است در آسمان که نزد خدا مشهود است، و آن را جز به کسی که دوست دارد عطا نمی‌کند.

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۷ / حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۵)

کمی حرص و طمع

نتیجهٔ اندک بودن آزمندی و طمع، صدق و ورع است. و زیادیِ حرص و طمع، اندوه و بی‌تابی را زیاد می‌کند.

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۷)

علی و معاویه

شریک گوید: از ابراهیم بن ادهم پرسیدم از آنچه میان علی و معاویه بود، گریست. من از سؤالی که از وی کردم پشیمان شدم. آنگاه ابراهیم سرش را بلند کرد و گفت: همانا هرکه خود را بشناسد، به خود مشغول می‌گردد و هرکه خدای را بشناسد از غیر حق به حق می‌پردازد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۵)

حق و باطل

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم که ابراهیم بن ادهم گفت: یک فرد تنها که با حق باشد اندک نیست، و خلقی زیاد که بر باطل باشند توانایی ندارند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۶)

کمال ورع

ابراهیم بن بشار گوید، از ابراهیم بن ادهم پرسیدم: به چه چیز ورع کامل می‌شود؟ گفت: به پاک کردن همهٔ خلق از دلت و از عیوب ایشان به گناه خود توجه داشتن. و بر تو باد بیان نیکو از دل ذلیل برای پروردگار جلیل. در گناه خود تفکر کن و به سوی پروردگارت توبه کن، تا ورع در دلت ثابت گردد، و طمع خود را جز از پروردگارت ببر.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۶)

علم سخن

به ابراهیم بن ادهم گفتند: فلانی علم نحو می‌آموزد. گفت: اگر او خاموشی را بیاموزد نیازمندتر است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۶)

سخن از دنیا

گویند ابراهیم بن ادهم مردی را دید که از دنیا حکایت می‌کند. پس در برابر او ایستاد و گفت: آیا سخن تو دربارهٔ دنیا رجایی در آن هست؟ گفت: نه. گفت: آیا از آن ایمن هستی؟ گفت: نه. گفت: پس برای چه به چیزی می‌پردازی که نه امیدی بر آن است و نه از آن ایمن هستی؟

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۶)

گران‌ترین اعمال

ابراهیم می‌گفت: فردا گران‌ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود که امروز بر تو گران‌تر است. عمل تمام و کامل، پاداش تمام و کامل دارد، و کسی که عمل نکند و از دنیا به آخرت برود دست‌هایش خالی است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۲ / طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۶۹)

بی‌نیازی از مردم

ابراهیم بن ادهم گفت: همانا روزه‌داری که پیوسته در نمازگاه باشد و حاجی زائر غزا کننده کسی است که نفس او از مردم بی نیاز باشد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۳)

دو مسئله

ابوصالح جدی می‌گوید: شنیدم ابراهیم بن ادهم می‌گفت: مساله دو مسئله است: یکی رفتن بر درهای مردم است و دیگر آنکه مرد می‌گوید ملازم مسجد می‌شوم و نماز می‌خوانم و روزه می‌گیرم و خدای را عبادت می‌کنم، هر کس چیزی برای من بیاورد می‌پذیرم و این بدترین آنها است، زیرا این کار اصرار ورزیدن در سؤال است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۳)

دوستی

ولیدبن مسلم گوید یکی از برادرانم گفت: بر ابراهیم بن ادهم وارد شدیم و بر او سلام کردیم، سرش را به سوی ما بلند کرد و گفت: پروردگارا ما را با هم دشمن مدار. ساعتی سرش را پایین برد، پس سرش را بلند کرد و گفت: خداوند اگر ما را باهم دشمن ندارد، با هم دوست می‌دارد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۷)

ریای در اعراب

و گفت: به عربی صحبت کنیم و با آگاهی درست از اعراب ریا نکنیم، بلکه در عمل آگاهی بکار بریم، و ما در تلفظ درست عربی ریا نمی‌کنیم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۷)

اصل عبادت

ابراهیم بن بشار گوید، از ابراهیم بن ادهم پرسیدم از عبادت، گفت: اصل عبادت تفکر و خاموشی است، جز کسی که یاد خدا کند، و مرا رسیده است سخنی از لقمان که او راگفته‌اند:

ای لقمان! از حکمت تو تو را چه رسیده است؟ گفت: مپرس از آنچه تو را کفایت می‌کند، و پای‌بند مباش به آن‌چه که به تو مربوط نیست. پس گفت: ای ابن بشار، مرد باید که خاموش باشد، یا آنچه را که سودی در آن است بگوید، یا از موعظهٔ آن به تنبیه یا ترساندن یا برحذر داشتن سود برد. و بدان هر گاه کلامی باشد مانند آنچه برای منطق آشکار است و در قیاس روشنگر است و برای شنیدن پاکیزه، و انواع حدیث را دربردارد، آن کلام نیکوست. ای ابن بشار برای مثال بر دیدهٔ دلت به حضور عزرائیل و یاران او برای گرفتن روح تو بنگر چگونه می‌گذرد، و ترس آگاه کننده از مساله منکر و نکیر است، بنگر چگونه می‌باشد. و یا قیامت و ترس آن و عرضه کردن و حساب و آگاهی بر آن. بنگر چگونه می‌باشد. آنگاه فریاد کرد، فریاد شدیدی و بیهوش افتاد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۷)

مرگ

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم ابراهیم ادهم می‌گفت: مرگ را ظرفی است که جز خائف و ترسناک (ترسو) و فرمانبردار که در آرزوی آن است، کسی توانایی نوشیدن از آن را ندارد. کسی که مطیع باشد او را زندگی و کرامت و نجات از عذاب قبر است. کسی که نافرمانی کند، روز بلا و سختی در قیامت میان حسرت و ندامت فرود می‌آید.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۳)

کار گِل

ابراهیم بن بشار گوید، به ابراهیم ادهم ـ رحمه‌اللّه ـ گفتم: امر کن که امروز به کارِ گِل بپردازم. گفت: ای پسر بشار، تو طالبی و مطلوب. کسی تو را می‌طلبد که او را از دست ندهی، در حالی که تو آنچه تو را کفایت کند می‌طلبی. به نظر می‌رسد آنچه از تو پنهان بود برایت

کشف شد و آنچه تو در آن بودی از آن منصرف شدی. ای پسر بشار، هرگز حریص محرومی و تنگدست روزی رسیده‌ای را ندیده‌ای؟ پس مرا گفت: گرفتاری تو چیست؟ گفتم: نزد بقال یک دانگ بدهکارم. گفت: بر من است که تو را یاری دهم، بگیر یک دانگ را و در طلب عمل باش.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۳)

به سوی مرگ

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم که ابراهیم بن ادهم روزی به ابوضمرهٔ صوفی می‌گفت: و او را دید که می‌خندید ـ مطمئن باش ای ابوضمره در آنچه نمی‌باشد. ابراهیم را گفتم: ای ابواسحاق، معنی این سخن چیست؟ گفت: آن را نمی‌فهمی؟ گفتم: نه. گفت: به بقای خود مطمئن مباش، در حالی که می‌دانی به سوی مرگ می‌روی. کسی که می‌میرد و نمی‌داند پس از مرگ در بهشت یا در جهنم جایی دارد نمی‌خندد! و ناامید مباش از آنچه می‌باشد، در حالی که نمی‌دانی چه وقت مرگت فرا می‌رسد. صبح یا عصر، شب یا ظهر؟ پس گفت: وای وای، و افتاد و غش کرد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۳)

مقایسه عکس هر چیز با آن

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم ابراهیم ادهم می‌گفت: هرگاه خواستی چیزی را بشناسی، آن را با ضدش بسنج، در این صورت فضل آن را می‌شناسی. وارونه ساز امانت را با خیانت و راستی را با دروغ، ایمان را با کفر. در اینجاست فضل آنچه راکه به تو داده شده می‌شناسی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۳)

سخت‌ترین جهاد

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم ابراهیم بن ادهم می‌گفت: سخت‌ترین جهادها جهاد با هوای نفس است. هرکه نفس خود را از هوایش مانع شود از بلاهای دنیا آسایش می‌یابد، و از آزارش محفوظ و معاف می‌شود.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۸)

هوای نفس

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم ابراهیم بن ادهم می‌گفت: هوای نفس هلاک می‌سازد و خوف خدای شفا می‌دهد. و بدان اینکه هوای نفس تو از دلت زایل نمی‌شود هر گاه از اینکه نفس را بیاموزی که خداوند تو را می‌بیند ترس داشته باشی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۸)

به سوی او

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم ابراهیم بن ادهم می‌گفت: به یاد آور چه اندازه به سوی او رفتی، به آنچه سزاوار یاد او بود، و فکر کن در آنچه از عمر تو گذشته است. آیا اطمینان داری به آن که از عذاب پروردگارت امید نجات داشته باشی! زیرا اگر چنین باشی مشغول می‌داری دلت را به اهتمام در طریق نجات از طریق اهل لهو و لعب که ایمان آوردند به اطمینان آنان که پیروی کرد نفس‌های آنها هوای ایشان را، و انداخت آنان را بر طریق هلاکت، لاجرم دانستند و تأسف خوردند و پشیمان شدند که حق فرمود: ***و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون*** (۲۶/۲۲۷) (به زودی ستمکاران خواهند دانست به چه کیفرگاه و دوزخی بازگشت می‌کنند).

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۸)

فریب از چشم‌پوشی خدا

ابراهیم بن بشار گوید، از ابراهیم بن ادهم شنیدم که می‌گفت: به من رسیده است که عمربن عبدالعزیز خالدبن صفوان را گفت: به اختصار مرا پندی ده. خالد گفت: ای امیرالمؤمنین! گروهی هستند که آنان را چشم‌پوشی خدا فریب داد و ایشان را حسن ثنای مردمان در فتنه انداخت، باید نادانی دیگران بر علم تو به نفس خود غالب نشود. پناه می‌بریم به خدا از اینکه فریب خوردگان از چشم‌پوشی خدا باشیم و به ثنای مردم مسرور و از آنچه واجب ساخته است بر ما تخلف ورزیم و کوتاهی کنیم و به هواهای خود رو کنیم. گویند: عمربن عبدالعزیز گریست و گفت: از پیروی نفس به خدا پناه می‌بریم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۸)

صدرنشینی

ابراهیم بن بشار گوید از ابراهیم بن ادهم شنیدم که این بیت شعر را می‌خواند و به آن مثل می‌زد، و هر گاه خلوت می‌کرد در دل شب به آواز حزین آن را چنان می‌خواند، که دل‌ها را به درد می‌آورد:

و متی انت صغیرا و کبیرا اخو علل   فمتی ینقضی الردّی و متی و یحک العمل

یعنی: هر وقت صغیر باشی یا کبیر علت‌هایی داری، هرگاه مرگ تو فرا رسد، در این صورت وای بر عمل تو.

پس می‌گفت: ای نفس بپرهیز از اینکه به خدا مغرور شوی. راست فرمود خداوند: **فلا تغرنکم *الحیاة الدنیا* ولا یغرنکم *باللّه الغرور*** (۳۳/۳۱). یعنی: فریب ندهد شما را زندگی دنیا و فریفته نکند شما را غرور به خدا.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۱)

ابونصر سمرقندی گوید، ابراهیم ادهم گفت:

توق لمحظور صدور المجالس فان عضول الداء حب القلانس

یعنی: خود را از صدرنشینی برحذر می‌داشتم، زیرا دوست داشتن کلاه دراز بزرگان دردی دشوار است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۰)

خدای را مصاحب گیر

علی‌بن بکار گوید، مصاحب ابراهیم بودم و بسیار از وی شنیدم که می‌گفت: ای برادر!

اتخذ اللّه صاحبا و ذرالناس جانبا

یعنی: خدای را مصاحب گیر، و مردم را کنار بگذار.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۰)

پرهیز

پیوسته به این شعر مثل می‌زد:

للقمة بجریش الملح آکلها الذمن تمرة تحشی بزنبور

یعنی: لقمه‌ای با نمک نیم کوبیده خوردنش نزد من لذیذتر از خرمایی است که درونش زنبور باشد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۰)

مذمت دنیا

ابراهیم بشار گوید، ابراهیم بن ادهم مکرر این ابیات را می‌خواند:

لما تـعدالدنـيا بـه مـن شـرورها | یکون بکاءالطـفل سـاعة یـوضع
والافـــما یـــبکیه مــنها و انــها | لاروح مــماکــان فــیه واوسـع
اذا ابــصرالدنــیا اســتهل کــانما | یری ما سیلقی من اذاها و یسـمع

یعنی: اگر بدی‌های دنیا را در نظر آوری، مانند گریهٔ طفلی است که زمان شیر خوردن او رسیده باشد، وگرنه نمی‌گریستی از آن زیراکه، نه آسایشی است از آن‌چـه در آن است و نـه گشایشی، هرگاه بینا شوی به دنیا آسان می‌شماری، آزاری راکه از مـصائب دنـیا مـی‌بینی و می‌شنوی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۲)

نوشتهٔ قبر

ابراهیم بن بشار گوید، شنیدم ابراهیم بن ادهم گفت: در یکی از شهرهای شام می‌گذشتم، مقبره‌ای را دیدم و آن قبری بلند بود، و بر روی آن نوشته‌ای بود. آن را خواندم که در آن پند و کلامی نیکو بود و آن را بسیار می‌خواند:

ما احـد اکـرم مـن مـفرد | فی قـبره اعـماله تـؤنسه
مـنعم فـی القـبر روضــة | زینها اللّـه فـهی مـجلسه

یعنی: کسی گرامی‌تر از آن تنهایی نیست، که اعمالش در قبر مونس او باشد، در قبر او را باغی انعام می‌شود، که آن را خداوند زینت داده و جایگاه اوست.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۱)

نوشته‌های روی سنگ

ابراهیم بن بشار گوید، ابراهیم بن ادهم گفت: در یکی از شهرهای شام می‌گذشتم، در این هنگام سنگی دیدم آشکارا بزرگ که بر آن به عربی نقش شده بود:

کــــل حــی و ان بــقی　　فــمن العــیش یســتقی
فــاعمل الیـوم و اجـتهد　　و احذرالمـوت یـا شـقی

یعنی: هر زنده‌ای اگر باقی بماند، از مزایای زنـدگی سـیر مـی‌شود، پس امـروز عـمل و کوشش کن، و از مرگ بترس ای اهل شقاوت.

و گفت: در حالی که ایستاده بودم و آن را می‌خواندم و مـی‌گریستم، نـاگـهان بـه مـردی ژولیده‌موی و گردآلود برخوردم که ردایی موئین داشت. بر او سلام کردم، جواب سلامم را داد. پس گریهٔمرا دید و گفت: تو را چه به گریه آورده است؟ گفتم: این نقش را دیدم، مـرا بـه گریه آورد. گفت: و تو خود را موعظه نمی‌کنی، و چون پند آموزی گریه می‌کنی؟ پس گفت: با من بیا تا تو را به سنگ دیگری نزدیک کنم. پس نه چندان دور با او رفتم در این هنگام سنگی بزرگ شبیه به محراب دیدم. گفت: بخوان و گریه کن و نافرمانی مکن. آنگاه برخاست و نماز گزارد و مرا ترک کرد. دربالای سنگ نقش آشکاری از عربی چنین دیدم:

لاتــبغین جـاها و جـاهک سـاقط　　عندالملیک و کن لجاهک مـصلحا

یعنی: در مقام خود ستمگر مباش که مقامت نزد مالک خود از بین رفتنی است و در مقام خود مصلح باش. و در طرف دیگری به عربیی آشکار نوشته بود:

من لم یثق بالقضاء و القدر　　لاقی هموما کـثیرة الضـرر

یعنی: هرکه به قضا و قدر واثق نباشد، او را اندوه‌های زیان‌بار بسیار می‌رسد.

و در جانب چپ آن نقش نوشته بود:

مــا ازیــن التــقی و مــا اقــبح الخـنا　　و کل مؤخوذ بماجنی و عنداللّه الجزا

یعنی: چه اندازه پارسایی زینت بخش است و چقدر پا به حریم مـردم گـذاشـتن زشـت است، و هرکس گرفتار جنایتی که کرده است می‌شود و پاداش دادن نزد خدا است.

و در پایین آن بالای زمین دو متر یا بیشتر نوشته بود:

انـــما العـــز و الغـــنی | فـــی تـقی اللّـه و العـمل

یعنی: همانا عزت و غنا، در پرهیزگاری و عمل خیر است.

چون تدبیر کردم و آن را فهمیدم متوجه همراهم شدم او را ندیدم و نمی‌دانم رفت یا از من پنهان شد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۲)

رضای حق

این شعر از اوست:

ترکت الخلق طرا فی رضاکـا | و ایـتمت العـیال لکـی اراکـا
فلو قـطعتنی فـی الحب اربـا | لمـا حـن الفـؤاد الی سـواکـا

یعنی: خلق را دستجمعی در راه رضای تو رها کردم، و خانوادهٔ خود را یتیم ساختم شاید تو را ببینم، اگر در دوستی بند از بند مرا جدا سازی، دلم به غیر تو مشتاق نمی‌شود.

(شذرات‌الذهب ج ۱ ص ۲۵۶)

شرح پاره‌ای از سخنان او

ابراهیم ادهم گفت: اگر لحظه‌ای دل بدست آورم، از فتح روم دوست‌تر دارم.

روزبهان گوید: چونست که فتح روم حظ همه است و او در خود است؟ آری اگر جان بدست آید، جانِ جان بدست آید. جان، همرنگ جانان شود. به یک دمِ وی هر چه در دهر منکری است مسلمان شود. بر او غزو روم ظاهر واجب نبود. لیکن قیصر نفس در روم طبیعت کشتن بر او واجب بود. غزات کاردانان ملک کون بوده‌اند، پاسبانان شریعت از مجلس خاص عاشقِ روی شاهد قدم گشته‌اند. منزلی که در او به هر دم صدهزار جان عاشق کشته شود، و شهر طبیعت ویران ماند. زلف یار تاکی حج و عمره؟ تاکی این زهد و اجتهاد؟ که در شراب‌خانهٔ وصلت حریف شوخ در جان ربودن بی‌باک است. ای علت اولی! تا چند از منزل تقوی از این رسوم برتر آیی، که حلقهٔ زلف صفای بقا پیچ در پیچ است؟ به هر بوسه‌ای صدهزار خلیل بی جان و صدهزار مسیح بر جان. در نوای طرب رودش بزنند. زخمهٔ «لن ترانی» پیداست، و در نوای بیابانیان چون موسی بسی شیداست.

(شرح شطحیات ـ روزبهان ص ۷۶)

ابراهیم ادهم مردی را گفت: خواهی تا ولیی باشی از اولیای خداوند تعالی. گفت: خواهم. گفت: لاترغب فی شییء من‌الدنیا والآخرة و فرّغ نفسک للّه و اقبل بوجهک علیه. به دنیا و عقبی رغبت مکن که رغبت کردن به دنیا اعراض کردن بود از حق به چیزی فانی و رغبت کردن به عقبی اعراض بود به چیزی باقی.

چون اعراض به چیزی فانی بود، فانی فنا شود، اعراض نیست گردد، و چون اعراض به چیزی باقی بود، بر بقا فنا روا نباشد و بر اعراض وی هم روا نباشد. و اما خود را از کونین فارغ گردان قاصد برای محبت حق تعالی دنیا و عقبی را در دل راه مده و روی دل به حق آر. چون

این اوصاف اندر تو موجود گشت ولی باشی.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۲۷۴)

روایت است که ابراهیم ادهم گفت: اتخذاللّه صاحبا و ذرالناس جانبا. خدای تعالی را یار خود دار و خلق را به جانبی بگذار و مراد از این سخن آن است که چون اقبال بنده به حق درست باشد و اندر تولی به حق مخلص بود، صحت اقبال وی به حق اعراض از خلق تقاضا کند. از آن‌که صحبت خلق را با حدیث حق هیچ کار نیست و صحبت حق اخلاص باشداندر گزاردن فرمان وی و اخلاص اندر طاعت از خلوص محبت باشد و خلوص محبت حق از دشمنی نفس و هوا خیزد که هرکه با هوا آشنا بود، از خدای ـ عزّوجل ـ جدا بود و هرکه از هوا بریده باشد با خداوند آرمیده باشد.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۲۹)

تفسیر

ابراهیم بن ادهم در تفسیر سخن خدای تعالی که فرمود: ***فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات*** (۳۲/۳۵)، گفت: سابق به تازیانه محبت مضروب شده و به شمشیر شوق کشته گردیده و بر درِ بخشایش پهلو بر زمین نهاده است و ظالم به تازیانه غفلت مضروب شده و به شمشیر آرزو کشته و بر درِ عقوبت پهلو بر زمین نهاده است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۷)

بقیة گوید: ابراهیم بن ادهم در معنی سخن خدای تعالی: ***ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم*** (۹۲/۹) (و همچنین تکلیف جهاد نیست بر آن مؤمنانی که آماده جهاد شده نزد تو آیند که لوازم سفر آنها را مهیا سازی)، فرمود: از وی جز پای‌افزار را درخواست نکردند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۳)

ابراهیم بن بشار گوید: شنیدم ابراهیم ادهم مرا گفت: خدای ـ عزّوجل ـ فرمود: ***و من یطع اللّه و رسوله و یخشی اللّه و یتقه فاولئک هم الفائزون*** (۵۲/۲۴) (هرکه فرمان خدا و رسول را اطاعت کند و خداترس و پرهیزکار باشد آن جماعت را فیروزی و سعادت خواهد بود). اما من تو را می‌آموزم که پرهیزکاری موجب پاداش نیک می‌شود و پارسایان از بیهوشی روز قیامت نجات می‌یابند، و به درِ خانه نیکی بازگردانیده می‌شوند. آنگاه گفت: خداوند راست که فرمود: ***ان اللّه مع الذین اتقوا و الذین هم محسنون*** (۱۲۸/۱۶) (خداوند با پارسایان و نیکوکاران است).

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۲۴)

ابراهیم ادهم ـ رحمه‌اللّه ـ در تفسیر کلام خدای تعالی که فرمود: ***تلک الدار الآخرة تجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولافسادا*** (۸۳/۲۸) (ما آن سرای آخرت را برای آنان

که در زمین خواهان برتری و فساد نمی‌باشند قرار می‌دهیم)، گفت: از جمله صفات دوست داشتن برتری‌جویی و سرکشی آن است که گذاشتن کفش کهنهٔ خود را بر روی کفش کهنهٔ برادرت نیکو شماری.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۰)

احادیث

روزی سفیان ثوری ابراهیم ادهم را گفت: بیا تا احادیث را مطالعه کنیم. ابراهیم گفت: دو حدیث سماع کرده‌ام، و هنوز از لوازم آن بیرون نیامده‌ام. سفیان پرسید: کدام است؟ گفت که: من عمل بما یعلم علمه اللّه علما بغیر تعلم. من عمل للآخرة کفاه‌اللّه امر دنیاه و من زهد فی الدنیا رغب الناس الیه. یعنی: هرکه بدانچه آموخته عمل کند، خدای تعالی او را علمی بیاموزد که تعلم نکرده باشد. و هرکه کار آخرت ساخته گرداند، خدای تعالی شغل دنیای او کفایت کند، و هرکه روی از خلق بگرداند، همهٔ خلق به وی روی آورند.

سفیان دو بار او را گفت: ای ابراهیم تو را همین بسنده است.

(فضائل بلخ ۱۰۱)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از رسول خدا (ص) روایت کرده است که فرمود: شهیدِ خشکی همهٔ گناهانش آمرزیده شود جز وام و امانت، و شهید دریا همهٔ گناهانش با وام و امانتش آمرزیده می‌گردد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۵۱)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از انس روایت کرده است که: پشت سر پیامبر (ص) و ابوبکر و عمر (رضی‌اللّه عنهما) نماز می‌خواندم. نماز را با قرائتِ: ***الحمدللّه رب العالمین***، افتتاح کردند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۵۱)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از پیامبر (ص) روایت کرده است که فرمود: حسبی رجائی من خالقی، و حسبی دینی من دنیای. یعنی: بسنده است مرا توسلّم به خدایم و دین من از دنیای من مرا بی‌نیاز می‌کند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۵۴)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از رسول (ص) روایت کرده است که فرمود: ان اللّه تعالی یعذب الموحدین بقدر نقصان ایمانهم ثم یردهم الی الجنة خلودا دائما. یعنی: همانا خدای تعالی موحدان را به اندازهٔ نقصان ایمانشان عذاب می‌دهد، آنگاه ایشان را به بهشت جاویدان برای همیشه بر می‌گرداند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۵۴)

ابراهیم بن ادهم با واسطه روایت کرده است که: مردی نزد پیامبر (ص) آمد که ردایی داشت برای رسول و نزد پیامبر نشست. پس مردی دیگر آمد که لباسی چرکین برای او آورده بود. پس مردِ غنی ایستاد و جامه‌اش را از آن مرد دور نگهداشت. پیامبر فرمود: آیا ترسیدی که لباست به لباسِ برادر مسلمانت آلوده شود؟ آیا فکر می‌کنی که او را از غنای تو بهره‌ای رسد یا تو را از فقر او بهره‌ای نصیب شود؟ مرد غنی گفت: معذرت می‌خواهم از خدا و رسولش از نفس امّاره به بدی و شیطان که دربارهٔ من مکر می‌ورزد. گواهی می‌دهم ای رسول خدا که نیمی از مالم برای او باشد. آن مرد گفت: آن را نمی‌خواهم. پیامبر فرمود: برای چه؟ فقیر گفت: می‌ترسم که دلم را تباه سازد همان طور که دل او را فاسد کرد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۵۳)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از پیامبر (ص) روایت کرده است که فرمود: روز قیامت ندا کننده‌ای بر سر اولین و آخرین مردم ندا می‌کند که: هرکه در دنیا خادم مسلمانان بوده است بایستد و ایمن و بدون ترس بر صراط عبور کند و با هر کس که از مؤمنان می‌خواهد وارد بهشت شود حساب و عذابی ندارند و فرمود: خوشا به حال خدمتگزاران در دنیا که در آخرت آقای قوم‌اند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۵۳)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از رسول خدا (ص) روایت کرده است که فرمود: هرکه خدا را به این اسما بخواند، خداوند دعای وی را اجابت می‌کند. سپس فرمود: سوگند به آن کسی که مرا

به حق مبعوث فرمود. هرکه این دعا را بخواند و بخوابد، خداوند برای هر حرفی از آن هفتصد هزار روحانیان برمی‌انگیزاند که صورت‌های آنها نیکوتر از خورشید و ماه است. هفتاد هزار برای او طلب آمرزش می‌کنند و برای او دعا می‌کنند و نیکی‌ها را برای او می‌نویسند و بدی‌های او را محو می‌سازند و درجات او را بالا می‌برند، و دعا این است:

خدای من تو زنده‌ای که نمی‌میری و آفریننده‌ای که کسی بر تو غلبه نمی‌کند و در بصیرت تو تردیدی نیست، و اجابت کننده‌ای که خستگی‌پذیر نیستی و جباری که ستم نمی‌کنی و بزرگی که از تو بزرگ‌تر نیست و دانایی که کسی تو را نیاموزد و توانایی که ناتوان نمی‌شوی و عظیمی وصف ناپذیری، با وفایی که خلاف نمی‌کنی و عادلی که ظلم نمی‌کنی. حکیمی که جور نمی‌کنی، و منیعی که مقهور نمی‌شوی. معروفی که قابل انکار نیستی و وکیلی که مخالف نداری. غالبی که کسی بر تو غلبه نمی‌کند. ولیی که به ستوه نمی‌آیی. یگانه‌ای که طلب مشورت نمی‌خواهی. بخشنده‌ای که در بخشش خسته نمی‌شوی. سریعی که دست‌پاچه نمی‌شوی. بخشنده‌ای که بخل نمی‌ورزی. عزیزی که خوار نمی‌شوی. حافظی که غفلت نمی‌کنی. دائمی که فنا نمی‌شوی، و باقیی که فرسوده نمی‌شوی. واحدی که مانند نداری، و بی‌نیازی که منازع نداری. ای کریم، ای کریم، ای جواد، ای صاحب اکرام، ای توانای اجابت کننده، ای بسیار والا. ای جلیل‌ترین جلیل، ای صاحب جلال. ای سلام، ای مؤمن، ای مهیمن، عزیز، وهاب، جبار، متجبر، طاهر، طهر، متطهر. ای قادر، قادری که مقتدری. ای عزیز معز، متعزز. منزهی تو، من از ستمکاران بودم. پس دعا کن برای هرکه می‌خواهی، تو را اجابت می‌کند.

پس ابراهیم بن ادهم با واسطه از پیامبر روایت کرده است که: هرکه به این اسماء دعا کند، خداوند دعای او را اجابت می‌کند. به خدایی که مرا به حق مبعوث فرمود، اگر این اسماء بر صفحات آهن خوانده شود، هر آینه به اذن خدا ذوب می‌شود، و اگر این دعا بر آب جاری خوانده شود به اذن خدا ساکن می‌شود. به خدایی که مرا به حق مبعوث فرمود، کسی که به

گرسنگی و تشنگی برسد، آنگاه به این اسماء خدا را بخواند، خداوند او را غذا می‌دهد و سیراب می‌سازد.

و اگر این اسماء را بر کوهی که میان او و محلی که اراده رفتن دارد بخواند، خداوند کوه را باز می‌سازد تا به محلی که اراده دارد برود. و اگر بر دیوانه‌ای بخواند از جنونش هشیار می‌گردد، و اگر بر زنی که در حال زایمان در رنج است بخواند، زایمانش را برای او آسان می‌سازد. و اگر شهر را حریق فراگیرد و در آن شهر منزل او باشد، اگر این دعا را به منزلش بخواند، منزلش را خدا نجات می‌دهد و نمی‌سوزد. و اگر چهل شب جمعه بخواند، خداوند همهٔ گناهانی راکه میان او و خدای ـ عزّوجل ـ بوده است می‌آمرزد. و اگر مردی این دعا را بر سلطان ستمکار بخواند خداوند او را از جور سلطان نجات می‌دهد. و هرکه پیش از خواب بخواند، برای هر اسمی خداوند هفتادهزار فرشته را برمی‌انگیزاند که یک بار حسنات را برای او بنویسند و یک مرتبه سیئات او را محو کنند و درجات او را تا روز قیامت بالا می‌برند.

پس سلمان گفت: ای رسول خدا، همهٔ این ثواب را خداوند عطا می‌فرماید؟ رسول فرمود: آری ای سلمان، و اگر من نمی‌ترسیدم که خلق اعمال خود را ترک کنند، و اعمال آنها منحصر به این دعا شود، تو را به شگفت‌انگیزتر از این خبر می‌دادم. سلمان گفت: مرا بیاموز ای رسول خدا. فرمود آری. بگو: پروردگارا تو زنده‌ای هستی که هرگز نمی‌میری، و غالبی که کسی بر تو غلبه پیدانمی‌کند. و بصیری که تردیدی نداری و شنوایی که در آن شکی نیست. و قهاری که مقهور نمی‌شوی، و آغازی که پایان نداری. و نزدیکی که دور نمی‌شوی و گواهی که پنهان نمی‌گردی. و الهی که ضدی نداری، و قاهری که ظلم نمی‌کنی. و سیری که گرسنه نمی‌شوی، و بیدار و هشیاری که نمی‌خوابی. و پنهانی که دیده نمی‌شوی، و جباری که ستم نمی‌کنی. و عظیمی که کسی به پای عظمت تو نمی‌رسد و دانایی که آموخته نمی‌شوی. و توانایی که ناتوان نمی‌شوی و سلطان دلیری که وصف ناپذیری. و باوفایی که تخلف نمی‌کنی

و عادلی که ظلم نمی‌فرمایی. و بی نیازی که نیازمند نمی‌شوی و گنجی که تمام شدنی نیست. و حاکمی که جور نمی‌فرمایی، و والایی که مقهور نمی‌شوی. و معروفی کـه مـنکر نـداری و وکیلی که تحقیر نمی‌شوی. و بی همتایی که مورد مشورت قـرار نـمی‌گیری و یگـانه‌ای کـه مشاور لازم نداری. و بخشنده‌ای که رد نمی‌سازی و شتاب‌کننده‌ای که دست‌پاچه نمی‌شوی و سخاوت‌مندی که بخل نمی‌ورزی و عزیزی که خوار نمی‌شوی و دانایی که نادان نمی‌گردی و نگهدارنده‌ای که غافل نمی‌شوی و قیومی که نمی‌خوابی و اجابت‌کننده‌ای که نظیر نداری و دائمی که فنانمی‌پذیری و باقیی که فرسوده نمی‌شوی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۵۵)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از انس بن مالک روایت کرده است که رسول خدا (ص) فرمود: چون اهل بهشت در بهشت قرار گیرند، برادران مشتاق برادران می‌شوند. پس تخت‌گاه یکی به دیگری نزدیک می‌شود. آنگاه همدیگر را ملاقات می‌کنند و از آنـچه در دنـیا مـیان آنـان گذشته است گفتگو می‌کنند. یکی می‌گوید: ای برادر، یادت می‌آید فلان روز دنـیا در فـلان مجلس دعا کردیم، پس خداوند ما را به سوی خود خواند و ما را بیامرزید.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۹)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از عبداللّه بن مسعود روایت کرده است که گفت: پیوسته مردم از آن‌چه یاد گیرند از علما و بزرگان و پیرانِ خود در خیرند. اما اگر دانش خود را از کـودکان و احمقان اخذ کنند در هلاکت افتند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۹)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از عایشه روایت کرده است که رسول (ص) فرمود: بی‌خودی شما در دو مستی است. یکی مستی حب دنیا و دیگری مستی نادانی. در این دو حال است که امر به معروف و نهی از منکر نمی‌کنید آن طور که در سابق بـه کـتاب خـدا و سـنت او قـیام

می‌کردند، مانند مهاجرین و انصار.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۸)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از علی بن ابی‌طالب روایت کرده است که هرکه روزی در دریا به بیماری دریازدگی دچار شود فاضل‌تر است از کسی که هزار بنده آزاد نماید و آنان راتجهیز سازد و بر ایشان تا روز قیامت انفاق کند (شاید این حدیث برای تشویق اعراب در جنگ‌های دریایی بوده است؟). و کسی که بیاموزد مردی را در راه خدا آیه‌ای از کتاب خدا یا کلمه‌ای از سنت من روز قیامت خدای او را ثوابی می‌بخشد که هیچ ثوابی فاضل‌تر از آنچه خدای می‌بخشد نیست.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۷)

ابراهیم بن ادهم با واسطه ازرسول خدا (ص) روایت می‌کند که فرمود: هرکه فرونشاند خشم خود را در حالی که بر انجام آن قادر باشد، خدای تعالی روز قیامت فرشتگان بهشتی زیبا را در اختیار او قرار می‌دهد، و کسی که پوشیدن لباس زینتی راکه قادر بر آن باشد رها کند، خداوند ردای ایمان را روز قیامت بر تن او می‌پوشاند. و هرکه بنده زن یا مردی را در راه خدا به ازدواج درآورد، خداوند روز قیامت بر سرش تاج شاهی می‌گذارد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۷)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از ام‌سلمه روایت می‌کند که رسول (ص) بسیار می‌فرمود: اللهم ثبت قلبی علی دینک (یعنی: خدایا ثابت دار دل مرا بر دین خودت)، و سلیمان به این حدیث افزوده است که رسول (ص) فرمود: ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن، ماشاء زاغ و ماشاء اقام، (یعنی: دل‌ها میان دو انگشت از انگشتان خدای رحمان قرار دارد. آن راکه بخواهد برمی‌گرداند و آن راکه بخواهد برپا می‌دارد).

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۵)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از ابن عباس روایت می‌کند که مردی از مشرکان پیامبر (ص) را کتک زد. پیامبر (ص) فرمود: چه کسی مرا از دشمنم حفاظت می‌کند؟ زبیربن عوام گفت: من، ای رسول خدا. پس با او مبارزه کرد و او را کشت. آنگاه پیامبر (ص) جامه مقتول را به وی عطا فرمود.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۵)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از ابن عمر و عایشه نقل می‌کند که گفتند: اشکالی نیست به خوردن هر چیزی جز اینکه خدای تعالی در کتابش نهی فرموده است: ***قل لا اجد فیما اوحی الی محرما علی طاعم یطعمه الا ان یکون میتة اودما مسفوحا اولحم خنزیر فانه رجس اوفسقا اهل لغیرالله به فمن اضطر غیر باغ ولاعاد فان ربک غفور رحیم*** (۱۴۵/۶) (بگو ای محمد در احکامی که به من وحی شده من چیزی را که برای خورندگان طعام حرام باشد نمی‌یابم جز اینکه مرده باشد یا خون ریخته یا گوشت خوک که پلید است و یا حیوانی که بدون نام خداوند ذبح کنند، و در همین‌ها که حرام شده هر گاه به خوردن آن‌ها مضطر گردید صرف کنید در صورتی که از روی تعدی از فرمان خدا نباشد که همانا خدای تو بخشنده و مهربان است).

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۴)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از ابن عباس روایت می‌کند که گفت: رسول خدا (ص) فرمود: هرکه زینت دنیا را ترک کند و جامه‌های نیکو را رها کند از نظر فروتنی برای خدای ـ عزّوجل و رسیدن به دیدار او سزاوار است که خدای ـ عزّوجل ـ از دیبای بهشت در جامه‌های یاقوت او را بپوشاند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۴)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از ابوهریره نقل می‌کند که گفت: بر پیامبر (ص) وارد شدم و او

نشسته نماز می‌خواند. گفتم: ای رسول خدا، نماز را نشسته می‌خوانی؟ تو را چه رسیده است؟ گفت: ای ابوهریره، گرسنگی. ابوهریره گوید: من گریستم. پیامبر (ص) فرمود: گریه مکن، زیرا شدت گرسنگی روز قیامت به گرسنه نمی‌رسد هرگاه در دارِ دنیا پرهیزکار باشد.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۴۲)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از ابوهریره نقل می‌کند که گفت: مردی نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: ای پیامبر خدا، تفسیر حسن خلق چیست؟ پیامبر (ص) خاموش ماند. پس دوباره پرسید، پیامبر فرمود: تفسیر حسن خلق آن است که آنچه از دنیا به تو می‌رسد خشنود باشی و اگر نرسد خشمگین نشوی.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۴۳)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از ابوهریره نقل می‌کند که گفت: پیامبر (ص) فرمود: اما یخشی اللّه الذی یرفع راسه قبل الامام ان یحول اللّه راسه راس الحمار. یعنی: آیا نمی‌ترسد کسی که بالا می‌برد سرش را پیش از امام که خداوند سرش را تبدیل به سر خر کند.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۴۳)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از انس نقل می‌کند که گفت: پیامبر (ص) فرمود: شب معراج مردانی را دیدم که لب‌های آنان را با مقراض آتشین می‌چینند. جبرئیل را گفتم: اینان چه کسانند؟ گفت: اینان خطیب‌های امت تواند که به نیکی امر می‌کنند و خودشان فراموش می‌کنند و کتاب خدای را می‌خوانند و تعقل نمی‌کنند.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۴۳)

ابراهیم بن ادهم با واسطه روایت می‌کند که رسول (ص) فرمود: فتنه‌ای می‌آید که بندگان را بر باد می‌دهد بر باد دادنی، و عالِم به علم خود از آن نجات می‌یابد.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۴۱)

ابراهیم بن ادهم با واسطه روایت می‌کند که رسول (ص) فرمود: مردی نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: مرا بر عملی دلالت کن که چون آن را بجای آورم خدای تعالی مرا دوست دارد و مردم به واسطه آن نیز مرا دوست دارند. پیامبر (ص) فرمود: ازهد فی الدنیا یحبک اللّه و اماالناس فانبذ الیهم هذا یحبوک. یعنی: زاهد باش در دنیا تا خدای تو را دوست دارد و اما مردم، دنیا را به آنها رها ساز تا تو را دوست دارند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۴۱)

ابراهیم بن ادهم با واسطه روایت می‌کند که پیامبر (ص) فرمود: انما الاعمال بالنیات و انما لکل امرئ مانوی. یعنی: کردارها وابسته به نیات است و هرآینه هر کسی را به آنچه در نیت اوست باید دید.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۴۱)

از ابراهیم منقول است که رسول ـ علیه‌السلام ـ فرمود: المؤمن یحب‌المؤمن حیث کان. یعنی: مؤمن مر مؤمن را دوست دارد به هرجا که باشد و به هر حال که بود.

(فضائل بلخ ۱۰۴)

هم از ابراهیم منقول است که رسول (ص) وقتی که به سفری می‌رفت این دعا برخواندی: اللهم انی اسئلک سلامة و اسلاما و امانا و امانة و رزقا و غنی و مغفرة. یعنی: پروردگارا! سلامتی و اسلام و امان و امانت و روزی و بی‌نیازی و آمرزش را از تو درخواست می‌کنم.

(فضائل بلخ ص ۱۰۴)

هم او روایت کرده از مهتر ـ علیه‌السلام ـ که: من غزغزوة فی سبیل‌اللّه فقد ادی جمیع حقوق الی‌اللّه، و سیأتی زمان یقولون لاجهاد فعهد ربک عهدا ان یعذب اولئک، لایعذبه احدا من‌العالمین. یعنی: هرکه از برای حمایت دین اسلام در راه رضای خدای ـ عزّوجل ـ یک بار به غزا و جهاد بیرون رود، جمیع حقوق خدای را رعایت کرده باشد. و زود باشد که زمانه‌ای

بیاید، که مردمان جهاد را بر خود واجب نبینند، و خدای فرموده است که مر این گروه را به عذابی مأخوذ گردانم، که هیچ آفریده از عالمیان مثل آن عذاب نچشیده باشند.

(فضائل بلخ ص ۱۰۲)

به همین اسناد منقول است که مهتر عالم فرمود: لاتملوا اعینکم من ائمة الجور و اعوانهم الا بالانکار من قلوبکم، کیلا یحبط اعمالکم الصالحه. یعنی: جاه و حشمت ائمۀ جابر و ملوک ظالم را مگر به انکار دل نظر نکنید، تا اعمال صالحۀ شما بر باد نرود.

(فضائل بلخ ص ۱۰۳)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از انس‌بن مالک روایت کرده است که گفت: رسول خدا (ص) فرمود: هر نماز در مسجدالحرام برابر صدهزار نماز است و نماز در مسجد من ده‌هزار نماز است و نماز در مسجد رباطات هزار نماز است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۶)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از ابوهریره روایت کرده است که رسول خدا (ص) فرمود: حسد نباید جز در دو مورد، مردی که ثروتی او را برسد و در راه خیر صرف کند، و مردی که خدا او را علم عطا فرماید و به علم خود عمل کند و به دیگران آموزد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۶)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از ابوهریره روایت کرده است که رسول خدا (ص) فرمود: هرکه برای خدا فروتنی کند، خداوند او را بلند مرتبه می‌سازد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۶)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از ابوهریره روایت کرده است که رسول خدا (ص) فرمود: مؤمن هزینه‌اش سهل و آسان است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۴۶)

ابراهیم بن ادهم با واسطه از علی‌بن ابی‌طالب (ع) روایت کرده است که رسول خدا (ص) فرمود: هرکه روز جمعه بر من صد مرتبه صلوات بفرستد، روز قیامت که می‌آید با او نوری است که اگر پخش شود میان خلق همهٔ آنها را فرامی‌گیرد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۴۶)

نامه‌های ابراهیم

گویند: ابراهیم بن ادهم نامه‌ای به یکی از اخوانش نوشت که:

اما بعد، بر تو باد به هر پرهیزگاری از خداوند که معصیت او را حلال نشماری و به غیر او امید نداشته باشی و بپرهیز خدا را زیرا هرکه از خدای تعالی بپرهیزد، عزیز و توانا بود، سیر گردد و سیراب شود، و عقل خود را از دنیا بردارد. بدنش مورد نظر ظاهربینان اهل دنیا باشد و دلش آخرت را معاینه کند و چشم دلش را از آنچه چشم‌های ظاهرش از دنیا می‌بیند ببندد، و حرام آن را پلید شمارد و از شهوات آن یکسو شود. از حلال صافی آن بردارد، آن قدر که ناچار است. به لقمه نانی شکم خود را سیر سازد، یا جامه‌ای که عورتش را از کهنه‌ترین و خشن‌ترین چیزی که ممکن است بپوشاند. او را تکیه گاه و امیدی جز به خدا نباشد و بردارد تکیه گاه و امیدش را از هر چیز که مخلوق باشد، و تکیه گاه و رجایش را بر خالقِ اشیاء قرار دهد. پس بکوشد و سعی کند و بازدارد بدنش را برای خدا تا اینکه نابینا شود چشم‌هایش و درمانده شود اعضایش، که خدا در عوض آن زیادتی عقل و نیرومندی دل می‌دهد، و آنچه را که ذخیره زیاد برای آخرت او است. دوستی دنیا را ای برادر رها ساز که گنگ و کور می‌سازد و نگهدارندهٔ خود را خوار می‌کند. و مگو فردا و روزهای بعد، زیرا کسانی را که با پافشاری بر آرزوهای خود پابرجا بماندند هلاک سازد، تا اینکه مرگ ناگهانی بر ایشان آید و آنان غافل باشند و به سبب اصرارشان به گورهای تاریک و تنگ منتقل شوند و آنچه دارند به اهل و فرزند واگذارند. پس مجرد شو به سوی خدا با دل بازگشت کننده و عزمی که در آن شک نباشد، والسلام.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۸)

ابراهیم بن ادهم به عبادبن کثیر در مکه چنین نوشت:

طواف و حج و سعی خود را مانند خواب جنگ کننده در راه خدا قرار ده. عبادبن کثیر در جوابش نوشت: خانه و پناهگاه و جنگ مذهبی خود را مانند خواب مشقت کشیده در طلب روزی حلال برای عیال خود قرار بده.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۹ / قوت‌القلوب ج ۲ ص ۲۷۴)

ابراهیم بن بشار گوید: عمربن منهال قرشی از رمله نامه‌ای برای ابراهیم بن ادهم نوشت که: مرا پندی ده، چنان پندی که به خاطر داشته باشم. ابراهیم برایش نوشت: اما بعد همانا اندوه دنیا دراز است و مرگ به انسان نزدیک است، و نفس را از آن در هر زمان نصیبی است و همیشه به جسم انسان قابل سرایت است. پس به عمل مبادرت کن، پیش از آنکه مرگ نداکند، و در خانه ناپایدار در عمل بکوش پیش از آنکه به خانه باقی کوچ کنی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۱۷)

گویند: ابراهیم نامه‌ای به سوی ابن الرماح قاضی بلخ نوشت که: مدت سی سال است تا هر روز و هر زمان قصد می‌کنم که به نزدیک تو نامه‌ای نویسم، نتوانستم. از آنکه چندان به خود مشغولم که به هیچ آفریده نتوانم پرداخت. ایزد تعالی تو را از فتنه‌های گوناگون نگاه دارد، تا مرگ را مکروه و دشمن نداری والسلام.

(فضائل بلخ ۱۰۲)

گویند روزی به یکی از اصحاب خود نوشت: همانا شدت محبت تو به خدا مرا غایب می‌سازد از نظر کردن در بدی‌های تو. این حال کسی است که تو را برای او دوست دارد. اما ای شیخ اگر تو را دوست دارم برای تو، پیوسته آگاه می‌شوم بر معایب تو در غفلت‌هایت تا خلاف تو درست شود و کجی تو را به راستی برگردانم.

(شرح کلمات صوفیه - ابن عربی ص ۱۴۶)

اوزاعی به ابراهیم نوشت که می‌خواهم مصاحب تو باشم. ابراهیم برای او نوشت: پرنده

هرگاه با غیر جنس خودش پرواز کند پرنده می‌پرد و او را ترک می‌کند.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۰)

ابراهیم ادهم به سفیان ثوری نوشت: هرکه بشناسد آنچه راکه می‌طلبد، بر وی سهل و آسان می‌شود آنچه راکه می‌بخشد. هرکه باز سازد چشمش را تأسف او زیاد می‌گردد و هرکه آرزویش زیاد باشد عملش بد می‌شود و هرکه زبانش را رها سازد، خود را به کشتن می‌دهد.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۳۶)

ابومحمد بلخی گوید: نامه ابراهیم ادهم را به عبدالملک که از دوستداران وی بود خواندم که چنین بود: اما بعد تو را به پرهیزگاری از خداوند وصیت می‌کنم. نامه تو به من رسید، خداوند تو را به خود پیوند دهد. یاد آنچه که میان ما رفته بود. پس کسی که رعایت حق خدا کند، بهره‌مندی او زیاد می‌شود، و مردم از وی به سلامت می‌مانند. کسی که حظ خود را ترک گوید، و مراقب حق خود نباشد مردم به او توجه بیشتری می‌کنند و این کار برای خداست. زیرا پشتیبان و توانایی ما جز به خداوند نیست. پس همانا ملت مردمی مانند شما هستند، غضب می‌کنند و خشنود می‌شوند. کسی که توان‌بخش ایشان باشد به سوی او برمی‌گردند و به او قانع می‌شوند و او را انتخاب می‌کنند و به او عطا می‌کنند.

پس با نیکوترین ثنایی ثناگوی ایشان باش و به آثار و افعال ایشان اقتدا کن، به حدی که شما بر ملت ایشان باشید و به منزلت‌های آنان خیرخواهی کنید. سپس خدای تعالی نیکویی کند به ما و باقی گذارد ما را بعد از همسایگان. اما پناه می‌برم به خدا که ما را با مردم بدی واگذارد که از مکرشان ایمن نیستیم و اعمال به پایان آنها بستگی دارد.

همانا کسی که از خدا بترسد آنچه راکه دوست دارد نمی‌کند، و به آنچه می‌خواهد بگوید سخن نمی‌گوید و بر صاحب دین است که در کلام آن را بخواهد که در عمل می‌خواهد و از آن بترسد که در عمل می‌ترسد و این عمل برای خدا است. اگر استطاعت داری که نزد تو احدی

برگزیده‌تر از خدا نباشد پس مراقب حق در غضب و رضایت باش، زیرا خداوند عالم نهان و نهانی‌ترهاست و می‌آمرزد و عذاب می‌دهد و پناهگاهی از او جز به او نیست.

اگر توانایی داری خود را از آنچه به تو مربوط نیست بازدار و به نفس خود بنگر، زیرا کسی برای تو جز خودت نمی‌کوشد، همانا مردم با غضب و خشنودی در طلب دنیایند و نیاز آنها از دنیا به آنها هرگز نمی‌رسد. همانا هرکه به آخرت برگردد، مردم از وی در آسایش‌اند. فریب نمی‌دهد کسی راکه او را خوار سازد، و در عزت ایشان منازعه ندارد. او به خود مشغول است و مردم از وی در آسایش. خداوند تو را گشایش دهد و بر تو باد راستی و درستی. همانا هرکه به آن دنیا می‌رود اعمال خود را پیش می‌فرستد و شرف و صدا و ذکر خود را هرگز پیش نمی‌فرستد، زیرا خدای تعالی جز عدل نمی‌ورزد. خداوند ما را و شما را برای آنچه آفریده یاری فرماید، و ما و شما را در باقی عمر عزت و ارجمندی دهاد. هر چه راکه خدا می‌خواهد. اما آنچه یادکردی از کوتاهی در امر، خود را در مشقت نینداز. اگر امری برای عافیت شما رسید، خدای را سپاس گویید و اگر بلایی باشد به سلامت عدول نکنید، زیرا هرکه امر او را ترک گوید، در آنچه که به وی نمی‌رسد سزاوارتر است به بی‌تابی از جانب شما. ما یقین داریم که مردم دنبال حقوق مردم نمی‌روند. و خداوند هر صاحب حق را حقش می‌دهد، و کوشش مردم برای ایشان و بر علیه ایشان پاداش آن در آخرت است. اگر توانایی دارید برخورد نکنید با خدا با مظالم، و اگر ستم به شما رسید از غلبهٔ آن نترسید، زیرا خدای تعالی از چیزی ناتوان نیست. هرکه بداند که امور چنین است بر نفس خود تکبیر می‌گوید، و آن‌چه راکه بر علیه اوست انجام می‌دهد، زیرا فردای قیامت برای او سخت‌تر و زیان‌بارتر است. خداوند ما را بسنده و وکیلی نیکو است. اما هرکه مانده است از باقی آشنایان، سلام مرا برسانید، ایام دولت مستدام باد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۱۴)

دعاهای ابراهیم

ابراهیم بشار خدمتگزار ابراهیم گفت: ابراهیم این دعا را بامداد و شبانگاه روز آدینه می‌خواند:

آفرین به روز زیادت و بامداد تازه و فرشته نویسنده و شهادت دهنده. امروز روز عید ما است. بنویس بر ما آنچه می‌گوییم: به نام خدای حمید مجید، رفیع ودود، آنکه دربارهٔ خلقش آنچه بخواهد می‌کند، صبح کردم در حالی که به خدای ایمان دارم، و به دیدار وی تصدیق دارم و به حجت وی اعتراف می‌کنم و از گناهم طلب پوزش می‌خواهم و برای ربوبیت خدا فروتنی دارم، و ماسوای خدا را که خدایان متفرقه‌اند منکرم، و به خدا نیازمندم و بر خدای توکل دارم، و به سوی او انابه می‌کنم. گواه می‌گیرم خدا و فرشتگان و انبیا و رسولان و حاملان عرش و آنچه را که آفریده است و کسانی را که حق خالق آنها است، به اینکه او خدایی است که جز او خدایی نیست. یکتا است و شریکی ندارد، و اینکه محمد بنده و رسول اوست. درود خدا باد بر او و اولادش و سلام باد سلام فراوانی، و اینکه بهشت حق است و آتش حق و حوص و شفاعت و منکر و نکیر حق است، و وعدهٔ تو حق و دیدار تو حق و روز قیامت که می‌آید تردیدی در آن نیست. و اینکه خدا کسانی را که در گورها هستند برمی‌انگیزاند. به آن ایمان زندگی می‌کنم و به آن می‌میرم و به آن از گور برمی‌خیزم، اگر خدای بخواهد.

خدای من تو پروردگار منی، مرا جز تو پروردگاری نیست. مرا آفریدی و من بندهٔ توام و تا حدی که توانایی دارم بر پیمان و وعدهٔ توام. خدای من از شرّ آنچه آفریدی و از شرّ هر صاحب شرّی به تو پناه می‌برم. پروردگار من بر خود ستم کردم، گناهان مرا بیامرز، زیرا گناهان را جز تو کسی نمی‌آمرزد. مرا به اخلاق نیکو هدایت فرما، زیرا به بهترین اخلاق نیکو جز تو کسی هدایت نمی‌کند. و اخلاق بد را از من برطرف ساز، زیرا جز تو کسی اخلاق بد را رفع نمی‌کند. و سعادت از تو می‌جویم و همهٔ نیکی در دست تو است. من برای توام و به سوی

تو استغفار می‌کنم و به سوی تو بازمی‌گردم. خدای من، ایمان آوردم بـه آنـچه از رسـولان فرستادی و ایمان دارم خدای من به آنچه در کتابت فرستادی و درود باد بر نبی تو محمد و بر فرزندان او، و سلام باد، سلام بسیاری که ختم کنندهٔ کلام حق است و راه گشای او و بر همهٔ انبیا و رسولان. آمین ای پروردگاران عالمیان.

خدای من! ما را وارد بهشت فرما و بنوشان از نوشابه‌ای که سیراب کننده و خوش و گوارا باشد، که پس از آن هرگز تشنه نگردیم.

ما را محشور ساز در زمرهٔ کسانی که شرمنده و پیمان‌شکنان و اهل تردید و فریفته شدگان و مورد غضب قرارگرفتگان و گمراهان نباشیم.

خدای من مرا برکنار دار از فتنه‌های دنیا، و به آنچه دوست داری و خشنودی توفیق عطا فرما. و همهٔ شئون مرا برایم درست دار، و به گفتار ثابت در زندگی دنیا و آخرت ثابت دار، و مرا اگرچه ستمکار باشم، گمراه مساز. منزهی تو ای علی عظیم، ای نیکی کننده، ای رحـیم و عزیز و جبّار.

منزهی تو ای کسی که اطراف آسمان‌ها تسبیح او را می‌کنند. منزه است کسی که کوه‌ها با صداهای خود تسبیح او را می‌کنند. منزه است کسی که دریـاها بـا امـواج آنـها تسـبیح او را می‌گویند. منزه است کسی که ماهیان به زبان خود او را تسبیح می‌گویند. منزه است کسی که ستارگان آسمان با برق‌های خود تسبیح او را می‌گویند. منزه است کسی که درختان با ریشه‌ها و برگ‌های خود او را تسبیح می‌کنند. منزه است کسی که آسمان‌ها و زمین‌های هفت‌گانه بـا آنچه در آنها و بر آنها است تسبیح او را می‌گویند. منزهی تو، منزهی تو ای حیّ و قیوم و علیم و حلیم. منزهی تو، خدایی جز تو نیست. یگانه‌ای، شریکی برای تو نیست. زنده مـی‌کنی و می‌میرانی و تو زنده‌ای که نمی‌میری. خیر در دست تست و تو به هر چیز توانایی.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین، ربع عبادات ص ۶۸۴/حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۳۸/قوت‌القلوب ج ۱ ص ۷۲)

در مناجات گفته است: الهی تو می‌دانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که تو با من کرده‌ای اندک است، و در جنب انس دادن مرا با ذکر خویش، و در جنب فراغتی که مرا داده‌ای در وقت تفکر کردن در عظمت تو.

دیگر مناجات او این بود که: یارب! مرا از ذل معصیت به عز طاعت رسان. و می‌گفتی: الهی! آه! من عرفک فلم یعرفک، فکیف من لم یعرفک؟ یعنی: آه، آن که تو را می‌داند، تو را نمی‌داند، پس چگونه باشد حال کسی که تو را نداند؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۱۰)

وفات

نقل است که چون عمرش به آخر رسید، ناپیدا شد، چنان که به تعیین خاک او پیدا نیست. بعضی گویند: در بغداد است، و بعضی گویند در شام است، و بعضی گویند آنجا است که شهرستان لوط پیغمبر ـ علیه السلام ـ به زمین فرو رفته است. و او در آنجا گریخته است از خلق، و هم در آنجا وفات کرده است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۷)

نقل است که چون ابراهیم را وفات رسید، هاتفی آواز داد که: الا انّ امان الارض قدمات. یعنی: آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد. همهٔ خلق روزگار که این معنی شنیدند، متحیر شدند که تا این چه خواهد بود؟ تا آن وقت که خبر آمد ابراهیم از دارِ فانی به سرای باقی رفت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۲۷)

فرج، خدمتگزار ابراهیم بن ادهم که سیاه بود در سال ۱۸۶ در صور گفت: ابراهیم در خواب دید که بهشت برای او باز شد و در آن دو شهر بود، یکی از یاقوت سفید و دیگری از یاقوت سرخ.

به او گفته شد، ساکن شو در این دو شهر که هر دو در دنیا هستند. گفت: اسم آن دو شهر چیست؟ گفتند: آن دو را جستجو کن، می‌بینی همچنان که در بهشت دیدی. پس در طلب آنها سوار شد و اقامتگاه‌های خراسان را دید.

پس گفت: ای فرج، آن دو شهر را ندیدم. پس به قزوین آمد و از آنجا به مصیصه و ثغور رفت، تا رسید به ساحلی در ناحیهٔ صور.

پس به کنده کاری‌هایی رسید که آنها را سلیمان بن داود ـ علیه‌السلام ـ در کوه مشرف به

دریا کنده بود.

چون بر کوه بالا آمد، صور را دید، گفت: ای فرج، این یکی از دو شهری است که در خواب دیدم.

پس آمد تا بدان شهر فرود آمد و با احمد بن معیوف غزا می‌کرد. چون برگشت، به سمت راست مسجد باز غزوهٔ دیگری کرد و در جزیره بمرد.

پس او را به صور حمل کردند و در موضعی به نام مدقله دفن ساختند و اهل صور برای زینت بخشیدن به اشعار خود در ابتدا از وی نام می‌بردند. تا آن زمان کسی را در آنجا به ودیعه نگذارده بودند جز اینکه ابتدا به ابراهیم ادهم شروع شد.

قاسم بن عبدالسلام گوید: قبر او را به صور دیدم و شهر دیگر عسقلان بود.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۸)

گویند وقتی در کشتی نشسته بود و با جنگجویان روی به حرب کفار می‌داشت و تیر در کمان نهاده و تمام کشیده بود که وفات یافت. او را از آنجا بیرون آوردند و به قلعه صور بردند و به موضعی دفن کردند که آن را صور و مدقله می‌خوانند.

چون او را به صحرا آوردند خلایق نماز جنازهٔ او را تقرب می‌نمودند و به شمشیر راه می‌ساختند و کسی را می‌جستند تا بر وی نماز گزارد. تا آنگاه که والی ولایت برسید و در پیش رفت و نماز گزارد و دست مبارک ابراهیم بر قبضهٔ شمشیر استوار گشته بود و همچنان به خاک دفن کردند و اهالی صور در وفات او بسیار بگریستند و در وصف بزرگی و حالات او مراثی گفتند.

و هرگاه که ایشان را عزیزی وفات می‌کرد، اول بر ابراهیم بگریستندی و آنگاه بر مردهٔ خویش.

(فضائل بلخ ص ۱۱۷)

در شب وفات او اختلاف کرده‌اند و گویند: در آن شب بیش از بیست مرتبه به مستراح رفت و هر مرتبه که می‌آمد برای نماز تجدید وضو می‌کرد. چون احساس مردن کرد، گفت: تیری در کمان من بگذارید! و آن را به دست گرفت. پس قبض روح شد و همچنان کمان در دستش بود.

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۶)

نیز گفته‌اند: میان سال‌های ۱۶۰ـ۱۶۶ هجری (۷۷۶ تا ۷۸۳ میلادی) در یک پیکار دریایی با بیزانس‌ها کشته شد.

طبق روایتی در دژسوکین در روم (آسیای صغیر) به خاک سپرده شد.

(تصوف و ادبیات تصوف ص ۲۴۴)

باز نوشته‌اند که: در ۱۶۰ هجری (۷۷۶ تا ۷۷۷ میلادی) در کوه لکام، نزدیک لودیکیه چشم از جهان فروبست.

(تصوف و ادبیات تصوف ص ۸۱)

مؤلف حلیةالاولیاء می‌نویسد: ابراهیم در گرمای سفر به بیماری شکم وفات یافت.

(حلیةالاولیاء ج ۷ ص ۳۸۸)

دهخدا می‌نویسد:

به سال ۱۶۰ یا ۱۶۶ در غزای بیزنطیه به شهادت رسید.

پسر خواهر او محمد بن کناسه، شاعر کرخی متوفی به ۲۰۷ هجری را در رثاء او قصیده‌ای است و در آن اشارتی بر اینکه قبر ابراهیم در شهر غربی است.

صاحب اغانی مدفن او را جدث الغربی می‌گوید. بنا بر روایات دیگر، روضهٔ او در سوقین، یکی از دژهای روم است.

(فرهنگ دهخدا)

مؤلف شذرات‌الذهب تاریخ شهادت او را ۱۹۴ هجری ذکر می‌کند.

مؤلف تاریخ گزیده شهادتش را ۱۹۰ هجری نگاشته است.

صلاح کتبی در فوات‌الوفیات وفاتش را ۱۸۴ هجری ذکر کرده است.

ابن خلکان در وفیات‌الاعیان شهادت او را ۱۵۳ هجری می‌نویسد.

قشیری در رسالهٔ قشیریه وفات او را ۱۹۷ هجری نوشته است.

جامی در نفحات‌الانس وفات او را ۱۷۴ هجری یاد می‌کند.

بخش دوّم

شقیق بلخی

شرح زندگانی

اصل و نسب

شقیق بن ابراهیم، کنیه‌اش ابوعلی ازدی از اهالی بلخ بود. در زهد و توکل و فتوت سرآمد اقران بود. سخن نیکو می‌گفت و از مشاهیر مشایخ خراسان بشمار می‌رفت.

گویند او اولین کس بود که در نواحی خراسان در علوم احوال سخن گفت. وی استاد حاتم اصم و مصاحب ابراهیم بن ادهم بود و طریقت را از وی اخذ کرد.

بیست سال در فهم معانی قرآن کوشید. اول صاحب رأی بود، بعد صاحب حدیث گشت.

پیر هرات می‌نویسد: او را پسری بود نامش محمد، که مبتدع و مخلوق‌گوی بود، یعنی قرآن مجید را مخلوق می‌دانست.

هجویری در کشف‌المحجوب می‌نویسد: او را تصانیف بسیار اندر فنون علوم گفته‌اند. اساس تعلیمات شقیق بر توکل بود.

ابتدای توبه

سبب توبهٔ او آن بود که به ترکستان شد به تجارت و به نظارهٔ بتخانه‌ای رفت. بت‌پرستی را دید که بت را می‌پرستید و زاری می‌کرد. شقیق گفت: تو را آفریدگاری است زنده و عالم و قادر. او را پرست و شرم دار و بت مپرست، که از او هیچ نیاید. گفت: اگر چنین است که تو می‌گویی قادر نیست که تو را در شهر تو روزی دهد؟ که تو را اینجا نباید آمد. شقیق از این سخن بیدار شد و روی به بلخ نهاد.

گبری به همراهی او افتاد. با شقیق گفت: در چه کاری؟ گفت در بازرگانی. گفت: اگر از پی روزی‌ای می‌روی که تو را تقدیر نکرده‌اند، تا قیامت اگر روی به تو نرسد، و اگر از پی روزیی می‌روی که تو را تقدیر کرده‌اند، مرو که خود به تو رسد. شقیق چون این بشنید، نیک بیدار گشت و دنیا بر دلش سرد شد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۲)

پس به بلخ آمد. جماعتی دوستان به وی جمع شدند که او به غایت جوانمرد بود. علی بن عیسی بن ماهان امیر بلخ بود و سگان شکاری داشتی و او را سگی گم شده بود. همسایهٔ شقیق را بگرفتند که تو گرفته‌ای و می‌رنجانیدند. او التجا به شقیق کرد. شقیق پیش امیر شد و گفت: تا سه روز دیگر سگ را به تو باز رسانم. او را خلاص ده. او را خلاص داد. بعد از سه روز مگر شخصی آن سگ را یافته بود. اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد، که او جوانمرد است ـ تا مرا چیزی دهد. پس پیش شقیق آورد و شقیق باز پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۳)

نقل است که در بلخ قحطی عظیمی بود، چنانکه یکدیگر را می‌خوردند. غلامی را دید در بازار شادمان و خندان. گفت: ای غلام! چه جای خرمی و شادکامی است؟ نمی‌بینی که خلق از گرسنگی چگونه‌اند؟ غلام گفت: مرا چه باک؟ که من بندهٔ کسی‌ام که وی را دیهی است خاصه و چندین غله دارد. مرا گرسنه نگذارد. شقیق آنجا از دست برفت. گفت: الهی! آن غلام به خواجه‌ای که انباری دارد چنین شاد است. تو ملک‌الملوکی و روزی پذیرفته‌ای. ما چرا اندوه خوریم؟ در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبهٔ نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکل به حد کمال رسید. پیوسته گفتی: من شاگرد غلامی‌ام.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۳ / کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۳۹)

شقیق سیصد هزار درم داشت. آن جمله مراگذاشت و پشمینه اختیار کرد، و با مجالست و صحبت فقرا آرام گرفت. روزی ابومعاذ او را دید، گفت: جامه‌های خز و دیبا دور کردی و صوف پوشیدی! و ابومعاذ با جامه‌های فاخر بود. گفت: ای ابوعلی! این چه جامه‌هاست که پوشیده‌ای؟ شقیق گفت: جامه‌هایی که به جامه‌های رسول خدا مانندتر است.

(فضائل بلخ ص ۱۳۰)

علی بن محمد بن شقیق گفت: جدم سیصد قریه داشت، ولی در پایان کفنی نداشت که در آن دفن شود و همهٔ آنچه راکه داشت از پیش فرستاد و جامه و شمشیرش تاکنون آویزان است که به آن تبرک می‌شود.

(صفة‌الصفوة ج ۴ ص ۱۳۹)

شقیق هر روز دو مرده و سه مرده کار کردی، و همه را بر اصحاب نفقه کردی. دوستان و یاران را بر دنیا برگزیدی. روزی سبدی انجیر به نزد وی هدیه آوردند در وقت غروب، و نماز شام نزدیک بود. آن را تمام بر اصحاب نفقه کرد. از درون خانه گفتند: ما را و خود را چیزی نگذاشتی؟ گفت: نی، که شما روزه دارید و آنگاه فرمود: سبحان‌اللّه! شما شرم ندارید و نمی‌ترسید از حضرت خدای ـ عزّوجل ـ که شما را بدین بدگمانی و امل دراز عقوبت کند. توکل بر فضل خدای کنید و نیکو گمان باشید به خدای تعالی و بدانچه وعده فرموده است. قوله تعالی: ***ما عندکم ینفد و ماعنداللّه باق*** (۹۶/۱۶) (آنچه نزد شماست سپری شود و آنچه نزد خداوند است بماند).

(فضائل بلخ ص ۱۳۵)

استادان و معاصران

احمد بن یعقوب گوید: از شقیق سؤال کردم که از علماء امت که را دریافتی؟ گفت: با عبدالعزیز ابی رواد صحبت داشتم و رضا را از وی استفادت کردم و حقارت درم و دینار را از وی سبق گرفتم، و خدمت ابراهیم ادهم دریافتم و تعاون و توکل را از وی بیاموختم.

(فضائل بلخ ص ۱۳۵)

شقیق گوید: ایثار را از عبادبن کثیر طلب کردم، و از وی کتاب الزهد استماع کردم. در من نظر کرد و گفت: اللهم اجعله من الزاهدین.

بعد از آن در سرای وی درآمدم، هفت دیگ دیدم که می‌جوشد از شوربا و ترشی و حلواهای گوناگون. از آن کراهت داشتم، چراکه آن نشان زاهدان نبود، و زهد و تقوای او در جهان شایع بود.

چون آن اعتراض و بد دلی را در من تفرس کرد، گفت: ای خراسانی! خدای تو را بدان سوءظن نگیراد، که من هفت سال است که گوشت نخورده‌ام و هر روز این هفت دیگ بر دوام می‌جوشد، و به مساکین و بیماران صرف می‌کنم.

(فضائل بلخ ص ۱۳۶)

شقیق گفت: ترک حلال را از وهیب بن الورد گرفتم. خوف آن را که نباید در حرام افتم. وهیب را دیدم بر دروازهٔ صفا که با مردی منازعت می‌کرد و با وی سبدی بود پر از میوه. گفتم: از کجا خریدی؟ وهیب گفت: نباید ما را که سؤال کنیم. آنگاه وهیب گفت: از آن وقت که از سودان بیرون آمده‌ام، من از میوه‌های مکه نخورده‌ام، و گفت: تو از طعام مصری می‌خوری و طعام مصر معروف است.

(فضائل بلخ ص ۱۳۶)

وهیب گفت: با خدا عهد کردم که از طعام دنیا نخورم، تا آنگاه که میته بر من حلال گردد. و گرده نانی را از سقف خانه می‌آویخت، و نفس خود را دو روز، سه روز گرسنه داشتی و آن‌گاه در خانه آمدی و گفتی: بار خدایا! تو داناتری، از بیم آن این گردهٔ نان را می‌خورم، که از خدمت تو نفس من بازنماند، و الاّ نخوردمی.

خدایا! اگر در این طعام شبهتی است، یا حرام است، مرا مگیر! آنگاه گردهٔ نان را تر کردی و تناول کردی.

(فضائل بلخ ص ۱۳۷)

شقیق فرماید: خشوع و خضوع و ورع را از اسرائیل گرفتم، و او مردی صاحب تفکر بود و با ورع. روزی دیدم او را نشسته، و جمعی او را در میان گرفته. وی از هیچ کس خبر نداشت، به سبب تفکر و تأمل کار آخرت. من دانستم که او مردی صالح است. وی را با هیچ آفریده کاری نیست.

(فضائل بلخ ص ۱۳۷)

باز گوید: معیشت را از ورقا گرفتم. او به مداین بود. سه ماه به خدمت وی بودم و شرایط ادب بجای آوردم، به من شرط کرد که در این مدت به هیچ جای شام و چاشت نکنی، تا با تو صحبت دارم. و پارهٔ نان جو و روغن زیت و سرکه بیاورد و گفت: این مر آن کس را که فردوس طلب کند بسیار است.

(فضائل بلخ ص ۱۳۷)

هم او گوید: پوشیدن لباس بی‌تکلف و بی‌قیمت را از سفیان ثوری اختیار کردم. هرگز سفیان ثوری را جامه‌ای ندیدم که زیادت از چهار درم ارزد. هرگاه خواستی که بنشیند مربع نشستی، یا هر دو پای خود را دراز کردی، تا نباید که عورت وی ظاهر گردد.

(فضائل بلخ ص ۱۳۸)

باز گوید: آداب طریقت را از اهل معرفت گرفتم. اقوال ایشان را به افعال تلقی نمودم و بر الفاظ اختصار نکردم.

(فضائل بلخ ص ۱۳۸)

گویند: فقه را نزد قاضی ابویوسف آموخت و از طریق ابوهاشم ذهلی والی روایت کرد.
ابن ملقن مؤلف طبقات‌الاولیاء می‌نویسد که: از ابوحنیفه روایت حدیث نمود.
پیر هرات او را شاگرد زفر می‌داند.
جامی در نفحات‌الانس می‌نویسد که امام زفر از قدمای مشایخ بلخ بود.
مؤلف صفة‌الصفوة می‌نویسد: شقیق اسناد حدیث از عبادبن کثیر می‌کرد.
غزالی در احیاءالعلوم می‌نویسد: ابوهاشم از استادان شقیق بود.

ابراهیم ادهم و شقیق بلخی

چون شقیق به مکه رفت، مردمان بر وی جمع شدند و گفت: اینجا جستن روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام. ابراهیم ادهم به وی افتاد. شقیق گفت: ای ابراهیم! چه می‌کنی در کار معاش؟ گفت: اگر چیزی رسد، شکر کنم، و اگر نرسد صبر کنم. شقیق گفت: سگان بلخ هم این کنند، که چون یابند مراعات کنند، و دنبال جنبانند، و اگر نیابند صبر کنند. ابراهیم گفت: پس شما چگونه کنی؟ گفت: اگر ما را چیزی رسد، ایثار کنیم، و اگر نرسد شکر کنیم. ابراهیم برخاست و سر او ببوسید و گفت: انت الاستاد واللّه.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۶)

وقتی شقیق بلخی زحمت شقیقه داشت، خلیفه طبیبی ترسا بر او فرستاد. طبیب گفت: چگونه‌ای ای خواجه؟ گفت: عاقل از دوست پیش دشمن گله نکرده است. طبیب از آنجا بر ابراهیم ادهم رفت که استاد شقیق بود، و ابراهیم هم زحمت عظیم داشت. گفت: چگونه‌ای؟

ابراهیم تمام کیفیت شدت زحمت خود با طبیب بگفت. طبیب گفت: شقیق مرا بـر زحـمت خود محرم نداشت، تو که اوستاد اویی چگونه محرم می‌داری؟ گفت: مـحرم نـمی‌دارم، امـا حال درد خویش با تو از آن می‌گویم تا بدانی جایی که با دوستان خـود از ایـنها مـی‌کند، بـا دشمنان چه‌ها خواهد کرد!

(سلک‌السلوک ص ۹۸)

ابراهیم بن ادهم شقیق را در مکه ملاقات کرد، پرسید: ابتدای کارت کـه تـو را بـه ایـنجا رسانید چه بود؟ شقیق گفت: در یکی از بیابان‌ها سیر می‌کردم. پرنده‌ای را دیدم که بال‌هایش شکسته بود. گفتم: بنگرم که از کجا روزیِ او می‌رسد! در این هنگام پرنده‌ای روی آورد و در دهانش کژدمی بود و در منقار او گذارد. عبرت گرفتم و ترک کسب کردم و به عـبادت روی آوردم. ابراهیم گفت: برای چه از جمله آنها نیستی که شکسته بال را غذا بدهند، حتی ایـنکه برتر از او باشی؟ آیا نشنیده‌ای از پیامبر (ص) که فرمود: دست بالا از دست پایین بهتر است و از نشان مؤمن آن است که در همهٔ امورش طالب بالاترین مرتبه باشد تا به منازل نیکان رسد! شقیق دستش را بر دلش گذارد و او را گفت: تو استاد مایی!

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۱۵)

شقیق و عبدالعزیز بن رواد

شقیق بن ابراهیم گوید: من مردی شاعر بودم. خدای ـ عزّوجل ـ مرا توبه حوالت فرمود. من با سیصد هزار درهم بیرون آمدم و بیست سال پریشان حال در طلب و پشمینه پوش بودم و نمی‌دانستم، تا عبدالعزیز رواد را دیدم. مرا گفت: ای شقیق صحبت در خوردن نان جـو و پوشیدن لباس پشمین و موئین نیست. صحبت در معرفت است کـه خـدای ـ عـزّوجل ـ را بشناسی و او را بپرستی و چیزی را با او شریک قرار ندهی. دوم راضی بودن به رضای خداوند

است. سوم اینکه به آنچه در دست خدا است مطمئن‌تر باشی از آنچه در دست مخلوق است. شقیق گوید: او را گفتم: این را تفسیر کن تا بیاموزم. گفت: اگر خدا را پرستی، چیزی را با او شریک قرار ندهی، یعنی: آنچه را که عمل می‌کنی برای خدا از روی اخلاص باشد از روزه یا نماز یا حج یا غزوه (جنگ با کفار) یا عبادتِ واجب، یا غیر از آنها از اعمال. پس این آیه را خواند: ***فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا*** (۱۸/۱۱۰) (هرکه به دیدار پروردگارش امیدوار است، باید عملش صالح باشد و در پرستش پروردگار احدی را شریک نسازد).

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۵۹)

شقیق و ابوهاشم رمانی

گویند: شقیق بلخی برِ استاد خود ابوهاشم رمانی[1] رفت، ودر گوشهٔ گلیم او چیزی بسته بود. استادش پرسید که این چه چیز است به تو؟ گفت: بادامی چند است که برادری به من داده، و می‌خواهم که با این افطار کنم. ابوهاشم گفت: ای شقیق تو با نفس خود آن می‌گویی که تا شب بمانی! هرگز با تو سخن نگویم. شقیق گوید: پس در خانه رفت و در را بر روی من ببست.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۲۷۴)

شقیق بلخی و سفیان ثوری

شقیق بلخی گفت: جامه‌ای برای سفیان ثوری هدیه فرستادم آن را رد کرد، گفتم: من از

۱ـ یحیی ابن دینار ابوهاشم رمانی در قصر الرمان واسط اقامت گزید و به سال ۱۲۲ هجری درگذشت.

جملهٔ شنوندگان حدیث نه‌ام که آن را بر من رد می‌کنی. گفت: می‌دانم، ولیکن برادرت از من حدیث بشنود، می‌ترسم که دل من بر او نرم‌تر از آن باشد که بر غیر او.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع مهلکات ص ۹۱۶)

شقیق و دیدار رابعه

نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش رابعه ـ رحمهاالله ـ رفتند. و در صدق سخن می‌رفت. حسن گفت: لیس بصادق فی دعواه، من لم یصبر علی ضرب مولاه. یعنی صادق نیست در دعوی خویش، هرکه صبر نکند بر ضرب مولای خویش. رابعه گفت: از این سخن بوی منی می‌آید. شقیق گفت: لیس بصادق فی دعواه، من لم یشکر علی ضرب مولاه. صادق نیست در دعوی خویش هرکه شکر نکند بر ضرب مولای خویش. رابعه گفت: از این به باید. مالک دینار گفت: لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه. صادق نیست در دعوی خود، هرکه لذت نیابد از زخم دوست خویش. رابعه گفت: از این به باید. گفت: اکنون تو بگوی، رابعه گفت: لیس بصادق فی‌دعواه، من لم ینس الم‌الضرب فی‌مشاهدة مولاه. صادق نیست در دعوی خود، هرکه فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش. و این عجب نبود، که زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف ـ علیه‌السلام ـ الم زخم نیافتند. اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود چه عجب؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۸۶)

شقیق و بایزید

نقل است که شاگرد شقیق را عزم حج افتاد. شقیق گفت: به بسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب. چون مرید به خدمت بایزید رسید، شیخ گفت: تو مرید کیستی؟ گفت: من مرید شقیق بلخی‌ام. گفت او چه گوید: گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته

و می‌گوید: اگر آسمان و زمین رویین شوند و آهنین، که نه از آسمان بارد و نه از زمین روید، و خلق عالم همه عیال من باشند، از توکل خود برنگردم. بایزید گفت: اینت صعب مشرکی که اوست! اگر بایزید کلاغی شود، به شهر آن مشرک نپرد. چون بازگردی او را بگوی که: خدای را ـ عزّوجل ـ با دو گرده آزمایش مکن. چون گرسنه شوی، از هم‌جنسی دو گرده بستان و بارنامهٔ توکل یک‌سو نه. تا از شومی تو شهر و ولایت به زمین فرو نشود. آن مرد از درشتی این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت. شقیق گفت: زود بازگشتی! گفت: تو گفته بودی که زیارت او رو، رفتم و چنین و چنین رفت. و حکایت بازگفت. شقیق عیب این سخن در خود بدید. و چنین گویند که چهارصد خروار کتب داشت و اگرچه به غایت بزرگ بود، لکن پنداشتِ بزرگان بیشتر افتد. شقیق گفت: تو نگفتی که: اگر او چنان است، تو چونی؟. گفت: نه. گفت: بازگرد و بپرس. مرید بازگشت و پیش بایزید آمد. شیخ گفت: بازآمدی؟. گفت: مرا فرستاده‌اند تا از تو بپرسم که: اگر او چنان است، تو چونی؟ بایزید گفت: این نادانی دیگر بین. پس گفت: اگر من گویم که چونم، تو ندانی. گفت: شیخ اگر مصلحت بیند، بفرماید تا بر جایی نویسند، تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده‌ام. شیخ گفت: بنویسید: بسم‌اللّه الرحمن الرحیم. بایزید این است. و کاغذ درپیچید و بدو داد. یعنی بایزید هیچ نیست. موصوفی نبود. چگونه وصفش توان‌کردن؟ بایزید ذرّه‌ای پدید نیست تا بدآن چه رسد که پرسند که: او چگونه است؟ و توکل دارد یا اخلاص؟ که این همه صفت خلق است. تخلقوا باخلاق اللّه می‌باید نه به توکل مُحلّی شدن. مرید برفت. شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیک رسیده و انتظار جواب بایزید می‌کرد. ناگاه مرید برسید و کاغذ به وی داد. شقیق چون آن مطالعه کرد، گفت: اشهد ان لااله الااللّه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله. و مسلمانی پاک شد از عیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان داد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۷۳)

نقل است که شیخ شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش بایزید آمدند. شیخ طعام خواست. و یکی از مریدان شیخ به خدمت ایستاده بود. ابوتراب گفت: موافقت کن. گفت: روزه دارم. گفت: بخور و ثواب یک ماهه بستان. گفت: روزه نتوان گشاد. شقیق گفت: روزه بگشای و مزد یک ساله بستان. گفت نتوان گشاد. بایزید گفت: بگذار، که او راندهٔ حضرت است. پس مدتی برنیامد که او را به دزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۱۸۰)

گویند شقیق بلخی را در سفر حج گذار به بسطام افتاد. شقیق در مسجدی از مسجدهای بسطام در محله‌ای که آن را کدغان می‌گفتند و آن مسجد در آن روزگار مسجد جامع بود، مجلس می‌گفت.

جمعی از کودکان بر در مسجد بازی می‌کردند و بایزید در میان آنان بود. بایزید به در مسجد می‌رفت و سخن شقیق را گوش می‌داد و بر می‌گشت و می‌خندید. شقیق را چشم بر وی افتاد از راه فراست گفت: این کودک یکی از رجال‌الله خواهد شد و چنان گردید که او گفته بود.

(بایزید ـ از مؤلف ص ۱۷)

امام جعفر صادق (ع) و شقیق

گویند شقیق بلخی، جعفر بن محمدالصادق را از فتوت پرسید، فرا شقیق گفت: تو چه گویی؟ گفت: اگر دهند شکر کنیم و اگر منع کنند صبر کنیم. جعفر گفت: سگان مدینهٔ ما، همین کنند. شقیق گفت: یا ابن رسول‌الله پس فتوت چیست نزدیک شما؟ گفت: اگر دهند ایثار کنیم و اگر ندهند صبر کنیم.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۶۳)

شقیق و دیدار امام موسی‌بن جعفر

گویند: هشام بن حاتم اصم از پدر خود ابی حاتم روایت نموده که گفت: شیخ ابوعلی شقیق بن ابراهیم مرا گفت که در سال ۱۴۹ هجری که یک سال بعد از رحلت حضرت امام به حق ناطق جعفر صادق (ع) بود برای زیارت مکه معظمه به قادسیه منزل داشتم و به بسیاری از مسافران حج نظر می‌کردم. جوانی را دیدم زیاد خوشرو و گندم‌گون لاغراندام که بر بالای لباس پشمینه پوشیده بود که روپوشی داشت، در پایش نعلینی بود، و در گوشه‌ای تنها نشسته. با خود گفتم همانا این جوانی از صوفیه خواهدبود و می‌خواهد در این راه سربار مردم شود. می‌روم و او را ملامت می‌کنم که بی زاد و راحله چرا سفر آمده‌ای. چون به او نزدیک شدم، گفت یا شقیق: ***اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم*** (۱۲/۴۹). و مرا واگذاشت و رفت. من با خود گفتم عجب است که مرا نادیده می‌شناسد و نام مرا می‌برد و نیت مرا می‌فهمد. همانا جوان مؤمن صالحی است بروم از او حلیت این نیت بخواهم. تند رفتم و از نظرم غایب شد. چون به واقصه رسیدم دیدم که آن جوان نماز می‌کند و می‌لرزد و می‌گرید. گفتم همین مولای من است. پس صبر کردم تا از نماز فارغ شد. به جانب وی رفتم چون مرا دید که به سوی او می‌آیم گفت یا شقیق بخوان: ***وانی لغفار لمن تاب وآمن وعمل صالحا ثم اهتدیٰ*** (۸۲/۲۰). و باز مرا گذاشت و رفت. با خود گفتم این مرد از ابدال است، تا حال دوبار از باطن من خبر داده چون به زباله رسیدم دیدم آن جوان بر سر چاهی ایستاده می‌خواهد آب بکشد دلو از دست او افتاد، سر خود را به آسمان بلند کرد و گفت:

انت ربی اذا ظمئت الی‌الماء   و قوتی اذا اردت الطعامی

یعنی:

تو پروردگار منی هرگاه تشنهٔ آب شوم، و غذای منی هرگاه طعام بخواهم.

پس قسم به خدا دیدم آب بلند شد تا لب چاه دست کرد و دلو خود را گرفت و وضو

گرفت و چهار رکعت نماز گزارد. آنگاه رفت بر سر تل دیگر و مُشتی شن در آن دلو کرد و آن را حرکت داد و آشامید.

پیش رفتم سلام کردم جواب داد. گفتم: از زیادتی نعمت خدا به من هم بده. گفت: ای شقیق همیشه نعمت‌های ظاهر و باطن الهی ما را فراگرفته است گمان خود را بهتر از این کن. پس آن دلو را به من داد تا خوردم، دیدم آرد گندم و جو و شکر است. پس قسم به خدا که از آن لذیذتر شربتی از حیث طعم و بوی خوش نچشیده بودم. پس سیر و سیراب شدم و چند روز گرسنه ماندم و مایل طعام نگردیدم.

بعد از آن او را ندیدم تا وارد مکه شدیم. شبی از شب‌ها دیدم که در پهلوی قبةالشراب در نصف شب آن جوان ایستاده و به خضوع و خشوع گریه و نماز می‌کرد تا شب تمام شد، صبح در مصلیٰ نشسته تسبیح می‌گفت و بعد از آن نماز صبح گزارد و هفت دور طواف نمود و بیرون آمد و روانه شد. دیدم خدمتگزاران و مریدان و متابعان بسیار دارد و مردم از او مسأله می‌پرسند. حیران شدم و از بعضی نام او پرسیدم که آن جوان کیست؟ گفتند: موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین، دانستم این عجایب که از چنین بزرگی دیدم غرابت ندارد.

(طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۷۱ / روض‌الریاحین - یافعی ص ۱۲۲)

داستان مزبور را یکی از شعرای عرب چنین بیان کرده‌است:

سل شقیق البلخی عنه و ماعاین	منه و ما الذی کان ابصر
قال لما حججت عاینت شخصاً	شاحب اللون ماحل الجسم اسمر
سایراً وحده و لیس له	زاد فما زلت دائماً اتفکر
و تو همت انه یسئل الناس و لم	ادر انه الحج الاکبر
ثم عاینته و نحن نزول	دون فید علی الکثیب الاحمر
یضع الرمل فی‌الاناء و یشربه	فنادیته و عقلی محیر

اســقنی شــربة فــناولنی مــنه　　فــعاینته ســویقاً و سکــر
فسئلت الحـجیج مـن یک هـذا　　قیل هذا الامام موسی بـن جـعفر

(طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۷۲)

یعنی:

از شقیق بلخی بپرس و آنچه راکه دید، از او و از وی بیناتر کسی نبود،
گوید: وقتی به حج می‌رفتم کسی را دیدم، با رنگی پریده و بدنی لاغر و گندم‌گون،
به تنهایی سیر می‌کرد و با او، توشه‌ای نبود و پیوسته در فکر بودم،
اندیشیدم که او از مردم سؤال می‌کند، و ندانستم که او در حال حج اکبر است،
سپس او را دیدم و فرود آمده بودیم، که دستش را زیر شن سرخ رنگ فرو برد،
و شن را در ظرف گذاشت و نوش کرد، او را نداکردم در حالی که عقلم متحیر بود،
مرا جرعه‌ای بنوشان و مرا نوشانید، پس آن را آرد گندم و شکر دیدم،
پرسیدم از حاجیان این مرد کیست، گفتند: این امام موسی بن جعفر است.

شقیق بلخی و ابویوسف

شقیق گوید: با ابویوسف به خدمت ابوحنیفه رفتم، و مدتی میان ما مفارقت افتاد. چون به بغداد درآمدم، ابویوسف را دیدم در مجلس قضا و حکومت نشسته و جمعی او را گردگرفته. به سوی من نگاه‌کرد و گفت: ایهاالشیخ! چه بوده‌است که لباس کبود پوشیده‌ای؟ متغیر گشته گفتم که: تو آنچه می‌طلبیدی یافتی. یعنی قضای بغداد! و من آنچه می‌طلبیدم نیافته‌ام، از آن جهت ماتم‌زده‌ام و سوگوار و کبودپوش گشته‌ام. ابویوسف چون ایـن بشـنید گـریان شـد و دعاها گفت.

(فضائل بلخ ص ۱۳۱)

شقیق گوید: ابویوسف قاضی امام ما بود، و من با ابومعاذ و ابومطیع بودم. و ابویوسف را آن مقدار مال نبود که گرده‌ای (نان) خریدی، تاکار به جایی رسید که در یک سال هفتصد هزار درم برنج بفروخت.

(فضائل بلخ ص ۱۳۸)

شقیق و هارون‌الرشید

نقل است که چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید، هارون‌الرشید او را بخواند. چون شقیق به نزد هارون آمد، هارون گفت: تو شقیق زاهدی؟ گفت: شقیق منم، اما زاهد نیم. هارون گفت: مرا پندی ده. گفت: هش‌دار، که حق تعالی تو را جای صدیق نشانده است، از تو صدق طلبد، چنان که از وی. و به جای فاروق نشانده است، از تو فرق خواهد میان حق و باطل، چنان که از وی. و به جای ذوالنورین نشانده است، از تو حیا و کرم خواهد، چنان که از وی. و به جای مرتضی نشانده‌است، از تو علم و عدل خواهد، چنان که از وی.

گفت: زیادت کن. گفت: خدای را سرایی است که آن را دوزخ گویند. تو را دربان آن ساخته و سه چیز به تو داده ـ مال و شمشیر و تازیانه ـ و گفته است خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار. هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هرکه فرمان خلاف کند، بدین تازیانه او را ادب کن و هرکه کسی را بکشد، بدین شمشیر قصاص کن به دستوری خویشان او. و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی.

هارون گفت: زیادت کن. گفت: تو چشمه‌ای و عُمّال جوی‌ها. اگر چشمه روشن بود، تیرگی جوی‌ها زیان ندارد. اما اگر چشمه تاریک بود،به روشنی جوی هیچ امید نبود. گفت: زیادت کن. اگر در بیابان تشنه شوی چنان که به هلاک نزدیک باشی و آن ساعت شربتی آب یابی، به چند بخری؟ گفت: به هر چند که خواهد. گفت: اگر نفروشد الا به نیمهٔ مُلک؟. گفت:

بدهم. گفت: اگر تو آن آب بخوری و از تو بیرون نیاید چنان که بیم هلاکت بود. یکی گوید: من تو را علاج کنم اما نیمهٔ ملک تو بستانم، چه کنی؟ گفت: بدهم. گفت: پس چه نازی به ملکی که قیمتش یک شربت آب است که بخوری و از تو بیرون آید؟ هارون بگریست و او را به اعزازی تمام بازگردانید.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۵)

شقیق و مردی زمین‌گیر

شقیق بلخی گوید: در راه مکه مردی بیمار و زمین‌گیر را دیدم که روی کفل‌هایش بر زمین می‌خزید. او را گفتم: چقدر در راه بوده‌ای؟ گفت مدتی بیش از ده سال. پس سرم را به سوی او بلند کردم و با شگفتی بدو نگریستم. مرا گفت: ای شقیق برای چه به من می‌نگری. گفتم: در شگفتم از جان ناتوان تو. و طول سفرت! مرا گفت: ای شقیق بُعد مسافت مرا شوق قرب او نزدیک ساخت و جان ناتوان مرا آقای من حمل کرد. ای شقیق آیا تعجب می‌کنی از بندهٔ ناتوانی که مولای مهربان او او را حمل می‌کند و شروع کرد به خواندن:

ازورکم و الهوی صعب مسالکه — والشوق یحمل من لا مال یسعده

لیس المحب الذی یخشی مهالکه — کلا و لا شدة الاسفار تقعده

یعنی:

شما را زیارت می‌کنم و عشق راه‌هایش دشوار است، و شوق کسی را که توانایی ندارد حمل می‌کند تا او را سعادتمند سازد،

محب نیست آنکه از مهالک او بترسد، هرگز، و دشواری سفرها او را از پای در نمی‌آورد.

(روض‌الریاحین ـ یافعی ص ۱۲۶)

ملاقات با خضر

شقیق گفت: ابراهیم بن ادهم را در مکه ملاقات کردم مرا گفت: با خضر برخوردم پیش روی من قدحی گذارد سبز رنگ و از آن بوی سکبا (آش سرکه) می‌آمد. مرا گفت: ای ابراهیم بخور. قدح را به او باز پس دادم. در این حال از فرشتگان شنیدم که می‌گویند: هرکه را عطایی شود و نگیرد چون باز بخواهد او را نمی‌دهند.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۶)

بزرگداشت

آن متوکل ابرار، آن متصرف اسرار، آن رکن محترم، آن قبلهٔ محتشم، آن قلاووز اهل طریق، ابوعلی شقیق. یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همهٔ عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۲)

سرهنگ اهل بلا و بلویٰ و مایهٔ زهد و تقوی ابوعلی‌شقیق بن ابراهیم‌الازدی عزیز قوم و مقتدای ایشان بود و عالم به جملهٔ علوم شرعی و معاملتی و حقیقتی.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۳۸)

مولانا فرمود: جنید و ذوالنون و بایزید و شقیق و ابراهیم‌ادهم و حلاج و امثال ایشان مرغان آبی بودند و سباحان عمان معانی هرکه متابعت ایشان کند از حیله‌های نفس مکار خلاص یابد و به گوهر دریای قدرت ره برد.

(مناقب‌العارفین ـ افلاکی ص ۲۲۰)

شقیق بن ابراهیم بلخی در سخاوت و شجاعت و زهد و فقاهت و علم و معرفت بی‌نظیر بود و غازی و مجاهد و مرابط و عارف. گویند اولین کسی که در زمین خراسان در علم و معرفت بی‌نظیر بود و علم و معرفت بیان کرد شقیق بود. همواره با فقها و علما مجالست داشت.

(فضائل بلخ ص ۱۲۹)

داستان‌هایی که دربارهٔ وی گفته‌اند

خوابیدن در میدان جنگ

گویند شقیق بلخی را مریدان بسیار بود و در یک سفر ۳۰۰ مرید در خدمت او بودند. از میان مریدان حاتم اصم یگانه و بزرگ آنان بود. نقل است که حاتم اصم گفت: با شقیق به غزا رفتم. روزی صعب بود و مصاف می‌کردند.چنان که بجز سرنیزه نمی‌توانستی دید و تیر در هوا می‌رفت. شقیق مرا گفت: ای حاتم! خود را چون می‌یابی؟ مگر می‌پنداری که دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب خفته بودی! گفتم: نه. گفت: به خدا که من تن خود را چنان می‌یابم که تو دوش در جامهٔ خواب بودی. پس شب درآمد و او پیش هر دو صف بخفت و خرقه بالین کرد و در خواب شد چنان که آواز خواب او می‌شنیدم و از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان به سر برد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۳ / ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۷)

جنگ با ترکان

حاتم اصم گوید با شقیق بلخی در جنگ با ترکان بودیم روزی که در آن جز سرهایی که فرو می‌افتاد و شمشیرهایی که قطع می‌کرد و نیزه‌هایی که فرو می‌افتاد نمی‌دیدم. در حالی که میان دو صف کارزار بودیم شقیق مرا گفت: خودت را چگونه می‌بینی؟ آیا آن را مانند شب زفاف می‌نگری در کنار زنت؟ گفتم: نه به خدا سوگند! گفت: اما به خدا سوگند من خود را در این روز مانند شب زفاف با زنم می‌نگرم. پس میان دو صف کارزار خوابید و سپرش را زیر سرش گذارد تا اینکه صدای خُرخُر او را شنیدم. و در این روز یکی از اصحاب خودمان را

دیدم که می‌گریست. گفتم: تو را چه شده‌است؟ گفت: برادرم کشته شد. گفتم: برادرت بهره‌مند شد که به سوی خدا و به بهشت او رفت. آن مرد مرا گفت: خاموش باش. برای تأسف بر او گریه نمی‌کنم و نه برای کشته شدنش. اما تأسفم از آنست که نمی‌دانم هنگامی که شمشیر به او خورد صبرش برای خداوند چگونه بود. مرا در آن روز ترکی گرفت و برای کشتن بر زمین زد و دلم به او مشغول نبود بلکه به خدا مشغول بود می‌نگریستم که اجازهٔ خداوند برای او دربارهٔ من چیست در این میان که او کاردش را از غلافش برمی‌داشت تیری به بدنش فرورفت و او راکشت و از روی من به کناری انداخت.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶۴)

توکل شقیق

چون از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود. و در اثناء سخن گفت: در بادیه فرو شدم، چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم. جوانی برخاست و گفت: آنجا که چهار دانگ در جیب می‌نهادی خدای ـ عزّوجل ـ حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای ـ عزّوجل ـ نمانده بود. شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت: راست می‌گویی. و از منبر فرود آمد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۶)

توبه کردن پیش از مرگ

نقل است که پیری پیش او آمد و گفت: گناه بسیار کرده‌ام و می‌خواهم که توبه کنم. گفت: دیر آمدی. پیر گفت: زود آمدم. گفت: چون؟ گفت: هرکه پیش از مرگ آمد زود آمده باشد. شقیق گفت: نیک آمدی و نیک گفتی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

گورستان و دروغگویان

وقتی شقیق بلخی در گورستان می‌گذشت، گفت: که در اینجا همه دروغگویان خفته‌اند، گفتند: از چه وجه؟ خواجه گفت: بدان وجه که ایشان در حال حیات می‌گفتند، ما مال داریم و اسب داریم و حشم داریم و باغ داریم و بنایی داریم، اگر از آنِ ایشان بودی، آخر از میان چندین چیز یک چیز با خود می‌بردند.

(سلک‌السلوک ص ۱۳۸)

جنگ با کافران

نقل است که روزی مجلس می‌داشت. آوازه در شهر افتاد که: کافر آمد. شقیق بیرون دوید و کافران را هزیمت کرد و باز آمد. مریدی گُلی چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد. شیخ آن را می‌بویید. جاهلی آن را بدید. گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل را می‌بوید. شیخ گفت منافقان همه گل بوییدن بینند هیچ لشکر شکستن نبینند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۴)

دعوی خاصان

نقل است که روزی می‌رفت. بیگانه‌ای او را دید. گفت: ای شقیق! شرم نداری که دعوی خاصگی می‌کنی و چنین سخن گویی؟ این سخن بدان ماند که هرکه او را می‌پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن، پس او نعمت‌پرست است.

شقیق یاران را گفت: این سخن بنویسید که او می‌گوید. بیگانه گفت: چون تو مردی سخن چون منی می‌نویسد؟ گفت: آری، ما چون گوهر یابیم، اگرچه در نجاست افتاده باشد، برگیریم و پاک کنیم. بیگانه گفت: اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است و حق

پذیرفتن. گفت: آری رسول (ص) فرموده‌است: الحکمة ضالة المؤمن و اطلبها، ولو کان عندالکافر.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۴)

کارگری شقیق

یکی شقیق را گفت: مردمان تو را ملامت می‌کنند و می‌گویند که از دسترنج مردمان می‌خورد. بیا تا من تو را به کار گمارم.

شقیق گفت: اگر تو را پنج عیب نبودی، چنین کردمی: یکی آن که خزانهٔ تو کم گردد. دوم باشد که دزد ببرد. سوم آن که تواند بود که پشیمان گردی. چهارم آن که اگر عیبی در من بینی کارگری از من بازگیری. پنجم روا بود که تو را عجل در رسد و من بی‌برگ مانم. اما مرا خداوندی هست که از این همه عیب منزه و پاک است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۵)

توشهٔ راه حج

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: می‌خواهم که به حج روم. شقیق گفت: توشهٔ راه چیست؟ گفت: چهار چیز: یکی آن که هیچ کس را به روزی خویش نزدیکتر از خود نمی‌بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم. و قضای خدا می‌بینم که با من می‌آید، هر جا که باشم. و چنانم که در هر حال که باشم می‌دانم که خدای ـ عزّوجل ـ داناتر است به حال من از من.

شقیق گفت: احسنت. نیکو زادی است که داری. مبارک باد تو را.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۵)

مهمانی رفتن شقیق

گویند: یکی از مردمان شقیق بلخی را با پنجاه کس از اصحاب او بخواند، پس مائده‌ای خوب بنهاد. چون شقیق بنشست، اصحاب خود را گفت که: این مرد می‌گوید: هرکه نداند که من این طعام ساختم و پیش آوردم، طعام من بر او حرام است، پس همه برخاستند و بیرون رفتند، مگر جوانی که در توحید در درجه کم از ایشان بود. پس صاحب منزل شقیق را گفت که: مقصود تو از این چه بود؟ گفت: خواستم که توحید همهٔ یاران خود بیازمایم.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۵۶۹)

اشعاری که دربارهٔ وی گفته‌اند

شقیق بلخی آن شیخ مدرس / مگر می‌گفت در بغداد مجلس
سخن‌ها در توکل پاک می‌گفت / به رفعت برتر از افلاک می‌گفت
به مردم گفت در باب توکل / قوی باشید و مندیشید از ذل
که من در بادیه دلشاد رفتم / توکل کردم و آزاد رفتم
ز ملک و مال با من یک درم بود / که آن در جیب من با من بهم بود
در آمد شد چو دل در غیب دارم / هنوز آن یک درم در جیب دارم
به کعبه رفتم و باز آمدم شاد / که سوی آن درم حاجت نیفتاد
جوانی گرم رو از جای برخاست / بدو گفتا که بشنو یک سخن راست
در آن دم کان درم بستی تو در جیب / کجا بود اعتماد جانت بر غیب
کجا بود این توکل آن زمانت / که افکند آن درم در صد گمانت
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی / وگر بودی بر او ایمن نبودی
شقیق آن حرف چون بشنود از وی / به منبر بر فرو لرزید از وی
بداد انصاف کاین حجت عیانست / چه گویم حق به‌دست این جوانست
در این دیوان درم در می‌نگنجد / که مویی نیز هم در می‌نگنجد
چو اینجا کشته را شستن روا نیست / گراز خونش کفن سازی خطانیست
بسی خون خورد آن سرگشتهٔ او / کنون چون شد به زاری کشتهٔ او
رها کن در میان خاک و خونش / که گلگونه چنین باید کنونش
عجب کارا که آن درویش سازد / که گلگونه ز خون خویش سازد
عجب کارا که تا مرده نگردد / بر او یک پیرهن پرده نگردد

(الهی‌نامه ـ عطار ص ۱۱۷)

و آن شقیق از شق آن راه شگرف گشت او خورشید رای و تیز طرف

(مثنوی مولوی)

کجاست یحیی و ذوالنون و کو فضیل عیاض شقیق و شبلی و سفیان کجاو حاتم کو؟

(ناصرخسرو)

رباعی زیر به او منسوب است:

صوفی که به خرقه دوزیش بازاریست گربخیه‌به‌فقر می‌زند خوش‌کاری‌است

ور خواهش طبع دست او جنباند هر بخیه و رشته‌اش بت و زناری است

(طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۷۳)

تفسیر و حدیث

در تفسیر آیهٔ: ***من یؤمن باللّه یهد قلبه*** (۱۱/۶۴)، گفت: ایمان به خدا رضا و تسلیم است.

(طبقات‌الصوفیه ـ انصاری ص ۸۶)

***

شقیق به استناد قول ابوهریره روایت کند که گفت: روزی به نزد حضرت رسالت درآمدم. مهتر عالم ـ علیه‌السلام ـ نماز نشسته می‌گزارد. گفتم: یا رسول‌اللّه! چه بوده‌است که نماز نشسته می‌گزاری؟ گفت: از غایت گرسنگی! ابوهریره گوید: من گریان شدم. مرا گفت: یا اباهریره! گریه مکن که سختی حساب مر گرسنه را نباشد.

(فضائل بلخ ص ۱۳۹)

شقیق از روات و آنها از انس مالک و او از رسول خدا (ص) روایت کند که فرمود: ای فرزند آدم، روز قیامت از چهار چیز پرسیده می‌شوی: از عمر خود که در چه صرف کردی؟ از بدن خود که در چه فرسوده ساختی؟ و از مال خود که از کجا به دست آوردی و در چه صرف کردی؟ و از علم که به چه خود را آگاه ساختی؟

(فضائل بلخ ص ۱۴۲)

دو حدیث زیر از وی به واسطه نقل شده‌است:

۱ـ قال رسول‌اللّه (ص): اللهم ان الخیر خیرالآخرة.

یعنی: پیامبر (ص) فرمود: پروردگارا خیر، خیر آخرت است.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۱)

۲ـ قال رسول‌اللّه (ص): من اخذ من الدنیا من الحلال، حاسبه اللّه به، و من اخذ من الدنیا من الحرام عذب اللّه به، اف للدنیا و ما فیها من البلیات! حلالها حساب و حرامها عذاب!

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۲)

یعنی: پیامبر (ص) فرمود: هرکه حلال دنیا را تصرف کند خداوند او را به آل حلال محاسبه می‌کند و هرکه حرام دنیا را تصرف کند خداوند او را به آل حرام عذاب می‌دهد. تفو بر دنیا و آنچه در آن از بلایا است! حلال آن حساب دارد و حرامش عذاب.

شقیق با واسطه از رسول خدا (ص) روایت کرده‌است که فرمود: لاتجلسوا مع کل عالم الا مع عالم یدعوکم من خمس الی خمس، من الشک الی الیقین و من العداوة الی النصیحة و من الکبر الی‌التواضع، و من الریا الی‌الاخلاص و من الرغبة الی‌الرهبة. یعنی: با هر عالمی مجالست نکنید مگر با عالمی که شما را از پنج صفت به پنج صفت دیگر دعوت کند: از شک به یقین و از عداوت به نصیحت و از تکبر به فروتنی و از ریا به اخلاص و از علاقه‌مندی به دنیا به دوری از آن. و شقیق به این حدیث اصحاب و مردم را زیاد موعظه می‌کرد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۲)

شقیق باواسطه روایت کرده‌است که رسول خدا (ص) فرمود: لا یبولن احدکم فی الماء الدائم ثم یتوضامنه. یعنی: نباید ادرار کند یکی از شما در آب راکد آنگاه از آن وضو گیرد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۲)

شقیق باواسطه روایت کند که ولید بن عقبة از تکبیر کاست، عبدالله بن مسعود گفت: کاستند خدا از ایشان بکاهد، من رسول خدا (ص) را دیدم به هر رکوعی و سجده‌ای و بلند شدنی تکبیر می‌گفت.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۲)

شقیق باواسطه روایت کند که رسول خدا (ص): روز عاشورا را روزه می‌گرفت.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۳)

سخنان شقیق بلخی

توکل

شیخ‌الاسلام گفت که: از بایعقوب مذکوری مزابلی پرسیدند که: توکل چیست؟ گفت: ترک اختیار. و از سهل تستری پرسیدند، گفت: ترک تدبیر. و از بشر حافی پرسیدند، گفت: رضا. و از باحفص حداد پرسیدند، گفت: تبرّی از توان خود. و از حلاج پرسیدند، گفت: دیدن مسبب. و از فتح موصلی پرسیدند، گفت: ملال از سبب. و از شقیق بلخی پرسیدند، گفت: دیدار در عجز غرق. و از شبلی پرسیدند که توکل چیست؟ گفت: در دیدار دل فراموش کردن همه کس.

(طبقات‌الصوفیه ـ انصاری ص ۳۳۸)

شقیق گفت: توکل آرامش دل به وعدهٔ خداوند است.

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن‌ملقن ص ۳)

وجوه توکل

شقیق گفت: توکل بر چهار وجه است: توکل بر مال و توکل بر نفس و توکل بر مردم و توکل بر خدا. و گفت تفسیر توکل بر مال آنست که بگویی مادام که این مال در دست من است به کسی نیاز ندارم، این توکل بر مال است. و توکل بر مردم آنست که بگویی مردم روزی مرا می‌دهند، هرکه چنین باشد او نادان است هرکه می‌خواهد باشد. و تفسیر توکل بر خدا آنست که بشناسی این که خدای تعالی تو را آفرید و کسی است که ضامن روزی تو است، و کفالت روزی تو را می‌کند و هرگز تو را به کسی نیازمند نمی‌سازد و به زبانت بگویی: ***والذی هو یطعمنی و یسقین*** (۷۹/۲۶) (کسی که مرا طعام می‌دهد و سیراب می‌سازد). این توکل بر خدا

است و خدای تعالی فرمود: ***وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین*** (۲۳/۵) (اگر مؤمن هستید بر خدا توکل کنید). ***وعلی الله فلیتوکل المؤمنون*** (۱۱/۱۴) (مؤمنان بر خدا توکل می‌کنند). و فرمود: ***ان الله یحب المتوکلین*** (۱۵۹/۳) (خدا متوکلان را دوست دارد). و تفسیر کسی که بر خدا توکل ندارد آنست که بیرون از ایمان است و هرکه به این مؤمن نباشد نادان است هرکه می‌خواهد باشد.

علامت سعادت

از شقیق بلخی عارف بزرگوار علامت سعادت پرسیدند، گفت پنج است: دلی نرم در عبادت حق به دست آوردن، از بیم عقوبت بسیار گریستن، به دنیا بی‌میل بودن، آرزو را کوتاه کردن، بر حیا و شرم زیستن. و نشان شقاوت برعکس این پنج است: دل سخت، چشم تهی از اشک، میل به دنیا،آرزوی دور و دراز، بی‌شرمی و بی‌حیایی.

(تفسیر انصاری ج ۱ ص ۴۶۴)

شناخت مرد

شقیق گفت: خواهی که مرد را بشناسی، اندر نگر تا به وعدهٔ خدای ایمن‌تر بود یا به وعدهٔ مردمان.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۷/ تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۸)

گناه

شقیق بلخی گفت که: من از گناه ناکرده بیش از آن می‌ترسم که از گناه کرده. یعنی: دانم که چه کرده‌ام و ندانم که چه خواهم کرد.

(طبقات‌الصوفیه ـ انصاری ص ۸۷)

پنج چیز در پنج چیز

شقیق بلخی گفت: پنج چیز را طلب کردیم در پنج چیز یافتیم. برکت قوت را طلب کردیم آن را در نماز ظهر یافتیم و روشنی قبر را طلب کردیم در نماز شب یافتیم و جواب نکیر و منکر را طلبیدیم در قرائت قرآن یافتیم و عبور از پل صراط را طلبیدیم در روزه و صدقه یافتیم و سایهٔ عرش را طلبیدیم در خلوت یافتیم.

(روض‌الریاحین ـ یافعی ص ۳۲۸)

اهل طاعت و معصیت

گفت: خداوند تعالی اهل طاعت خود را اندر حال مرگ ایشان زنده گردانید و اهل معصیت را اندر زندگی مرده. یعنی: مطیع اگرچه مرده باشد زنده بود که ملائکه بر طاعت وی آفرین همی‌کنند تا به قیامت و ثوابش مؤیّد، پس وی اندر فنای مرگ باقی بود به بقای خدا.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۳۸ / تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

داد مسلمانی

نقل است که شقیق در سمرقند مجلس می‌گفت. روی به قوم کرد و گفت: ای قوم! اگر مرده‌ای گورستان، اگر کودکی دبیرستان، و اگر دیوانه‌ای بیمارستان و اگر کافری کافرستان،و اگر بنده‌ای داد مسلمانی از خود باید ستدن، ای مخلوق پرستان!

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۴)

راه خدا چهار چیز است

شقیق گفت: یک هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار از کتاب حاصل

کردم، دانستم که راه خدای در چهار چیز است: یکی امن در روزی، دوم اخلاص در کار، سوم عداوت شیطان، چهارم ساختن مرگ.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۲)

اعتماد به روزی

گفت: به خواب دیدم که گفتند: هرکه به خدای ـ عزّوجل ـ اعتماد کند به روزی خویش، خوی نیکوی او زیادت شود و او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

خوف و رجا و محبت

گفت: اصل طاعت خوف است و رجا و محبت. و گفت: علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت محبت شوق و انابت است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

امن و خوف و اضطرار

گفت: هرکه با او سه چیز نبود، از دوزخ نجات نیابد: امن و خوف و اضطرار.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

بندهٔ خایف

گفت: بندهٔ خایف آن است که او را خوفی است در آنچه که گذشت از حیات تا چون گذشت؟ و خوفی است که نمی‌داند تا بعد از این چه فرو خواهد آمد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

عبادت

شقیق بلخی ـ رحمه‌اللّه ـ گفت: عبادت ده جزو است: نُه جزو گریختن است از خلق و یک جزو خاموشی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

شقیق گفت: عبادت پیشه‌ای است که دکان آن تنهایی است و بهای آن گرسنگی.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع مهلکات ص ۲۲۷)

هلاک مردم در سه چیز

گفت: هلاک مردم در سه چیز است: گناه کند به امید توبت. و توبه نکند به امید زندگانی و توبه ناکرده ماند به امید رحمت. پس چنین کس هرگز توبه نکند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

قرین فقرا

گفت: سه چیز قرین فقرا است: فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس. و سه چیز لازم توانگران است: رنج تن و شغل دل و سختی حساب.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

دوست دنیا و آخرت

شقیق گفت: هرکه را چیزی دهی، اگر او را دوست‌تر داری از آنکه او به تو چیزی دهد، پس تو دوست آخرتی، و اگر نه دوست دنیا.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

مرگ

شقیق گفت: مرگ را ساخته باید بود. که چون مرگ بیاید بازنگردد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۷)

مهمان

شقیق گفت: من هیچ چیز دوست‌تر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت او بر حق است و من در میان آن را هیچ کس نیم، و مزد و ثواب مرا.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۸)

بندهٔ واثق به خدای

گفت: علامت واثق به خدای تعالی آنست که به غنا شاد نشود و به فقر اندوهگین نگردد.

(مشرب‌الارواح ـ روزبهان ص ۱۴۱)

تقوی

شقیق گفت: تقوی را به سه چیز توان دانست: به فرستادن[1] و منع کردن و سخن گفتن. «فرستادن دین بود» ـ یعنی آنچه آنجا فرستادی دین است ـ «و منع کردن دنیا بود» ـ یعنی مالی که به تو دهند، نستانی که دنیا بود ـ «و سخن گفتن در دین و دنیا بود» ـ یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دینی بود و دنیاوی بود ـ دیگر معنی آنست که آنچه فرستادی دین است یعنی اوامر به جای آوردن. و منع کردن دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن

۱ـ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۷: گرفتن (اخذ).

به هر دو محیط است. که به سخن معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۸)

پرسش از هفتصد عالِم

گفت: هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که: خردمند کیست؟ و توانگر کیست؟ و زیرک کیست؟ و درویش کیست؟ و بخیل کیست؟ هر هفتصد یک جواب دادند. همه گفتند: خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد. و زیرک آن است که دنیا او را نفریبد و توانگر آن است که به قسمت خدای ـ عزّوجل ـ راضی بود و درویش آن است که در دلش طلب زیادی نبود و بخیل آن است که حق خدای را از خلق خدای باز دارد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۸)

سخن نگفتن

حاتم اصم گفت: از شقیق وصیتی خواستم به چیزی که نافع بود. گفت: اگر وصیت عام خواهی، زبان نگهدار و هرگز سخن مگو، تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود نبینی. و اگر وصیت خاص می‌خواهی، نگر تا سخن نگویی، مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی، بسوزی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۳۹)

ثواب سختی

شقیق گفت: هرکه ثواب سختی بیند نخواهد که از آن بیرون آید.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۹۶۹)

اگر آسمان آهنین شود

شقیق بلخی گفت: اگر آسمان آهنین شود و زمین رویین و از آسمان نبارد و از زمین نروید و جملهٔ خلقِ جهان عیال من باشند من به یک جو نیندیشم.

(مرصادالعباد ص ۲۲۲)

چرا زن نخواهی

وقتی شقیق را گفتند: تو زنی چرا نخواهی؟ گفت: طاقت دو شیطان ندارم.

(سلک‌السلوک ص ۱۸۸)

ضعف از سیری

همی گفتی: اول حال ضعف من از گرسنگی بود وقوّت من از سیری. چون روزگاری برآمد ضعف من از سیری شد و قوّت من از گرسنگی.

(سلک‌السلوک ص ۱۸۸)

متوکل

او را پرسیدند متوکل کیست؟ گفت: کسی که از کسی چیزی نخواهد و اگر ناخواسته برسد، قبول کند و چون قبول کند، نگاه‌ندارد.

(سلک‌السلوک ص ۱۸۸)

مرد گوهری

روزی او را پرسیدند، مرد گوهری کیست؟ گفت: درویشی که او خود را توانگر نماید و

گرسنه‌ای که خود را سیر نماید و اندوهگینی که خود را شادمان نماید و مردی که با دشمن هم دوست نماید.

(سلک‌السلوک ص ۱۸۸)

همه وقت خوش بودن

شقیق بلخی گوید: اگر کسی خواهد که همه وقت خوش باشد، آن خورد که یابد و آن پوشد که دارد و راضی باشد بدانچه حق با او کند.

(سلک‌السلوک ص ۴۳)

گناه بسیار

روزی پیری بر شقیق بلخی آمد و گفت: گناه بسیار کرده‌ام می‌خواهم توبه کنم، گفت: نیک باشد. پیر گفت: بعد از دیری می‌آیم، شقیق گفت: هرکه پیش از مرگ آید، دیر نباشد.

(سلک‌السلوک ص ۱۸۸)

بدترین مردمان

روزی او را گفتند: بدترین مردمان کیست؟ گفت: آنکه گناه کند به امید عفو و توبه نکند به امید زندگانی.

(سلک‌السلوک ص ۱۸۸)

صدق چیست

وقتی او را پرسیدند، صدق چیست؟ گفت: صدق همه بر زبان صادقان رفته‌است و ذکر او

بر زبان کاذبان مانده‌است.

(سلک‌السلوک ص ۱۸۸)

جامهٔ سپید

گویند: روزی شقیق جامهٔ سپید پوشیده بود، می‌گفت: یالیت (ای کاش) دل من امروز میان دلها چنان بودی که جامهٔ من میان جامه‌ها است.

(سلک‌السلوک ص ۱۸۸)

دنیای تاریک

شقیق گوید: حق ـ سبحانه و تعالی ـ دنیا را تاریک و مظلم آفرید و آفتاب را چراغ وی گردانید. دل آدمی را هم تاریک آفریده‌است، قرآن را نور وی گردانیده است. همچنان که این حجاب شود، نور قرآن را محجوب گرداند و آنگاه که کتاب محجوب می‌گردد، جهان تاریک می‌شود.

(فضائل بلخ ص ۱۳۸)

عاقل

حاتم گفت: از شقیق شنودم که می‌گفت: عاقل هماره ازاین سه چیز خالی‌نیست:

اول: آنکه ترسان بود از جرایم و معاصی که از وی آمده است.

دوم: آنکه بداند که ساعت به ساعت چه حادث گردد؟

سوم: آنکه از نامعلوم بودن عاقبت کار برحذر باشد و ترسان، که بر چه ختم گردد؟

(فضائل بلخ ص ۱۴۰ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۳)

استعداد مرگ

حاتم گوید: از شقیق شنیدم که گفت: استعداد مرگ بساز، تا چون برسد محتاج نگردی بدانکه گویی: برگرد! که ناساخته‌ام. که هرگز باز نخواهد گشت.

(فضائل بلخ ص ۱۴۰ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۳)

معرفت

حاتم گوید: از شقیق شنیدم که گفت: هرکه خواهد که بداند معرفت وی را به خدای ـ عزّوجل ـ چه مقدار است. بر وی باد که توجه کند به آنچه خدای او را وعده کرده‌است اعتماد بیشتر دارد یا آنچه که مردمان وعده کرده‌اند؟

(فضائل بلخ ص ۱۴۰ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۴)

مثال مؤمن

شقیق گوید: مثل مؤمن مانند درخت خرما است که مردی بنشاند و ترسد که نکند خار برآورد. و مثل منافق مثل مردی است که خار نشاند و امیدوار که خرما بر دهد. هیهات! هیهات! آنجا غلطی نیست، گر اینجا غلط است. هرکه کاری نیکو کند، جزای کار محسنان یابد و هرگز ابرار را به منزل فجّار فرو نیارند.

(فضائل بلخ ص ۱۴۱ / طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۶)

نوشتن جملهٔ علوم

شقیق گفت: اگر مردی جملهٔ علوم را بنویسد هیچ نفع نکند، تا در وی دو خصلت نباشد، یکی تفکر در اعمال، دوم عبرت در نظر. یعنی مؤمن به دو خصلت مشغول باشد و منافق به دو

خصلت: مؤمن به تفکر و عبرت و منافق به حرص و امل!

(فضائل بلخ ص ۱۴۱ / طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۶)

گناهکار

از شقیق روایت کرده‌اند که: اگر هفت چیز نباشد، گناهکار بوی بهشت نیابد:

اول: توبه است. اگر توبه نکند، به امراض و اسقام مختلف مبتلا گردد. یا اگر سقیم و علیل نگردد، او را به کثرت اولاد و عیال مبتلا گرداند. و اگر این هم نباشد، حق تعالی به طعنهٔ حاسدان آزرده گرداندش. و اگر این نیز نباشدش، او را به شدت نزع و جان دادن گرفتار گرداند تا کفارت گناهان شود. و اگر این هم نباشد سید ـ علیه‌السلام ـ شفاعت کند و اگر از این دولت هم محروم شود، رحمت و عاطفت و لطف و کرم اکرم‌الاکرمین وسیلت جنت و امید لقا و رؤیت گردد.

(فضائل بلخ ص ۱۳۴)

فقرا و توانگران

شقیق بلخی گفت: فقرا سه چیز اختیار کردند و توانگران سه چیز. فقرا یقین و فراغت دل و سبکی حساب را. و توانگران تعب نفس و مشغولی دل و سختی حساب را اختیار کردند.

(جاویدان خرد ص ۲۹۲)

زاهد و متزهد

و می‌گفت: زاهد کسی است که زهدش به عملش قائم باشد و متزهد کسی است که زهدش به زبانش قائم است.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۴)

پرهیز از توانگران

و می‌گفت: از توانگران پرهیز کن چه ممکن است که دلت را به ایشان بندی و در آنان طمع ورزی در این صورت جز خدا ایشان را بر خود ارباب گرفته‌ای.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۵)

فقر و توانگری

او را پرسیدند: به چه چیز بنده می‌شناسد که نفس او فقر را بر توانگری برگزیده است، گفت: ترسد از اینکه توانگر شود پس در حفظ فقر کوشد، همچنان که پیش از آن می‌ترسید که فقیر شود و توانگری را محافظت می‌کرد.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۵)

نشان صدق زاهد

پرسیدند نشان صدق زاهد چیست؟ گفت: آنست که به هرچه از دنیا از وی فوت شود شادمان گردد و به هر چیزی که از آن برایش بدست آید اندوهناک شود.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۶)

زاهد و راغب

شقیق گفت: زاهد و راغب (مایل به دنیا) مانند دو مردند یکی مشرق را می‌خواهد و دیگری مغرب را آیا آن دو در یک امر اتفاق پیدا می‌کنند در حالی که طلب آنها مخالف است و آرزویشان از هم فاصله دارد؟ دعای راغب آنست که: پروردگارا مرا مال و فرزند و خیر روزی ده و بر دشمنانم مرا یاری ده و شر و حسد و تجاوز و بلا و فتنه ایشان را از من دفع کن،آمین. و دعای زاهد اینست که: پروردگارا مرا علم عالمان و خوف عاملان و یقین متوکلان

و توکل اهل یقین و شکر صابران و صبر شاکران و فروتنی شکست‌خوردگان و انابت فروتنان و زهد صادقان روزی ده و مرا به شهدای زنده‌ای که روزی می‌بخشی ملحق ساز، آمین یا رب‌العالمین. این دعای اوست و آیا از دعای راغب در او پیدا می‌شود؟نه بخدا سوگند! این یک راه است و آن یک راه.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۰)

عالِم طمع کار

شقیق می‌گفت: هرگاه عالِم طمع‌کار و جمع کننده مال باشد پس نادان به که اقتدا کند و هرگاه فقیر به فقر مشهور، به دنیا و ناز و نعمت و پوشاک و زنانش راغب باشد پس به چه کسی راغب اقتدا کند که از رغبت خود بیرون آید و هر گاه شبان گرگ باشد پس چه کسی گوسفندان را شبانی کند.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۷۶)

شکوه به غیر خدا

گفت: هرکه از مصیبتی که بر وی فرود آید به غیر خدا شکوه کند هرگز در دلش شیرینی طاعت خدا را نیابد.

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۱۳)

نشان توبه

از شقیق پرسیدند نشان توبه چیست: گفت: پیوسته گریستن برای گناهان گذشته و ترس مضطرب کننده از وقوع در گناه و دوری از اخوان بد و ملازم شدن با مردم نیک.

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۱۴)

نشان رانده شده

گفتند: نشان مطرود چیست؟ هرگاه او را بینی از طاعت امتناع می‌کند و دلش از آن وحشت دارد و معصیت برایش شیرین است و به آن انس دارد، به دنیا راغب است و از آخرت در پرهیز و مشغولیت او شکم و فرج اوست و باکی ندارد که از کجا دنیا را به دست آورد. پس بدان چنین کس از خداوند دور است و از خدمت او خداوند هرگز خشنود نیست.

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۱۴)

فقیر

شقیق را پرسیدند به چه چیز فقیر می‌شناسد که او را از خدای تعالی نگاهداشت فقر رسیده است؟ گفت: به اینکه از توانگری می‌ترسد و فقر را غنیمت می‌شمارد.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۴)

روزی

بپرهیز که خود را برای دنیا هلاک سازی و یا آن را متهم سازی! زیرا روزی تو به کسی جز تو عطا نمی‌شود.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۳)

بیست سال در کار قرآن

شقیق گفت: بیست سال در باره قرآن کار کردم تا دنیا را از آخرت تمیز دادم و این تمیز مرا از دو حرف رسید و آن سخن خدای تعالی بود که: ***وما اوتیتم من شیئ فمتاع الحیاة الدنیا و زینتها وما عندالله خیر وابقی*** (۶۰/۲۸) (و آنچه از نعمت‌های این عالم به شما داده شد متاع و

زیور بی‌قدر زندگانی دنیاست، اما آنچه نزد خداست بسیار برای شما بهتر و باقی‌تر است).

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶۰ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۵)

شناخت نقصان مرد

شقیق را پرسیدند به چه چیز مرد شناخته می‌شود که او را نقصان رسیده است؟ گفت: به اینکه هر چیز که از دنیا می‌گیرد در زمان حال گیرد و بترسد که هرگز نمی‌تواند بعدها بگیرد و گناه کند.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۳)

دل پاک

دلت را از دوستی عوارض دنیا پاک ساز تا در آن دوستی آخرت و نیکی خدای ـ عزّوجل ـ وارد شود.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۶)

صبر و رضا

صبر و رضا همانند یکدیگرند هرگاه قصد عمل برای خدا کنی آغازش صبر است و پایانش رضا.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۶)

جاه‌طلبی و شهوات

شقیق گفت: هرکه در اطراف بلندپروازی بگردد اطراف آتش دور می‌زند و کسی اطراف

شهوات بگردد در اطراف مراتبش در بهشت دور می‌زند که در دنیا از آن بخورد و بکاهد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۱)

حفظ فقر

شقیق گفت: حفاظت فقر آنست که فقر را منتی از خدای بر خود نگری چنانکه تضمین نمی‌کند برای تو روزی دیگری را و کم نمی‌کند از آنچه ترا قسمت شده‌است.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۵)

تفسیر توبه

شقیق گفت: تفسیر توبه آنست که جرأت خود را بر خدای بنگری و بردباری خداوند را دربارهٔ خود ببینی.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۵)

همنشینی با مردم

حاتم اصم گوید: شقیق بلخی مرا گفت: با مردم همنشینی کن چنانکه با آتش همنشینی می‌کنی، بهرهٔ آنرا بگیر و بپرهیز از اینکه ترا بسوزاند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۷)

سستی و زهد

حاتم گفت: شنیدم شقیق می‌گفت: سستی و تنبلی مددکار زهد است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۹)

نعمت و کاستی

هرکه از فراخی نعمت بیرون رود و در کاستی قرارگیرد و نزد او کاستی بزرگتر از نعمت نباشد در دو غم قرار می‌گیرد: غم دنیا و غم آخرت و هرکه از نعمت بیرون شود و در کاستی افتد و کاستی نزد وی از نعمتی که از آن بیرون شده‌است بزرگتر باشد در دو شادی قرار دارد: شادی در دنیا و شادی در آخرت.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۵)

طریق زاهدان

شقیق گفت: هفت باب است که به آن در طریق زاهدان سالک می‌شوند:

صبر بر گرسنگی با شادی نه با سستی، به رضا نه با بی‌تابی، صبر بر برهنگی با شادی نه به اندوه، صبر بر طول روزه به تفضل حق نه به ستمکاری بر خود، گویی که غذا می‌خوری و در نعمتی. صبر بر خواری با طیب نفس نه به اکراه و صبر بر سختی به رضا نه به سخط. و دوام فکرت در آنچه به ودیعه داده شده‌است از غذا و شراب و پشت کردن بر هرچه کجا و چگونه و شاید و امیدوارم. باشد اگر کسی در این باب‌های هفتگانه باشد بالاترین راه زهاد را سلوک کرده و این فضیلتی بزرگ است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۰)

نجات در چهار چیز

شقیق گفت: اگر مردی دویست سال عمر کند و این چهار چیز را نداند اگر خدا نخواهد از آتش نجات نمی‌یابد: یکی از آنها معرفت خدا است، و دوم معرفت نفس خود، سوم معرفت امر و نهی خدا، چهارم معرفت دشمن خدا و خود.

تفسیر معرفت خدا آن است که با دلت بشناسی جز او عطا نمی‌کند و جز او منع نمی‌سازد و جز او زیان رساننده و سودبخش نیست.

اما معرفت نفس آن است که بشناسی نفس خود را که تو سود و زیانی به او نمی‌رسانی و توانایی چیزی را به خلاف نفس نداری، و خلاف نفس آن است که قبال خواست او اظهار عجز و ناتوانی کنی و اما معرفت امر و نهی خدا آن است که بدانی امر خدا بر تو است و رزق تو بر او، و اعتماد داشته باشی به رزق او و در عمل با اخلاص باشی. و علامت اخلاص آن است که در تو دو خصلت طمع و بی‌تابی نباشد.

اما معرفت دشمن خدا آن است که بدانی تو را دشمنی است که خداوند چیزی را از تو نمی‌پذیرد جز با جنگ کردن با او (نفس) و جنگ کردن از طریق باطن آن است که ستیزه‌جو و مجاهد و آزار دهندهٔ دشمن باشی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۰)

عطای بهشت

شقیق بلخی گفت: هرکه به سه خصلت عمل کند خداوند او را بهشت عطا فرماید: اولش معرفت خداوند است با دل و زبان و گوش و همه اعضایش، دوم اینکه به آنچه در دست خدا است وثوقش بیشتر از آنچه که در دست خود اوست باشد. سوم اینکه به آنچه خداوند برایش قسمت کرده است راضی باشد و واثق باشد که خدای تعالی بر حال وی آگاهی دارد و جز به دلیلی که نزد خدا است حرکتی از وی سر نزند و این است حق معرفت، و تفسیر وثوق به حق آنست که در طمع نکوشد و دربارهٔ طمع سخن نگوید و امیدش جز به خدا به ماسوای او نباشد و جز از خدا از ماسوای او خوف نداشته باشد و از چیزی جز از خدا نترسد. و اعضای او را چیزی جز خدا به حرکت درنیاورد ـ یعنی در طاعت دوری از معصیت او.

و تفسیر رضا بر سه خصلت است: اولش آنکه از تنگدستی ایمن باشد، دوم اندکی را دوست داشته باشد، و سوم از کفالت روزی خود بترسد.

و تفسیر کفالت آنست که نترسد هرگاه در دستش چیزی از امر دنیا باشد اینکه اقامه کند دلیلش را در محضر خدای از نظر گرفتن و عطاکردن آن به هر شکلی که باشد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۱)

عطا گرفتن و عطا دادن

شقیق گفت: میان آنچه راکه عطا می‌شوی و عطا می‌دهی تمیز ده، اگر آنچه راکه به تو عطا می‌شود بیشتر دوست داری تو دوست‌دارِ دنیایی و اگر آنچه راکه عطا می‌دهی بیشتر دوست داری دوست‌دارِ آخرتی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۲)

تاج زاهد

شقیق گفت: سه خصلت تاج زاهد است: اول اینکه بر ضد هوای نفس میل کند و موافق آن نباشد، دوم آنکه به دل زهد ورزد، سوم اینکه هر زمان که با خودش تنها می‌شود یادآور گردد که چگونه او را در قبرش می‌گذارند و چگونه بیرون می‌آید، و گرسنگی و تشنگی و برهنگی و طول روز قیامت و حساب و صراط و طول حساب و رسوایی راکه آشکار می‌گردد یادآور شود.

پس هرگاه متذکر اینها شود از یاد دنیای فریبنده بازداشته می‌شود و چون چنین باشد از دوستان زاهدان است و هرکه آنان را دوست دارد با آنهاست.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۲)

صلاح کار بنده

شقیق گفت: تمام شدن صلاح کار بنده بسته به شش خصلت دارد:

اول تضرع دائم و خوف از وعدهٔ عذاب. دوم حسن ظن دربارهٔ مسلمانان. سوم اشتغال به عیب خود تا برای دیدن عیب‌های مردم فراغت نیابد. چهارم عیب برادرش را بپوشاند و آن را در میان مردم فاش نسازد به امید بازگشت او از معصیت و به صلاح آوردن آنچه که فساد کرده است از پیش. پنجم آنچه را که بر آن آگاه است از عمل ناچیز برادرش بزرگ شمارد به امید آنکه در زیاد کردن آن رغبت کند. ششم: آنکه مصاحب وی نزدش راست گفتار و کردار باشد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶۶)

قدرت حق

شقیق گفت: کسی که خدای را به قدرت نشناسد او را نمی‌شناسد. گفتند: شناخت او به قدرت چگونه است؟ گفت: بشناسد اینکه خدا قادر است که هرگاه او را چیزی باشد از وی بگیرد و به دیگری ببخشد و یا اگر نزد او چیزی نباشد حق او را عطا فرماید.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶۶ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۶۴)

ده باب زهد

شقیق گفت: ده باب از برای زهد است، هرکه آنها را انجام دهد زاهد نام دارد و اگر مخالفت کند متزهد خوانده می‌شود. متزهد کسی است که خود را شبیه زهاد سازد در دیدن و شنیدنش و خشوعش و سخنش و ورود و خروجش و غذا و لباسش و مرکبش و عملش و حرصش، و حب دنیا بر او به خلافش گواهی می‌دهد که رضایش را در رضای راغبان می‌بیند و بساط خود را در سخنش و ثنایش در بساط راغبان و تجاوز و تطاول و کبر و فخرش و

بدخلقیش و زبان درازیش و طول دادن فرورفتنش در آنچه که برای او معنی ندارد دلالت دارد بر نفاق متزهد نه بر خشوع زاهد. پس بپرهیز از این صفات. اگر کسی را یافتی که گمان می‌بری او زاهد است در این حقیقت‌هایی که برای تو توصیف می‌کنم او را ارج بگذار که در یکی از راه‌های زاهدان باشد. هرگاه او را نیکی خوشحال کند و بدی او را بد آید، و زشت شمارد اینکه ستایش شود به آنچه را از نیکی که عمل نکرده است. هرگاه کاری را نمی‌کند برای آن است که ناپسند می‌شمارد مانند ناپسند شمردن گوشت خوک و مردار و خون. و بدان اینکه روز و ساعات و شب خود را در این خصال مصروف می‌سازد، آرزویش کوتاه و برای آنچه در پیش دارد غمش طولانی است، هرگاه نفس خود را در غیر آنچه برای آن خلق شده است مشغول سازد اندوهش زیاد می‌گردد و می‌داند که فریفته شده است و در آن ساعت مشغولیت آن را برای طاعت ترک می‌کند پس به آن شیرینی زهد را درمی‌یابد و بدان واسطه از حزب شیطان دوری می‌جوید و چون نزد آنها یاد خدا شود از عسل شیرین‌تر است و خنک‌تر از تگرگ و گواراتر از آب گوارای صافی نزد تشنه در روز تابستانی، و مجالست ایشان با کسانی است که آنها را زهاد گویند و پند ایشان خوشایندتر است برای آنها و گواراتر است نزد ایشان از کسی که آنها را هنگام نیازمندی دینار و درهم دهد و این حال با دل‌های ایشان است نه به زبانشان و هریک از ایشان بگریستن از گناهانشان و بر ترس شدید از اینکه پذیرفته نشود آنچه را که عمل می‌کنند خلوت اختیار می‌سازند. بر مردم با تبسم و نشاط که گویی صاحب رغبت‌اند نه وحشت ظاهر می‌شوند. و با نفس خود محادثه نمی‌کند که بر یکی از اهل قبله خود برتری دارند، گناهان خود را می‌شناسند و گناهان دیگری را نمی‌دانند، اگر در آن فرد این ابواب ده‌گانه باشد در طریق زاهدان است و امیدواریم که در سلک ایشان باشد اگر خدا بخواهد.

و به دنبال این ده باب هفت باب می‌آید: فروتنی برای خدا به دل نه به تکلف و خضوع

برای حق از صمیم دل نه به اضطرار، و حسن معاشرت با کسانی که ناچار است معاشر ایشان شود نه از روی رغبت به آنچه نزد آنها است. از دنیاداران می‌گریزد مانند گریختن خر از طبیب حیوانات و نفرت دارد از آنان مانند نفرت خر از نعرهٔ درندگان، و در طلب عافیت است از هرچه که بترسد از عقابش و امید ندارد ثواب آن را، و مجالست می‌کند با گریه کنندگان بر گناهان و رحمت می‌خواهد برای خود و آنها، و صحبت کردن او با جهانیان در ظاهر است نه به دل و از هرچه باشد پس از مرگ و ترس‌ها و سختی‌های آن هراس ندارد. چون چنین کند سالک طریق زاهدان باشد و به فاضل‌ترین عبادت نایل شده است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۶)

وصیت به عرب و عجم

گویند: شقیق را دو وصیت بود هرگاه او را مردی عربی می‌آمد به عربی وصیت می‌کرد و می‌گفت: خدا را یگانه دار با دل خود و زبان و لب خود، و واثق به خدا باش از آنچه در دست تست، سوم اینکه از خداوند راضی باشی. و چون مرد عجمی می‌آمد می‌گفت: از من سه خصلت را حفظ کن: اولین خصلت آنکه حافظ حق باشی. دوم اینکه حق جز به اجماع مردم نمی‌باشد. هرگاه مردم جمع شوند بگویند: این حق است به نیت خیر و مأیوس بودن از خلق حق را عمل کن. و نیز باطل باطل نمی‌باشد مگر به اجماع مردم. چون مردم جمع شوند و گویند: این باطل است آن باطل را از ترس خدای تعالی با ناامیدی از مخلوقات ترک کن. سوم اگر ندانی که این چیز حق است یا باطل بر تو است که متوقف شوی تا بدانی که این چیز حق است یا باطل، زیرا بر تو حرام است که در چیزی از اشیا وارد شوی جز اینکه با تو توجیه آن چیز و علم به آن باشد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۲)

مؤمن و منافق

شقیق می‌گفت: مؤمن به دو خصلت مشغول است و منافق نیز به دو خصلت. مؤمن به عبرت گرفتن و تفکر کردن و منافق به حرص و آرزو.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶۸)

چهار پردهٔ دل

شقیق می‌گفت: بر دل فرزند آدم چهار پرده است.

هرگاه به زیادی نعمت شاد نشود و چون فقیر شود اندوهناک نگردد، دو پرده برداشته شده و راست و مستقیم می‌گردد.

اما اگر این دو پرده به یکسو شود باز خیر و حکمت در دلش قرار نمی‌گیرد جز با دو خصلت که داشته باشد یکی ترک اشیا زیادی و ترک زیادی گفتار.

چون چنین باشد حکمت در دلش وارد می‌شود و زبانش به آن گویا می‌گردد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶۸)

چهار چیز روپوش آخرت

شقیق می‌گفت: چهار چیز بر بندگان امر آخرت را می‌پوشاند: ترس از فقر، ترس از جهنم را می‌پوشاند. اگر چنین کنم مردم به من چه می‌گویند، آنچه را که حق می‌گوید می‌پوشاند. دوستی دنیا دوستی آخرت را می‌پوشاند، و دوستی نعمت حیات دنیا و غرور آن و شهواتش و ظاهرش و آنچه را که از حسن آن می‌بیند، نعمت‌های آخرت و آنچه را که در آن وعده داده شده‌است می‌پوشاند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶۸)

چهار چیز غریب

شقیق گفت: هرگاه فساد در خشکی و دریا آشکار شود چیزی غریب‌تر از این چهار امر نیست: ازدواج برای چیرگی بر نفس، خانه برای روز مبادا، ضیافت از روی سنت، جهاد بدون طمع و ریا.

و گفت: تفسیر ازدواج برای چیرگی بر نفس آنست که مردی که می‌ترسد در پی حرام افتد ازدواج کند.

و تفسیر خانه برای روز مبادا آنست که خانه‌ای بنا سازی که تو را از سرما و گرما نگاه دارد و میخی به دیوار نزنی تا پیش از زدن میخ بنگری که خدای تعالی خشنود است، همچنین همهٔ چیزها که خدا خشنود باشد و تو اقدام کنی بر آن و اگر نه پرهیز کنی.

و تفسیر مهمانی از روی سنت آنست که مردی را که در فکر حلال بودن نیست و از آن درهم می‌شود وارد خانه‌ات نسازی در حالی که در خانهٔ تو تکه‌های نانی باشد و شرم داری از مرد اینکه آن را پیش او گذاری و در روایت آمده است آنکه به حلال دلبستگی دارد مؤنت او سبک شود از غرور او کاسته گردد و کسی که به حلال ارج نمی‌نهد متکبر است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۸)

دست‌تنگی و نعمت

شقیق می‌گفت: هرکه از نعمت دور افتد و در تنگدستی قرار گیرد و تنگدستی برای وی عظیم‌تر از نعمت نباشد در دو غم واقع می‌شود غم دنیا وغم آخرت. و هرکه از نعمت بیرون شود و در تنگدستی واقع گردد و تنگدستی نزد وی عظیم‌تر از نعمتی باشد که از دست داده است در دو فرح قرار دارد: فرح دنیا و فرح آخرت.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۹)

مطالبه نماز فردا

شقیق بلخی برای اهل مجلس خود می‌گفت: آیا نمی‌نگرید که اگر خداوند امروز شما را بمیراند شما را از نماز فردا مطالبه می‌کند؟ گفتند: نه، روزی که ما در آن زندگی نکنیم چگونه ما را از نماز مطالبه خواهد کرد؟ شقیق گفت: همچنان که او از شما مطالبه نماز فردا را نمی‌کند پس شما از وی روزی فردا را طلب نکنید بسا باشد تا فردا نباشید.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۹)

عمل به علم

شقیق گفت: ورود در عمل به علم است و ثبات در آن به صبر و تسلیم بـه حـق از روی اخلاص. پس هرکه در عمل کردن به علم وارد نشود نادان است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۹)

حسن طاعت

شقیق گفت: هر چیز را حسنی است و حسن طاعت چهار چیز است: هرگاه بـنده نـفس خود را در طاعت بیند باید نفس خود را بگوید: این نیکو است از جانب خدا و آن چیزی است که برای حق از من برمی‌آید و چون این را بداند تکبرش می‌شکند و دلش به نیکی می‌گراید و چون دلش به نیکی گراید ریا زیاد می‌شود زیرا عمل می‌کند برای جلب نیکی.

در این هنگام هرگاه شیطان او را وسوسه کند او می‌گوید: همانا این کار را برای نیکی که از جانب خدای ـ عزّوجل ـ انتظار دارد می‌کند.

اینجاست که به اذن خدا بر شیطان غلبه می‌کند. و چون در عملش اراده ثواب از جانب حق را می‌خواهد طمع او از مردم و ستایش و ثنای آنها بریده می‌شود و تفسیر طمع فـرامـوشی پروردگار است، و چون طمع او از خلق بریده شود در این وقت او عاقل است جز اینکه مردی

باشد که چیزها را از جانب حق می‌داند و مرادش از سؤال آنست که اجر آخرت یابد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۹)

خشنودی و ناخرسندی خلق

شقیق گفت: بنگر چون صبح کنی توجه تو در طلب رضای خلق و غضب آنان نباشد و نترسی جز برای آنچه که از گناهانت پیش فرستاده‌ای تا اینکه جرأت پیدا نکنی که بر گناهانت افزوده شود، و جز برای مرگ مستعد نباشی. چه اگر برای مرگ آماده باشی اگر همه دنیا را به تو دهند تو را رغبتی در آن نباشد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۶۹)

نوشتن علم

شقیق گفت: اگر مردی همه علم را بنویسد او را سودی نمی‌رسد تا اینکه در وی دو خصلت باشد: عملش تفکر و عبرت باشد، دلش آسوده برای تفکر و چشمش آسوده برای عبرت. و هر زمان که به چیزی از دنیا می‌نگرد برایش عبرتی شود.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۱)

استقامت

شقیق گفت: چهار چیز از طریق استقامت است: یکی اینکه امر خدا را از شدت فروماندگی از آن ترک نکند و استقامت را برای چیزی از دنیا که به دستش آید ترک نسازد، به هوای کسی و نه به هوای نفس خود عمل نکند، چون هوای نفس مذموم است هر آینه به کتاب و سنت عمل کند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۱)

مردن دل در عصیان

شقیق گفت: هر زمان دل بنده از خدا و تفکر در صنع او و منت حق بر او غافل باشد و بمیرد در آن حال عاصی مرده است. زیرا شایسته است که دل بنده همیشه با خدا باشد و بگوید: ای پروردگار من مرا ایمان عطا فرما و از بلا به سلامت بدار و عیوبم را برایم بپوشان و مرا روزی ده و نعمت‌های خود را پی در پی برایم قرار ده. چنین مردی پیوسته دربارهٔ نعمت‌های حق دربارهٔ خود تفکر می‌کند. تفکر در منت خداوند شکر اوست و غفلت از آن سهو است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۱)

حرص

شقیق گفت: از کسانی مباشید که با حرص جمع می‌کنند و با تردید حساب می‌کنند و برای دشمنان بجای می‌گذارند و در راه ریا انفاق می‌کنند. پس در روز حساب بر آن مؤاخذه می‌شوند و اگر خدای ـ عزّوجل ـ آنها را عفو نفرماید عقوبت می‌یابند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۱)

سه چیز موجب ورود به بهشت

شقیق گفت: سه چیز است که بنده در قیام به آنها ناچار است، هرکه به آنها عمل کند خداوند او را وارد بهشت می‌سازد و در دنیا با آسایش و رحمت می‌زید، و هرکه یکی از آنها را ترک کند ناچار است که دوتای دیگر را نیز ترک نماید. و اگر به یکی عمل کند ناچار است که دو دیگر را نیز عمل کند، زیرا آنها همانند هم‌اند و اگر خواهی می‌توان گفت که سه چیز یک چیز است ولیکن سه چیز واضح و آشکارند هرکه آنها را ترک کند و تباه سازد وارد آتش می‌شود. پس به آنها دانا شوید و بینا گردید چون بینا شوید بینش پیدا کنید.

اول آنها آنست که خدا را در دل و زبان و عمل خود یگانه داری. اینکه یگانه داری او را در دلت آنست که خدایی جز او نیست و سود دهنده و زیان رساننده‌ای جز او نیست ناچاری که با او سخن گویی که بالای آسمان است و تو را چاره نیست که همهٔ کارت را برای خدا قرار دهی نه غیر او.

و عمل خود را از هرگونه نیکی و جوانمردی برای غیر حق اظهار مکن اگرچه در او طمع داری یا از وی شرم می‌کنی و یا می‌ترسی، اگر از وی بترسی و در غیر او طمع‌ورزی در حالی که او مالک است. و روزی دهندهٔ آنهاست، الهی جز او را برای خود گرفته‌ای و او را تجلیل کرده و بزرگ شمرده‌ای، زیرا اگر از غیر وی شرم کنی و بترسی و در او طمع ورزی در این صورت این عمل از دل تو توحید خدا و سلطانی و عظمت او را می‌برد. پس این را بشناس اگر مخلص باشی به این سخن در حالی که عمل می‌کنی برای او که خدایی جز وی نیست، خدای باید نزد تو واثق‌تر از دینار و درهم و عم و خال و پدر و مادر و از هرکه روی زمین است باشد. همانا اگر غیر از این باشی در ضمیر و توحید و معرفت تو نسبت به او تباهی پیدا می‌شود. تو را از این دو خصلت چاره‌ای نیست و یکی دیگری را به دنبال دارد.

سوم اگر به این حال باشی و برپا بداری این دو امر را که توحید و اخلاص و توکل بر او باشد پس راضی باش از او و خشم مگیر در چیزی که اندوهگین سازد ترا از خوف و گرسنگی یا طمع یا فراخی یا سختی و غضبی که به تو رسد، باید دل تو پیوسته با او باشد و یک چشم بهم‌زدن غافل نشوی، زیرا اگر خشم بر او در دل وارد شود نسبت به او کوتاهی کرده‌ای و توحید تو شکسته می‌شود. پس در اول بر تو باد توحید و اخلاص. بشناس این را و فهم کن آن سه خصلت را تا اعزاز یابی به آنها و بترس از اینکه تباه سازی آنها را، که در آتش فرو روی و در دنیا روشنی چشم نیابی.

(حلیة‌الاولیاء ج ۸ ص ۶۳)

ابلیس و مردی که توبه کرده‌است

حاتم اصم گوید: که شقیق گفت: روزی نباشد که ابلیس هفت مرتبه، دربارهٔ هر آدم جستجو نکند، و اگر شنید که بنده‌ای به سوی اللّه ـعزّوجل ـبازگشته و از گناهانش توبه کرده، فریادی برآورد که تمام ذرّیت او از مشرق و مغرب در اطرافش گرد آیند، پس گویند: چه شده است سرور ما؟ او می‌گوید: فلان فرزند فلان توبه کرده است! چاره برای فاسد گردانیدن او چیست؟ آیا کسی از خویشان یا دوستان یا همسایگان او در جمع شما هست؟

آنها به همدیگر می‌گویند: آری! او از شیطان اِنس می‌باشد پس به یکی از آنها می‌گوید: برو نزد خویش او که به او بگوید: «در سختی ناگهانی افتاده‌ای». سپس شقیق گفت: ابلیس برای رخنه کردن پنج راه نفوذ دارد: یکی خویشاوندی را می‌گوید به تائب بگوید: «ناگهانی به شدت گرفتار شده‌ای». اگر حرف او را شنید، و برگشت (منظور از توبه) هلاک می‌گردد، اگر برنگشت آن دیگر (خویشاوند تائب) هلاک می‌شود.

خویشاوندی دیگر به او گوید: «راهی را که پیش گرفته‌ای به پایان نمی‌رسانی»، اگر حرف او را شنید، برمی گردد (از توبه) و در هلاکت می‌افتد، و اگر نشنید، آن خویشاوند هلاک می‌گردد.

خویشاوند سوم به او گوید: همین طور می‌مانی، تا آنچه داری از مال دنیا بر باد دهی، اگر حرف او را شنید و برگشت، هلاک می‌گردد و اگر نه خویشاوند او هلاک می‌شود.

خویشاوند چهارم به او گوید: خداوند جزای خیرت بدهد برای توبه‌ای که کردی و به کار آخرتت پرداختی، چه کسی مانند تو است که حق هم با تو باشد.

اگر پاسخ به کسی که به او گفت «در شدت ناگهانی گرفتار شده‌ای» این بود که من قبل از این در شدت بودم، اما اینک در آسایشم. زیرا می‌خواستم هم رضای خدایم را بدست آورم، هم رضایت خلق را، هرگاه رضایت خدای را کسب می‌کردم خلق را ناراضی می‌کردم، و

هرگاه رضایت خلق را خواستار می‌شدم خدا را نا راضی می‌کردم. ولی اینک تنها به رضایت خداوند قهّار ملتزم شده‌ام، و مردم را رها کردم، و حالا آزادم، و کار را بر خود آسان کردم چه فقط خداوند یگانه را که شریک ندارد می‌پرستم.

اگر در پاسخ کسی که به او گفت این کار را به پایان نمی‌رسانی بگوید: پایان کار با اللّه ـ عزّوجل ـ است، و بر من است که به کار بپردازم و پایان آن با خدای متعال است.

و اگر که کسی به او بگوید: همینطور می‌مانی تا اینکه دار و ندارت را فنا کنی، پاسخ دهد:

از چه چیز مرا می‌ترسانی، چه من یقین کرده‌ام که چیزی به گفتهٔ من تحقق نمی‌پذیرد، چه قادر به آن نیستم، و آنچه به من تعلق داشته باشد اگر زیر طبقهٔ هفتم زمین هم بروم بـه مـن می‌رسد. زیرا از هوای نفس فارغ شده‌ام و به پرستش خدایم پرداخته‌ام، پس از چه چیز مرا می‌ترسانی؟ و اگر به آن کس که به او گفت کاری نمی‌کنی باطل شده‌ای پاسخ دهد: من شدیداً در تلاشم، من دشمنی را در قلب خود یافتم، و خداوند از من راضی نمی‌شود مگر آنکه این دشمنی را که در قلب من است شکست دهم و بر او و بر آنچه بر قلبم القاء کرده غالب شوم، پس چه کاری سخت‌تر از این کار است؟

شقیق می‌گوید: اگر پاسخ تو (منظور تائب است) چنین بود و بر طاعت اللّه تعالی پایدار و استوار ماندی، او (ابلیس) از راه القای عُجب و خودپسندی وارد می‌شود و مـی‌گوید: «چـه کسی نظیر تو است، خداوند تو را جزای خیر و عافیت دهد؟». او می‌خواهد «عُـجب» را در دلت بیاندازد. پس به او بگو: «اگر برای تو واضح و روشن شد این کار حق است و صواب، چه چیز تو را منع می‌کند که تو هم این روش را تا فرارسیدن مرگ پیشه کنی؟». اگر به او این پاسخ را بدهی آنها متفرق می‌شوند، و تسلطی بر تو نمی‌یابند. نزد ابلیس می‌آیند و او را از جریان مطلع می‌سازند. ابلیس به آنها می‌گوید: او راه صـواب و هـدایت پـیدا کـرده و بـر او تسـلط نخواهید یافت. ولی او (تائب) تنها به این اکتفا و رضایت نمی‌دهد تا اینکه مردم را به عبادت

اللّه ـ عزّ و جل ـ دعوت کند، بر شما است که مردم را از او دور کنید و به آنها بگویید: «او چیزی را به خوبی نمی‌داند به او مراجعه نکنید».

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶۴)

رسالهٔ آداب‌العبادات[1]

ابوعقیل گفت: احمد بن عبداللّه روایت کرد که شنیدم شقیق می‌گفت: منزل‌هایی که اهل صدق در آن عمل می‌کنند چهار است: اول زهد، دوم خوف، سوم شوق به بهشت، چهارم محبت به خدا، و این منزل‌های صدق است:

۱ـ ابتدای ورود در زهد تأدیب نفس به قطع شهوات است از طعام و آشامیدنی با قوتی که کفایت کند و منع آن از سیری در شب و روز، تا اینکه گرسنگی شعار او باشد و طعام برای او دثاری ـو نیرویی جز برای خدا نیست ـپس باید برای خود غذای معینی قرار دهد و هزینه‌ای را برای همیشه برنامه‌ریزی کند.

طعامش را به اندازهٔ نیاز بدن قرار دهد دو دفعه غذا بخورد اگر بخواهد اول روز و شب، یا شب و سحر و اگر بخواهد روزه گیرد و روزه در سیر معنوی قوی‌تر و سریع‌تر است.

و نباید خوراکش را یک دفعه قرار دهد زیرا اگر قوت روز و شب در یک وقت جمع شود روزش را تاریک می‌سازد و روی شبش تعمیم پیدا می‌کند و برای او گرسنگی نیست، و در این حال میل به فضول شهوات پیدا می‌شود. و بدنش از جمع کردن طعام در شکم غافل می‌ماند و درونش پر می‌شود که بدنش را از عبادت و نماز باز می‌دارد.

اما باید نفس را گرسنه دارد تا به جای آمادگی برای فضول شهوات و خواسته‌ها به گرسنگی مشغول گردد.اگر در اول روز باشد به اندازهٔ ثلث یا نصف معده را بخورد پیوسته غذا می‌خواهد و از فضول در شب باز می‌گردد و اگر در شب باشد چنانکه در روز گفتیم بخورد نفس او به شهوت طعام تا صبح مشغول شود و تمنایی نکند. زیرا تمنا از شهوات است

---

[1] ـ این رساله ترجمه اصل عربی آن است که با ترجمه فرانسوی آن توسط Paul Nwyia در بیروت چاپ شده است.

و بر آن آمادگی پیدا نمی‌کند.

و جا دارد که نخورد جز یک سوم شکمش را و دو سوم را برای نَفَس کشیدن و تسبیح و قرائت قرآن قرار دهد و دو دفعه خوردن بهتر است از یک بار خوردن و عظیم‌تر است برای بدن و همانا شهوت فضول دوستی دنیا است.

هرگاه روزی بر او بگذرد و خدا از وی صدق نیتش را بداند از دلش مقداری از دوستی دنیا را بیرون می‌کند و به جای آن نور زهد و ورع وارد می‌سازد.

و هرگاه روزی دیگر بر این حال بگذرد نفس او را رام می‌سازد و به قطع شهوت و فضول آن ادب می‌کند و از دلش شهواتش را بیرون می‌سازد. پیوسته هر روز که بر وی می‌گذرد خداوند تاریکی را از دلش خارج می‌کند و به جای آن نور را وارد می‌سازد تا اینکه چهار روز بگذرد در این حال از تاریکی چیزی در دلش باقی نمی‌ماند جز اینکه خدای تعالی آن را بیرون می‌برد به جای آن نور قرار می‌دهد پس دلش نوری درخشان می‌شود و در آن نور زهد جای می‌گیرد.

او در این حال با طالبان دنیا، دنیا را نمی‌طلبد و با حاسدان دربارهٔ دنیا حسد نمی‌ورزد و او را برای نعمت‌های دنیا نیازی نیست و نه در پی دست‌یابی به آن او را طربی می‌باشد، زیراکه دنیا برایش بی‌ارزش است، و آن را به دور انداخته است. از رنج طلب دنیا آرامش و آسایش می‌یابد.

او را جز توانا، با نشاط، قانع، غنی، با همّ اندک، با اندیشهٔ زیاد، ملاقات نمی‌کنی. بر رویش روشنی عابدان را می‌بینی و در دلش انوار زاهدان را. او را به چیزی از دنیا نیاز نیست جز غذای به اندازهٔ کافی برای معیشت که آن از چیز دیگری برای وی نیکوتر است.

این است منزلتی زیبا، شایسته و نیکو چون چنین شود اگر بخواهد تا پایان عمر بر این حال می‌ماند و اگر بخواهد از زهد به منزل خوف فرود می‌آید.

۲ـ زهد و خوف برادرانند که تمام نمی‌شود یکی از آن دو جز با دیگری و آن دو مانند روح و بدن مقرون یکدیگرند. زیرا زهد جز برای خوف از خدا نمی‌باشد. بدن ملازم زهدی که حقیقت زهد است نمی‌شود تا اینکه ملازم خوف گردد. و چون ملازم خوف شد به زهد نزدیک می‌شود و زاهد می‌گردد و نور خوف به نور زهد می‌پیوندد.

ابتدای خوف آنست که دل ملازم یاد مرگ می‌شود تا رقت یابد، و نفس ملازم ترس از خدا و دور شدن از وی می‌شود تا اینکه خوف او را چنان بترساند که گویی حق را می‌بیند.

چون روزی بر او گذشت و برای جلب منزلت خوف مشغول ریاضت و خوف شد، خداوند درستی او را بداند بر او نظر می‌فرماید، و او را ملازم چیزی از مهابت می‌سازد و دلش را به نور خوف روشن می‌کند. چون روز دیگر بگذرد و همچنان باشد، خداوند مهابت او را افزون می‌سازد و نورانیت دلش را زیاد می‌کند و مهابت در رویش پدید می‌آید تا اینکه چهل روز بگذرد، پس خداوند مهابت را به کمال در او ظاهر می‌سازد، و اهل و فرزندانش از وی می‌هراسند.

در این هنگام او خائف و حزین و ذلیل و مسکین است. با لهوکنندگان مشغول لهو نمی‌شود و با لغزش کنندگان لغزش پیدا نمی‌کند. پیوسته می‌گرید، زیاد دعا می‌کند، خوابش اندک است زیاد می‌ترسد همسایگان از مکرش ایمن‌اند، از شرش نمی‌هراسند، و او را جز اندوهگین خائف محزون و ستمدیده نمی‌نگرند. زندگی از شدت خوف و زیادی حزن برایش نفعی ندارد و او پیوسته از ذکر حق سستی نمی‌کند و از سپاس حق کوتاهی نمی‌ورزد. خوف او تنبلی را می‌برد. ملول و سست و دلتنگ نمی‌شود. چون چنین شود نفس او در منزلت عظیمی فرود می‌آید که نزد عامه مردم بزرگ است زیرا ایشان جز او را نمی‌شناسند و نمی‌بینند و آن نزد بینندگان والاترین منازل است.

۳ـ و ابتدای ورود در شوق به بهشت آنست که تفکر کند در نعمت‌های بهشت و آنچه که خداوند برشمرده است در آن برای ساکنانش از انواع کرامت و نعمت‌ها و خدام آن، نفس او را به حور عین و نعمت‌های دائمی که در آن وجود دارد به شوق می‌آورد.

چون یک روز بر او بگذرد و او نفس خود را به شوق برانگیزد و خداوند نیت درست او را در کوشش وی بداند، در دلش نور شوق به بهشت را قرار می‌دهد. چون روز دیگر بگذرد و همچنان باشد خداوند نور شوق به بهشت را در آن زیاد می‌سازد، تا اینکه چهل روز بدین منوال بگذرد. خدا نور شوق به بهشت را در دلش کامل می‌سازد و شوق بر دل غالب می‌گردد، و ترسی که در دلش از خوف بود فراموش می‌شود، و سختی آن را از وی دور می‌سازد بدون اینکه از نور خوف چیزی کم شود و یا از وی جدا گردد. او در این حال مشتاق است، به شدت عشق می‌ورزد، عالمی غریب دارد، پیوسته احسان می‌کند، کسی است که در کسب ثروت آسایش نمی‌یابد. شغلی او را به خود مشغول نمی‌سازد. سختی‌ها او را اندوهگین نمی‌کند و از بلایا خشمگین نمی‌شود. گفتارش راست است و کردارش بزرگوار. به او جز با لبی خندان برخورد نمی‌کنی. به آنچه در دست دارد شادمان است و بخیل و منت‌گزار نیست. بدگو و عیب‌جو نیست و سخن‌چینی نمی‌کند. روز را روزه می‌گیرد، و شب را به نماز می‌ایستد. چون چنین شود، به منزلی بزرگتر و شریف‌تر از منزل خوف فرود می‌آید.

اگر بخواهد این حال تا مرگش دوام می‌یابد و اگر بخواهد در منزل محبت به حق فرود می‌آید.

۴ـ بیشتر مردم از منزل خوف و شوق به بهشت عبور می‌کنند، آنگاه به سوی منزلت محبت به خداوند می‌روند. هرکسی به این منزلت نمی‌رسد، زیرا رفیع‌ترین منازل و شریف‌ترین و سرآمد آنها است، و خداوند کسی را به این منزلت نمی‌رساند جز اینکه دلش بر آن به یقین صادق پرهیزگار باشد، و فعال و برتر از نظر فضل و پاکیزه از گناه و مبرا از عیوب باشد.

چون خداوند کسی را به این منزلت سوق دهد، در دلش نور محبت می‌اندازد و بر او غالب می‌شود بدون اینکه نور زهد و خوف و شوق بهشت از آن دور شود. و چیزی از آن کم نگردد. پس دلش مملو از حب و شوق به حق می‌گردد و آنچه را که در آن از خوف و شوق به بهشت بود از نظر کرامت و رحمت و نور و انعام حق بر او فراموش می‌کند.

و ابتدای دخول در محبت خداوند آنست که بر دلش محبت آنچه را که حق دوست دارد و دشمن می‌دارد الهام می‌شود تا اینکه چیزی دوست داشتنی‌تر از خداوند و رضای او برایش نمی‌ماند و کسی که به محبت خداوند برسد خداوند بر او نظر می‌کند و رحمت می‌فرماید و محبت خود را به او القاء می‌کند. چون روزی دیگر بر وی بگذرد و او همچنان محب باشد، خداوند محبت خود را زیادت می‌فرماید تا اینکه حب او در دل‌های فرشتگان و بندگان جای می‌گیرد و پس از اینکه چهل روز چنین بود در این هنگام نیت او خالص می‌شود و در این حال محبوب، کریم، مقرب، مهذب، حلیم، سهل، زیاد نیکی کننده، زکی، دور از خواهش، پرهیزگار از ریاست می‌گردد. او را جز با تبسم ملاقات نمی‌کنی در حالی که حلیم، کریم، بااخلاق پاکیزه، خوش برخورد، بدون ترش‌رویی، نیکوروی، خوش خبر، دور از گناهان، مخالف دروغگویان می‌نگری. جز آنچه را که خداوند دوست می‌دارد نمی‌شنود. هرکه از او بشنود یا او را ببیند دوست می‌دارد و این به واسطهٔ آنست که خدای او را دوست می‌دارد. و مثل نور زهد و خوف در دل مانند ستاره است که چون به او نگاه کنی می‌درخشد و در حالی که به او می‌نگری هرگاه ماه طلوع کند نور ستاره خاموش می‌شود بدون اینکه ستاره خاموش شود و نه ستاره از جای خود فاصله گیرد. همچنین نور شوق وقتی بر نور خوف و زهد غالب می‌شود از نور زهد و خوف کاسته نمی‌گردد. و مثل نور شوق با نور محبت مانند نور ماه است در حالی که به آن بنگری. هرگاه خورشید طلوع کند نور ماه خاموش می‌شود و ماه از جای خود دور نمی‌گردد و از نورش کاسته نمی‌شود. چنین است نور محبت خدا که قوی‌ترین انوار و والاتر از نور عبادت است.

باب منازل صدق

ابو عقیل گوید: احمد روایت کند که شنیدم شقیق گفت: منازلی که در آن اهل صدق در آن عمل می‌کنند چهار است و اهل صدق سه گروه‌اند:

از آنان گروهی‌اند که در منزل زهد و خوف‌اند از آن بیرون نمی‌روند و جز آنها را نمی‌شناسند. گروه دیگر در منزل شوق به بهشت‌اند و بالاتر از آن منزلتی را نمی‌شناسند و از آن منزلت بیرون نمی‌روند. و گروه دیگر هر دو منزل به سوی خدا را می‌پیمایند و در روح و رحمت او قرار می‌گیرند و دل‌هایشان وابسته به پروردگارشان می‌شود و چون با او خلوت کنند به مناجات او لذت می‌برند. و بر دل‌های خود آنچه را که از رحمت و ملاطفت او امید دارند عرضه می‌کنند. و حق بر دل‌های آنان غالب است و در دنیا انیس ایشان و موجب آرامش آن‌ها و شادی و فرح دل‌های آنان است.

هرگاه اراده کنی دلت به نور خدا بینا شود پنج چیز را از دل خود بردار. اول آن‌ها رد مظالم است و دوم زیادی قوت را به دیگری دادن سوم اینکه مخالف هوای خود باشی در همه آنچه که رضای خداوند در آن نیست چهارم اینکه از فقر نترسی پنجم اینکه باک نداشته باشی از اینکه مردم درباره‌ات از خیر و شر چه می‌گویند.

در این حال است که دلت زنده می‌شود و به نور خدای تعالی می‌نگرد.

وفات

شقیق بلخی در جنگ با ترکان در کولان میان ختلان و واشگرد به قتل رسید.

مؤلف فضایل بلخ می‌نویسد که: من مرقد شقیق را زیارت کردم دو نوبت.بار اول در ۵۸۸ و تربت او را به نزدیک اهل آن ناحیت معظم یافتم مثلاً چنان بود که اگر کسی در خارج آن موضع مسکری خورد در آن دیه درنیاید از برای حرمت و حشمت وی را، خاصه جان خود را.

محمد مؤمن گوید: قبر وی در ختلان است که از شهر کولان یک روز راه دورتر است و نیز مرقد او را در بلخ در گذر او که درون قلعهٔ شهر بیرون است می‌گویند.

تاریخ فوت او را مؤلف شذرات‌الذهب ۱۹۴ می‌داند، ابن خلکان تاریخ وفات او را ۱۵۳ و صلاح کتبی در فوات‌الوفیات وفاتش را ۱۸۴ نوشته است. مؤلف تاریخ گزیده سال ۱۹۰ را ذکر می‌کند و مؤلف فضایل بلخ وفاتش را ۱۷۴ دانسته است.

کولان شهرکی است در ماوراءالنهر از حدود بلاد ترک.

واشگرد که معرب آن واشجرد است شهری بود میان چغانیان و فرغانه و از شهر دوشنبه کنونی چهار فرسخ فاصله داشت.

ختلان یا ختل: بلادی است در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند در ناحیه وخش و این سرزمین اکنون در شرق سمرقند در جنوب تاجیکستان میان مجاری زرافشان و وخش واقع است.

بخش سوّم

حاتم اصـــم

شرح زندگانی

حاتم بن عنوان ملقب به اصم متولد بلخ از بزرگان صوفیه زمان خود بود. در نام پدرش اختلاف کرده‌اند. بعضی: حاتم بن عنوان و برخی حاتم بن یوسف و یا حاتم بن عنوان بن یوسف گفته‌اند. عده‌ای نوشته‌اند که او بردهٔ مثنی بن یحیی‌المحاربی بوده است. کنیه‌اش ابوعبدالرحمن، مرید شقیق بلخی و استاد احمد خضرویه بود. در زمان معتصم عباسی و خلیفهٔ پس از وی می‌زیست. توجهی به دنیا و زینت‌های آن نداشت و با حال تجرد زندگی می‌کرد.

گویند حاتم اصم گفتی که هر روز چون بامداد کنم ابلیس بر من وسوسه آغازد. من آن وسوسه‌ها را به قوّت خدای تعالی رد کنم. اول گوید امروز چه خوری؟ گویم مرگ. گوید چه پوشی؟ گویم کفن. گوید کجا باشی؟ گویم گور. گوید ناخوش مردی تو؟ مرا بگذارد و برود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۹)

با اندک قوت قناعت می‌کرد و توکل بر خدا داشت. او را گفتند: این حکمت را از کجا آموختی؟ گفت: به کم خوردن و کم گفتن. و هر چه حق رسانید، از برای فردا ذخیره نکردم.

(فضائل بلخ ص ۱۷۶)

جز به حق تعالی به کسی توجهی و از غیر وی امیدی نداشت بدین سبب بود که همه او را دوست می‌داشتند.

حاتم را سؤال کردند: چه بوده است که جمله خلق، تو را دوست می‌دارند از علما و فقها و زهاد و عباد و ملوک و سلاطین و غیرهم؟ گفت: از آن رو که من از هیچ آفریده نمی‌ترسم جز از حق ـ عزّوعلا ـ و از هیچ کس امید ندارم جز از حضرت ذوالجلال.

(فضائل بلخ ص ۱۷۶)

وجه تسمیه اصم (کر) برای حاتم

کرم او تا حدّی بود که: زنی پیش او آمد و مسأله‌ای پرسید، مگر بادی از وی رها شده خجل گشت. حاتم گفت: آواز بلندتر کن که نمی‌شنوم، گوشم گران است، تا پیرزن خجل نشود، و آن مسأله جواب داد. تا زن را معلوم گشت که، او نشنید. و تا آن زن در حیات بود، خود را کر ساخته بود و او را اصم از آن گویند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۶ / ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۴۲)

علت آنکه حاتم معروف را اصم خوانند این است که به دوستان و نزدیکان خود گفته بود که من کر نیستم ولی خود را به کری زده‌ام تا هرکس بخواهد عیب مرا در محفل و مجلسم بگوید، بی‌ملاحظه بگوید تا من از آن آگاه شوم و رفع عیب خود کنم!

(تفسیر انصاری ج ۲ ص ۵۸)

زن حاتم اصم

نقل است که زن وی چنان بود که گفت: من به غزا می‌روم تا چهار ماه، نفقهٔ تو چند رها کنم؟ گفت: چندان که زندگانیم خواهی ماند. گفت: زندگانی به دست من نیست. گفت: روزی هم به دست تو نیست. چون حاتم برفت، پیرزنی مر زن وی را گفت: حاتم روزی چه مانده است؟ حاتم روزی خواره بود. روزی ده اینجاست.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۹)

اولاد و زنان

ابوتراب نخشبی گوید: شنیدم حاتم می‌گفت: مرا چهار زن و نه فرزند است. شیطان در چیزی از رزق آنها طمع نداشت که مرا وسوسه کند.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۶۱)

پسر حاتم

او را پسری بود به نام خشنام بن حاتم.

(شذرات‌الذهب ج ۱ جزء ۲ ص ۸۷)

تألیفات

هجویری در کشف‌المحجوب می‌نویسد: تصانیف مشهور اندر علم معاملات داشت.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۴۲)

حاتم و شقیق بلخی

حاتم اصم شاگرد شقیق بلخی گوید: شقیق وی را گفت: چندگاه است که با ما مصاحبت داری؟ گفت: سی و سه سال. فرمود که در این مدت از من چه آموخته‌ای؟ گفت: هشت مسأله: شقیق گفت: ***انا للّه و انا الیه راجعون.*** عمر با تو سپری شد و تو بیش از هشت مسأله نیاموختی؟ حاتم گفت: بیش ازین نیاموخته‌ام و دوست ندارم که دروغ گویم. فرمود که این هشت مسأله تقریر کن تا بشنوم. حاتم گفت:

مسأله اول: در خلق نگاه کردم هر کس را محبوبی دیدم که تا لب گور با وی مرافقت کند و چون به گور رسید مفارقت گزیند. پس من حسنات را محبوب خود کردم تا در گور موافقت من نماید و بی‌محبوب نمانم. فرمود: احسنت یا حاتم.

مسأله دوم: در سخن حق تعالی نظر کردم: ***واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن‌الهوی فان‌الجنة هی‌الماوی*** (۳۹/۷۹و ۴۰). و دانستم که حق است، در دفع هوی کوشیدم تا نفس من بر طاعت قرارگرفت.

سوم: در خلق نگریستم دیدم که هرکه چیزی می‌یافت که آن را قیمتی و مقداری باشد

بر می‌داشت و در حفظ آن می‌کوشید، پس در سخن خدای دیدم: ***ما عندکم ینفد و ما عنداللّه باق*** (۹۶/۱۶). و هرگاه که چیزی مرا به دست آید که آن را قدر و قیمتی باشد، در حضرت حق تعالی فرستم تا برای من آنجا باقی بماند.

چهارم: هرکس از مردمان دیدم که به مال و حسب و شرف و نسبت رجوع می‌کرد، در آن تامل کردم، دانستم که چیزی نیست و در قول خدای نگریستم: ***ان اکرمکم عنداللّه اتقاکم*** (۱۳/۴۹). پس کار به تقوی کردم تا در حضرت تعالی کریم باشم.

پنجم: خلق را در طعن و لعن یکدیگر یافتم، و اصل آن همه از حسد بود. پس در قول خدای ـ عزّوجل ـ تفکر کردم: ***نحن قسّمنا بینهم معیشتهم فی الحیٰوةالدنیا*** (۳۲/۴۳). حسد بگذاشتم و دانستم که حق تعالی قسمت کرده است و ترک دشمنی خلق گرفتم.

ششم: مردمان در بغی و کارزار یکدیگر دیدم. پس به قول حق رجوع کردم: ***انّ الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا*** (۶/۳۵). پس وی را تنها دشمن گرفتم و در حذر کردن از وی کوشیدم، بدانچه حق تعالی بر عداوت وی گواهی داده است و دست از عداوت خلق بداشتم.

هفتم: هریکی را از خلق دیدم که این کسره (پاره‌ای نان) می‌طلبد و بدان خود را خوار می‌گرداند و در غیر حلال شروع می‌کند. پس در قول حق تعالی فکرتی واجب دانستم: ***و ما من دابة فی الارض الّا علی اللّه رزقها*** (۶/۱۱). و دانستم که من هم از آن جمله‌ام که رزق ایشان بر خدای است. پس بدانچه خدای را بر من است مشغول شدم و آنچه مرا نزدیک وی است بگذاشتم.

هشتم: بعضی را بر ضیعت متوکل یافتم، و بعضی را بر تجارت، و بعضی را بر پیشه، و بعضی را بر تندرستی، و هر آفریده‌ای را دیدم بر آفریده‌ای توکل کرده، پس بقول حق تعالی: ***و من یتوکل علی اللّه فهو حسبه*** (۳/۶۵). رجوع کردم و بر وی متوکل شدم که او مرا بسنده است.

شقیق گفت: ای حاتم حق تعالی توفیق تو دایم داراد که من در علم تورات و انجیل و زبور

و قرآن عظیم نظر کردم، مدار آنها بر این هشت مسأله است. هرکه برآن کار کند بر چهار کتاب کار کرده باشد.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عبادات ص ۱۵۲)

عبداللّه بن سهل گفت: شنیدم که حاتم اصم می‌گفت: سی سال با شقیق رفت و آمد می‌کردم روزی مرا گفت: چه چیز آموختی؟ گفتم: روزی من از نزد پروردگار من است جز به او به کسی نپرداختم و دیدم خدای تعالی دو فرشته بر من موکل گردانیده است بر هرچه می‌گویم. پس جز به حق سخن نگفتم. و دیدم که خلق به ظاهر من می‌نگرند و خدای تعالی به باطن من نظر دارد پس مراقبت او اولی و واجب دیدم و دیدار خلق از چشمم افتاد. و دیدم که خداوند تشویق می‌کند که خلق را به خود بخواند پس مستعد شدم برای هر زمان که به سوی من می‌آید نیازمند نباشم که فرشته مرگ مرا بکشد. آنگاه شقیق مرا گفت: ای حاتم کوشش تو به هدر نرفت.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۴۱)

حاتم اصم گوید: در جنگ با ترک‌ها با شقیق بلخی بودیم در روزی که جز سرهایی که می‌افتاد و شمشیرهایی که می‌برید و نیزه‌هایی که می‌شکست چیزی نمی‌دیدم. در حالی که میان دو صف کارزار بودیم شقیق مرا گفت: ای حاتم نفس خود را چگونه می‌بینی؟ آیا آن را مانند شبی که زنت با تو زفاف کرد می‌نگری؟ گفتم: نه به خدا سوگند! شقیق گفت: لکن به خدا سوگند نفس من در این روز مانند شبی است که با زنم زفاف کردم. سپس میان دو صف خوابید و سپرش را زیر سرش گذارد به حدی که خُرخُر او را می‌شنیدم. حاتم گوید، مردی از اصحاب خود را در این روز دیدم که می‌گریست گفتم: تو را چه شده است؟ گفت: کشته شدن برادرم. گفتم: برادرت که به سوی خدا و بهشت او برگشت، بهره‌مند شد. مرا گفت: خاموش باش، گریه من از تأسف بر او نیست و نه بر کشته شدنش ولکن می‌گریم و اندوهگینم که درک می‌کنم هنگامی که شمشیر بر او وارد شد چگونه برای خداوند صبر کرد.

و نیز حاتم گوید در این روز ترکی مرا برای کشتن به پهلو خوابانید و دلم به او مشغول نبود و به خدا مشغول بود که می‌نگریستم تا اجازه خدا در این باره چیست. در حالی که او در جستجوی کاردی بود که از چنته خود درآورد، تیری شتابان بدو رسید و او راکشت و از روی من به یکسو انداخت.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۶۴)

حاتم گفت: به راهبی برخوردم مرا پرسید از کجایی گفتم از بلخ. گفت: باکه مجالست داشتی گفتم: با شقیق بلخی. گفت: از وی چه شنیدی گفتم: شنیدم می‌گفت: اگر آسمان از سنگ باشد و زمین از آهن و از آسمان قطره‌ای نبارد و از زمین دانه‌ای نروید و مشرق تا مغرب خانواده‌ام باشند باکی ندارم.

راهب گفت این مرد بدی است شایسته مجالست نیست گفتم: برای چه. گفت: زیرا او فکر می‌کند در آنچه هرگز نبوده است چه می‌شد که می‌بود. شایسته بود به آنچه هست فکر کند که چگونه می‌باشد. با او مجالست مکن که فکرش تباه است.

(طبقات‌الکبرای شعرانی ج ۱ ص ۸۰)

حاتم و سفیان ثوری

سفیان ثوری حاتم اصم راگفت: تو را چهار سخن گویم که آن از کافری است: اول ملامت کردن مردمان که از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافریست. دوم حسد بردن بر برادر مسلمان که از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت از کافریست مثل نا دیدن قضا. سوم مال حرام و شبهه جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت نیز از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید ناداشتن به وعدهٔ حق و نادیدن وعد و وعید از کافریست.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۲۸)

حاتم و احمد حنبل

گویند چون حاتم به بغداد رسید اهل بغداد او را گفتند: ای ابوعبدالرحمن تو مردی الکن عجمی هستی احدی با تو سخن نمی‌گوید جز اینکه او را مجاب می‌کنی. گفت: با من سه خصلت است که با آنها بر دشمنم ظاهر می‌شوم. گفتند: آن سه خصلت کدام است؟ گفت: شادی می‌کنم هر زمان به دشمنم برخورد می‌کنم و اندوهگین می‌شوم هرگاه خطایی کند. نفس خود را نگه می‌دارم تا بر وی سفاهتی نکند این سخن را نزد احمد بن حنبل گفتند. گفت: سبحانه‌اللّه او چقدر دانا است برخیزید تا او را باز بینیم. چون بر او وارد شدند گفتند: ای ابوعبدالرحمن سلامت بودن از دنیا چیست؟ حاتم گفت: ای ابا عبداللّه از دنیا نرهی مگر به چهار خصلت. گفت: آنها کدامند ای ابو عبدالرحمن؟ گفت: از نادانی قوم درگذری، نادانی خود را از ایشان بازداری، و چیزی که داری به ایشان ببخشی و از آنچه که دارند مأیوس باشی. چون بر این روش باشی به سلامت می‌مانی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۸۲/ ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عبادات ص ۱۵۵)

نقل است که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی می‌جویی؟ گفت: بلی. حاتم گفت: پیش از وقت می‌جویی یا پس از وقت یا در وقت؟ احمد اندیشید که، اگر گویم: پیش از وقت، گوید: چرا روزگار خود ضایع می‌کنی؟ و اگر گویم: پس از وقت، گوید: چه جویی چیزی که از تو درگذشت؟ و اگر گویم: در وقت، گوید: مشغول شوی به چیزی که حاضر خواهد بود؟ فروماند در این مسئله. بزرگی گفت: جواب چنین بایست داد که: جستن بر ما نه فریضه است و نه واجب و نه سنّت. چه جویی چیزی را که خود وی تو را می‌جوید و به قول رسول (ص) او خود بر تو آید. جواب حاتم این است: علینا ان نعبده کما امرنا، و علیه ان یرزقنا کما وعدنا.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۸)

ابوجعفر هروی گوید: من با حاتم ارادهٔ حج کردیم چون به بغداد رسیدیم حاتم مرا گفت: دوست دارم که احمد بن حنبل را ملاقات کنم. از منزلش پرسیدیم و سوی خانهٔ وی روانه شدیم. درب منزلش را کوبیدیم، چون بیرون آمد او را گفتم: ای ابوعبداللّه این برادرت حاتم

است. احمد او را سلام و مرحبا گفت و بعد از خوشامدگویی به او پرسید: مرا برگوی ای حاتم به چه چیز از مردم می‌توان خلاص شد؟ حاتم گفت: با سه خصلت. احمد گفت: آنها کدامند؟ گفت: اول اینکه از مال خود به آنها ببخشی و چیزی از مال آنان را نگیری. دوم آنکه حقوق آنان را انجام دهی و نگذاری یکی از آنها راکه بر تو حقی باشد. سوم آنکه مکروه آنان را تحمل کنی و اکراه نداری احدی را بر چیزی. احمد بن حنبل با انگشتانش بر زمین کوبید آنگاه سرش را بلند کرد و گفت: ای حاتم این کار سختی است. حاتم سه بار او را گفت: و تو به سلامت می‌مانی.

(تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۴۲)

حاتم و بایزید

حاتم اصم به دیدار بایزید آمد و گفت: شاگردان خود را گفته‌ام هر کدام از شما در روز قیامت شفیع دوزخیان نشود و آنها را به بهشت نبرد شاگرد من نیست. بایزید او را گفت من شاگردان خود را گفته‌ام: از شاگردان من نیست مگر کسی که در روز قیامت بایستد و هرکه را به دوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و به جای او خود به دوزخ رود.

(بایزید بسطامی ـ از مؤلف ص ۴۴)

حاتم و خلیفه بغداد

حاتم اصم به بغداد آمد. خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است. کس فرستاد و او را بخواند تا ببیند. چون درآمد خلیفه را گفت: السلام علیک یا زاهد. خلیفه او را گفت من زاهد نیستم که همه دنیا زیر فرمان من است، زاهد تویی. گفت: لابل تویی زاهد که خدای تعالی گفت: ***متاع الدنیا قلیل*** (۷۷/۴). زاهد آن باشد که به قلیل قناعت کرده باشد، و تو به قلیل قناعت کرده‌ای. من به دنیا و عقبی قناعت نمی‌کنم چگونه زاهد باشم؟!

(شرح تعرف ص ۱۲۷ / تاریخ گزیده ص ۶۳۶ / تذکرة‌الاولیاء ـ عطار ص ۳۰۳)

هارون‌الرشید و حاتم

هارون‌الرشید را گفتند: حاتم اصم سی سال است که از مردم در خانه‌اش عزلت گزیده است و به مردم در چیزی از امور دنیا نیاز ندارد. و با آنان سخن نمی‌گوید جز در مسأله‌ای که ناچار به جواب دادن باشد. شاید شایسته نباشد که او تنهایی اختیار کند در حالی می‌گویند عاقل است.

هارون گفت: او را امتحان می‌کنیم. پس چهار نفر را نزد حاتم فرستاد که محمد بن حسن و کسایی و عمرو بن بحر و مرد آخر را اصمعی می‌گفتند. آنها آمدند و زیر قبه او نشسته. یکی از ایشان او را گفت: ای حاتم. آنها را جواب نداد. تا اینکه گفتند: به حق معبودت که ما را جواب گوی. سرش را بیرون آورد و گفت: ای گمراهان! این سوگند مؤمنی است برای کافر و کافری برای مؤمن. برای چه ویژه گردانیدید مرا به معبودی جز معبود خود؟ اما حق بر زبان شما جاری کرد برای اینکه شما مشغولید به عبادت رشید به جای اطاعت خداوند. یکی از ایشان گفت: از کجا دانستی که ما خادمان رشیدیم. گفت: کسی که از دنیا جز بمانند حال شما خشنود نباشد از خواستش کنار نمی‌رود به قصد کسی که از او خبر ندارد و او را وادار می‌سازد که به هارون و مانند او نزدیک شود. عمرو بن بحر او را گفت: برای چه از مردم گوشه می‌گیری در حالی که در میان آنان کسی است که علم می‌آموزد و بر امر به معروف و نهی از منکر قادر است؟ گفت: راست می‌گویی، اما میان ایشان پادشاهان ستمکارند که ما را در دین ما فتنه می‌اندازند. و دوری کردن از آنها سزاوارتر است. گفت: پس نشانه‌ای راکه نفس خود را در گوشه گیری قرار دادی و امر تو بر آن ثابت شد چیست؟ گفت: دانستم روزی اندکی مراکفایت می‌کند، پس از حرکت در طلب آن کاستم. و واجبی که در حق من است از جز من پذیرفته نمی‌شود، پس به ادای آن مشغول شدم، و اینکه اجل من به ناچار مرا می‌رسد و من منتظر آنم، و من غایب نیستم از چشم کسی که مرا خلق کرده است، لذا شرم دارم از او که مرا ببیند در

حالی که مشغول کسی باشم که ستایش او واجب نیست.

پس در خانه را بست و سوگند خورد که با آنان سخن نگوید. آنان نزد رشید برگشتند و حکم کردند که او عاقل‌ترین اهل زمان خود است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ص ۷۴)

بزرگداشت

آن زاهد زمانه، آن عابد یگانه، آن معرض از دنیا، آن مقبل سوی عقبی، آن حاکم کرم، حاتم اصم ـ رحمةالله علیه ـ از بزرگان مشایخ بود. در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی‌بدل بود. توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی‌مراقبت و محاسبت از او برنیامده بود و یک قدم بی‌صدق و اخلاص برنگرفته تا حدی که شیخ جنید گفت: صدیق زماننا حاتم.

او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر و معرفت و رعونات نفس کلمات است و تصانیف معتبر و نکته و حکمت او نظیر ندارد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۵)

از کسانی بود که به زهد و قانع بودن به اندکی از دنیا شناخته شده بود. و به ورع و تنگدستی اشتهار داشت. او را سخنانی مدوّن در زهد و حکمت است.

(تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۴۱)

ابوبکر وراق گفت: حاتم اصم لقمان این امت است.

(تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۴۵)

زین عباد و جمال اوتاد ابوعبدالرحمن حاتم بن عنوان الاصم از محتشمان بلخ بود و از قدمای مشایخ خراسان و اندر جملهٔ احوال خود از ابتدا تا انتها یک قدم بی‌صدق ننهاد. وی را کلام عالی است اندر دقایق رؤیت آفات نفس و رعونات طبع.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۴۲)

از بزرگان اصحاب معرفت و وجدان و ذوق و عرفان بود و عزیزالحدیث.

(روضات‌الجنان ج ۳ ص ۳)

داستان‌هایی که دربارهٔ وی گفته‌اند

مردی که نبش قبر می‌کرد

نقل است که روزی مجلس می‌گفت در بلخ. گفت: الهی! هرکه در این مجلس گناهکارتر است، او را بیامرز. نبّاشی حاضر بود. چون شب درآمد به نبّاشی، چون سر گور باز کرد، آوازی شنید که: شرم نداری که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب باز سر گناه می‌روی؟ نبّاش توبه کرد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۶)

خشم حاتم اصم

محمد رازی گوید: چندین سال در خدمت حاتم بودم. هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یک بار، و آن چنان بود که، در میان بازار می‌گذشت. شاگرد او را بقالی گرفته بود و می‌گفت: کالای من گرفته‌ای و خورده، سیم بده. حاتم چون این بدید، گفت: ای عزیز! مواساکن. گفت: نمی‌کنم. حاتم در خشم شد و ردا از دوش برداشت و بر زمین زد. میان بازار پر سیم شد. گفت: آنچه حق تو است بردار و زیادت مگیر که دستت خشک شود. بقال حق خویش برداشت و از حرص دست به زیادتی دراز کرد. در حال دستش خشک شد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۶)

مهمانی رفتن حاتم

نقل است که یکی حاتم را به دعوت خواند. اجابت نکرد. الحاح کرد. حاتم گفت: به سه شرط بیایم: یکی آنکه هر جا که خواهم بنشینم. دوم آنچه خود خواهم بخورم. سوم آن که

آنچه با تو گویم، بکن. گفت: روا باشد. حاتم چون در آنجا رفت در صفّ نعال بنشست. گفتند: این چه جای تو است؟ حاتم گفت: شرط چنین کرده‌ایم. پس چون سفره نهادند، حاتم قرصی از آستین بیرون کرد و می‌خورد. گفتند: شیخ! از این بخور. گفت شرط کرده‌ام که آن خورم که من خواهم. سپس سفره برگرفتند. میزبان را گفت: تابه‌یی آهنین را به آتش گرم کن و بیار. هم چنان کرد. حاتم پای بر آن تابه نهاد ـ و گفت: قرصی خوردم ـ و بگذشت. پس گفت: اعتقاد دارید که حق تعالی فردای قیامت از هر چه کرده‌ای و خورده‌ای، حساب خواهد؟ گفتند: بلی. گفت: پندارید که: این عرفات است. یک یک پای بر این تابه نهید و هر چه در این خانه خورده‌ای حساب باز دهی، ایشان گفتند: ما را طاقت این نباشد. گفت: پس فردای قیامت چگونه جواب خواهی داد؟ قال‌اللّه تعالی: ***ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم*** (۸/۱۰۲). تا جمله به گریه درآمدند و بسیار گریستند و آن دعوت بر همه ماتم شد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۷)

روزی دهنده

نقل است یکی پیش حاتم شد و گفت: مالی بسیار دارم و می‌خواهم که تو را و یاران تو را از آن نصیب کنم. حاتم گفت: می‌ترسم که چون بمیری، مرا باید گفت که: ای روزی دهندهٔ آسمان! روزی دهندهٔ زمین مرد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۷)

از کجا می‌خوری؟

یکی حاتم را گفت: از کجا می‌خوری؟ گفت: از خرمنگاه حق تعالی که آن نه زیادت شود و نه نقصان گیرد. آن مرد گفت: مال مردمان به فسوس می‌خوری. حاتم گفت: از مال تو هیچ خوردم؟ گفت: نه. گفت: کاشکی تو از مسلمانان بودی. گفت: حجت می‌گویی! حاتم گفت:

حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد. گفت: این همه سخن است. حاتم گفت: حق تعالی سخن فرستاده است و مادر تو بر پدرت به سخن حلال گشت. گفت: روزی همهٔ شما از آسمان درآید؟ حاتم گفت: روزی همه از آسمان می‌آید. ***وفی السماء رزقکم*** (۲۲/۵۱). گفت: مگر از روزن خانه فرود می‌آید! اکنون ستان، بخسب تا در دهن تو آید. حاتم گفت: دو سال در گهواره ستان خفته بودم و روزی من در دهان می‌آمد. گفت: هیچ کس را دیدی که بدرود ناکِشته؟ گفت: موی سرت که می‌دروی، ناکشته است. گفت: در هوا رو تا روزی به تو رسد. گفت: چون مرغ شوم برسد. گفت: به زیر آب شو و روزی بطلب. گفت: ماهی مرا روزی در زیر آب می‌دهد. اگر ماهی شوم برسد. آن مرد خاموش شد و توبت کرد. پس گفت: شیخ! مرا پندی ده. حاتم گفت: طمع از خلق ببُر تا ایشان نیز از تو ببرند، و نهانی میان خود و خدای تعالی نیکویی کن، تا خدای ـ عزّوجل ـ آشکارا تو را حرمت دارد. و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۷)

حاتم و محمد بن مقاتل قاضی ری و طنافسی قاضی قزوین

عبداللّه خواص شاگرد حاتم اصم گوید که: با حاتم به ری رفتم و با ما سیصد و بیست بودند قاصدِ حج، و کلاه‌های پشمین دراز بر سر داشتند و با ایشان نه طعامی بود و نه انبانی. بر مردی از بازرگانان که متقشف (زاهد خشک) بود و دوستدار درویشان رفتیم. او آن شب ما را مهمان داشت. بامداد حاتم را گفت: با من کاری هست که من عزم آن دارم که فقیهی بیمار را عیادت کنم. حاتم گفت: عیادت بیمار را فضل است، و دیدن فقیه عبادت، من نیز با تو موافقت می‌کنم ـ و این بیمار محمد مقاتل قاضی ری بود ـ چون به دَرِ او رسیدیم دری خوب و بلند دیدیم. حاتم متفکر شد و گفت: دَرِ عالم بر این حال باشد؟ پس به حکم دستوری پای در سرای نهادیم، سرایی با فراخی و وسعت دیدیم با جامه‌ها و پرده‌ها. تفکر حاتم زیادت شد.

پس در مجلسی رفتیم که وی در آنجا بود. بسترهای نرم دیدیم. قاضی بر آنجا خفته و غلامی با مگس‌ران نزدیک سرش ایستاده. رازی بنشست و رسم پرسش اقامتم نمود و حاتم ایستاده بود. ابن مقاتل به وی اشارت فرمود که بنشین. گفت: ننشینم. قاضی گفت: شاید حاجتی داری. گفت: آری. قاضی گفت: چیست؟ گفت: مسأله‌ای از تو بخواهم پرسید. قاضی گفت: بپرس. حاتم گفت: برخیز و راست بنشین تا بپرسم. او راست بنشست. حاتم گفت: این علم از کجا گرفته‌ای؟ گفت: ثقات به من رسانیده‌اند. گفت: از کی؟ گفت: از صحابهٔ پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ گفت: ایشان از که؟ گفت: از پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ گفت: پیغمبر از که؟ گفت: از جبرئیل و او از حضرت باری ـ سبحانه و تعالی ـ حاتم گفت: در آنچه جبرئیل از حق تعالی به پیغمبر رسانیده است و پیغامبر به صحابه و صحابه به ثقات و ثقات به تو، هیچ شنیده‌ای که هرکه در سرای خود امیری باشد و وسعت او بیشتر بود، منزلت او در حضرت حق تعالی بزرگتر شود؟ گفت: نی. گفت: چگونه شنیده‌ای؟ گفت: شنیده‌ام هرکه در دنیا زاهد باشد و در آخرت راغب و درویشان را دوست دارد و کار آخرت تقدیم کند، او را در حضرت خدای منزلت بود. حاتم گفت: پس تو اقتدا به کی کرده‌ای؟ به پیغامبر و صحابهٔ وی یا فرعون و نمرود که اول کسی بودند که از گچ و خشت پخته بنا کردند؟ ای عالمان بد، جاهلی که حریص باشد بر دنیا و راغب در آن، چون مثل شما را بیند، گوید: عالِم بر این جمله است ما بتر از وی نباشیم. این بگفت و بیرون آمد و بیماری ابن مقاتل زیادت شد، و اهل ری آن ماجرا بشنیدند حاتم را گفتند که طنافسی ـ قاضی قزوین ـ مال بیش از این دارد. حاتم عمداً قصد قزوین کرد و بَرِ او رفت و گفت: من مرد عجمیم، می‌خواهم که مبدأ دین و مفتاح نماز مرا بیاموزی که برای نماز چگونه آبدست کنم. گفت: فرمانبردارم، و از غلام آوند آب خواست و بنشست و اعضای وضو را سه بار بشست، و گفت: هم بر این جمله آبدست کن. حاتم گفت: تو بر جای خود بنشین تا من پیش تو آبدست کنم که آن به حصول مراد من نزدیک‌تر. گفت: فرمانبردارم، حاتم پیش او بنشست و وضو ساخت، و بازوها چهار بار بشستی. طنافسی گفت: اسراف کردی.

گفت: در چه چیز. گفت: بازوها چهار بار بشستی. حاتم گفت: سبحانه اللّه! من در یک مشت آب که زیادت بریختم اسراف کردم! تو در جمع این همه اسباب اسراف نکرده‌ای؟ طنافسی دانست که مقصود او آموختن نبود، و به خانه در رفت و چهل روز بیرون نیامد.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عبادات ص ۱۵۴)

حاتم اصم و زنی که شاگرد او بود

حاتم اصم را گفتند: زنی مر خلق را علم گوید و چنین می‌گوید که من شاگرد حاتمم. حاتم گفت: خیزید تا به نزدیک وی رویم. چون برفتند حاتم گفت ای زن! من ترا ندیده‌ام و تو می‌گویی من شاگرد اویم، آن زن گفت: ای حاتم! بسیار کس از تو علم شنوده که تو روی او ندیده باشی.

حاتم گفت ای زن با تن کارت چگونه است و با دین چگونه است و با دنیا چگونه؟ گفت ای حاتم کارم با تن، چون کار جلاد با گناه‌کار. و کارم با دین چون کار مادر مهربان با فرزند نیکوکار و کارم با دنیا چون آتش افروخته در پنبهٔ انبار.

(منتخب رونق‌المجالس ص ۳۴۸)

حاتم اصم در مدینه

چون حاتم به قصد حج از بغداد به مدینه رفت، اهل مدینه استقبال کردند، پرسید که این کدام مدینه است؟ گفتند: مدینهٔ پیغامبر. گفت: کوشک پیغامبر کجاست تا در آن نماز گزارم؟ گفتند پیغامبر را کوشکی نبود. خانه‌ای بود پست. گفت: کوشک‌های صحابه کجاست؟ گفتند ایشان را هم کوشک‌ها نبود، خانه‌ای پست بود. گفت: پس این مدینهٔ فرعون باشد. یعنی: به سبب این بناهای رفیع که می‌بینم. وی را بگرفتند و بَرِ والی بردند و گفتند: این عجمی چنین می‌گوید که این مدینهٔ فرعون است! والی پرسید که چرا چنین می‌گویی؟ حاتم گفت: تعجیل

نباید کرد، من مردی عجمیم، از ایشان پرسیدم که این مدینهٔ کیست؟ گفتند مدینهٔ پیغامبر. گفتم کوشک او کجاست؟ تا آخر قصه باز گفت. پس گفت: چون حق تعالی می‌فرماید که: ***لقد کان لکم فی رسول اللّه اسوة حسنة*** (۲۱/۳۳). پس شما به کی اقتدا کرده‌اید؟ به پیغامبر یا به فرعون. که او اول کسی بود که از گچ و خشت پخته بنا ساخت. چون این سخن بشنیدند، وی را بگذاشتند.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عبادات ص ۱۵۶)

حاتم در کشتی

گویند حاتم روزی در کشتی نشست و به سوی خوارزم می‌رفت، تا اسیرانی که از بلخ برده بودند بخرد و آزاد گرداند. کشتی بایستاد و همه مردم متحیر گشتند. اورا درخواست کردند، که دعا کن! تا خدای تعالی بادی فرستد. دست به دعا برداشت. در ساعت تندبادی برخاست و جهان سیاه و تاریک شد. فریاد برآوردند که: این بار هلاک می‌شویم. باز دست به دعا برآورد. در حال باد آرام گرفت، و باد نرم با منفعت وزیدن گرفت. و ایشان به برکت وی از آن زحمت خلاص یافتند.

(فضائل بلخ ص ۱۶۶)

حاتم و دوام طهارت

اشعث که خادم حاتم بود می‌گویدکه: من در خدمت حاتم به واشگرد بودم ،او را اسهال بود.و هرگاه که فارغ شدی، طهارت کردی. شبی وی طهارت می‌کرد و من خط می‌کشیدم. چون بامداد شد. خط‌ها را شمردم چهل و دو خط بود.

(فضائل بلخ ص ۱۶۶)

اشعاری که دربارهٔ وی گفته‌اند

پرسش از روزی حاتم

کرد حـاتم را سـؤال آن مـرد خـام / کز کجا آری تو هـر روزی طـعام
گفت حاتم تا که جان دارم بـجای / هست قـوت مـن ز انـبان خـدای
مرد گفتش تو به سالوس و به رنگ / می‌کنی مـال مسـلمانان بـه چـنگ
روز و شب مـال مسـلمانان بـری / چون بخوردی عـاقبت را نـنگری
حـاتمش گـفتا کـه ای مـرد عـزیز / خورده‌ام زآن تو هرگز هـیچ چـیز
گفت: نه، گفتا: مسـلمان پس نـیی / تن بزن چون این سخن را کس نیی
سایلش گـفتا کـه حـجت مـی‌میار / گفت: حجت خواهد از ما کردگار
گفت می‌خواهی که چون کارت خطاست / کاین خطاها را سخن بنهی تو راست
گفت: از هفت آسمان آمد سـخن / از خـدا هـم بـا مـیان آمـد سـخن
مادرت چون شوهری کرد اختیار / شد حلال از یک سخن آغاز کـار
سایلش گفتا توکرده‌خوش نشست / زآسمان ناید تو را روزی به دست
گـفت: روزی هـمه خـلق جـهان / هـمچو روزی مـن آیـد زآسـمان
کآنکه او دارندهٔ جان و جـهانست / گفت: روزی هـمه در آسـمانست
گـفت: دایـم پـای در دامـن تـرا / روزیـی مـی‌ناید از روزن تـرا
گفت: بودم در شکـم نـه مـاه مـن / بـردم از روزن بـه روزی راه مـن
سائلش گفتا بخسب اکـنون سـتان / تـا درآیـد روزی تـو در دهـان
گفت: من قرب دو سال ای کوربین / بـوده‌ام در گـاهواره هـمچنین

من ستان[1] خفته درآن مهد بزر / در دهانم شیر می‌ریخت از زبر
سائلش گفتا که باید کشت زود / هیچ کس ناکِشته هرگز چون درود
حاتمش گفتا که:ای سرگشته، من / موی سر می‌بدروم ناکشته من
گفت: ناپخته بخور تا بنگرم / گفت ناپخته چو مرغان هم خورم
گفت: زیر آب شو روزی طلب / گفت: چون ماهی شوم نبود عجب
مرد عاجز گشت ازو حیران بماند / زان سخن انگشت در دندان بماند
عاقبت بر دست حاتم بازگشت / توبه کرد و همدم و همراز گشت
لطف و رزق حق درین منزل طلب / حل این مشکل درون دل طلب
چون همه زان جایگه بینی مدام / کار تو زان جایگه گردد تمام

(مصیبت‌نامه ـ عطار ص ۸۲)

سبب کر بودن حاتم

گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای‌بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دام‌ها هست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را به دشواری آمد به گوش

۱ـ ستان: بر پشت خوابیده.

تو کآگاه گردی به بانگ مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم‌کنان گفت ای تیز هوش اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من به خلوت درند مرا عیب‌پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون کند همتم پست و نفسم زبون
چنان می‌نمایم که من نشنوم مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنودن نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فروچه مشو چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

(سعدی)

حدیثی که از وی نقل کرده‌اند

حاتم از ثقات روات تا انس روایت کند که انس گفت:

مهتر عالم ـ علیه‌السلام ـ فرمود: در گزاردن نماز چاشت مداومت و ملازمت نمای که آن نماز نیکمردان است. و چون به خانهٔ خود درآیی، سلام گوی، که در آن سلام گفتن، خیر بسیار است.

(فضائل بلخ ص ۱۷۴ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۱)

سخنان حاتم اصم

چهار علم

حاتم اصم گفت: چهار علم اختیار کردم از همه عالم برستم. گفتند کدام است آن؟ گفت: یکی آنکه بدانستم خدای را تعالی برمن حقی است که جز من نتواند گزارد کسی آنرا. به ادای آن مشغول گشتم. دوم آنکه بدانستم که مرا رزقی است مقسوم که به حرص من زیادت نشود از طلب زیادتی برآسودم. سوم آنکه بدانستم که مرا طالبی است یعنی مرگ که از وی نتوانم گریخت اورا بساختم. چهارم آنکه بدانستم که مرا خدای است ـ جل جلاله ـ مطلع بر من از وی شرم داشتم و ناکردنی را دست بداشتم که چون بنده عالِم بود که خداوند تعالی بدو ناظر است چیزی نکند که به قیامت از وی شرم دارد.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۴)

شهوات سه است

گفت: الشهوات ثلاث: شهوة فی‌الاکل و شهوة فی‌الکلام و شهوة فی‌النظر فاحفظ الاکل فی‌الثقة واللسان بالصدق والنظر بالعبرة. شهوت سه است: یکی اندر طعام و دیگر اندر گفتار و سه دیگر اندر دیدار. نگاه‌دار خورش خود رابه باورداشت و اعتماد بر خداوند ـ جل جلاله ـ و زبان را به راست گفتن و چشم را به عبرت نگریستن.

پس هرکه اندر اکل توکل کند از شهوت اکل رسته باشد و هرکه به زبان صدق گوید از شهوت زبان رسته باشد و هرکه به چشم راست بیند از شهوت چشم رسته باشد. و حقیقت توکل از راست دانستن آن بود که وی را چون بدانستی به روزی دادن باور داری، آنگاه به راستی دانش خود عبارت کند. آنگاه از راستی معرفت خود نظر کند تا اکل و شربش جز دوستی نبود و عبارتش جز وجد نه و نظرش به جز مشاهدت نه. پس چون راست داند حلال

خورد و چون راست گوید ذکر گوید و چون راست بیند وی را بیند، از آنکه جز دادهٔ وی به اذن وی خوردن حلال نیست و جز ذکر وی اندر هژده هزار عالم ذکر کس راست نیست و جز اندر جمال و جلالش اندر موجودات نظاره کردن روا نیست. چون از وی‌گیری و به اذن وی خوری شهوت نباشد و چون از وی گویی و به اذن وی گویی شهوت نباشد و چون فعل وی بینی و به دستور وی بینی شهوت نباشد و باز چون به هوای خود خوری اگر چه حلال باشد شهوت بود و چون به هوای خود گویی هر چند ذکر بود دروغ و شهوت بود و اگر به هوای خود نگری اگرچه استدلال کنی وبال و شهوت باشد.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۴۲)

حاجت حاتم

یکی حاتم را گفت: حاجتی هست؟. گفت: هست. گفت: بخواه. گفت: حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من تو را.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۰)

نماز چگونه کنی؟

یکی حاتم را پرسید که، نماز چگونه کنی؟. گفت: چون وقت درآید، وضوء ظاهر بکنم و وضوء باطن بکنم ـ ظاهر را به آب پاک و باطن را به توبت ـ و آنگه به مسجد درآیم و مسجدالحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود دانم و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم خود دارم و ملک‌الموت را پشت سر انگارم و دل را به خدا سپارم. آنگه تکبیر گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی به حلم، و سلامی به شکر بگویم. نماز من این چنین بود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۰/کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۳۸۷/شذرات‌الذهب ج ۲ ص ۸۸)

رباح بن هروی گفت: عصام بن یوسف به حاتم اصم برخورد در حالی که حاتم در مجلس خود سخن می‌گفت. اورا گفت: ای حاتم نماز چگونه می‌گزاری؟ حاتم گفت: به امر خدا برمی‌خیزم وبه آرامش می‌روم و وارد نیت می‌شوم و حق را به عظمت تکبیر می‌گویم و با تأنّی و ادب حمد و سوره را می‌خوانم و با اظهار خواری به رکوع می‌روم و با فروتنی سجده می‌کنم و با سنت سلام می‌گویم و آنرا با اخلاص به خدای ـ عزّوجل ـ تسلیم می‌سازم و بیم دارم که از من بپذیرد. گفت: سخن گوی که تو نیکو نماز می‌خوانی.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۴۱)

سه چیز موجب رستگاری

نقل است که یک روز به جمعی از اهل علم بگذشت. گفت: اگر سه چیز در شماست رستگارانید، و اگر نه شما را دوزخ واجب است. گفتند آن سه چیز چیست؟ گفت: حسرت دیروز که از شما بگذشت و نتواستید در آن طاعت زیاد کردن و نه گناهان را عذری خواستن ـ اگر امروز به عذر دینه مشغول شویم، حق امروز کی گذاریم؟ ـ دیگر در غنیمت امروز کوشیدن در صلاح کار خویش، تاامکان باشد به طاعت و خشنود کردن خصمان. سوم ترس و بیم آن که فردا به تو چه خواهد رسید، نجات یا هلاک.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۰)

سلامت دین

گفت: هر کدام به مقدار یک سُبع از قرآن و حکایت پارسایان در شبانروزی بر خود عرضه نکند، دین خویش به سلامت نتواند داشت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۱)

انواع دل

گفت: دل پنج نوع است: دلی است مرده و دلی است بیمار و دلی است غافل و دلی است منقبه و دلی است صحیح. دل مرده، دل کافران است. دل بیمار دل گنهکاران است. دل غافل دل برخورداران است. دل منقبه دل جهود بدکار است ـ و قالوا: ***قلوبنا غلف*** (۸۸/۲) ـ دل صحیح دل هشیار در کار است و با طاعت بسیار است و با خوف از ملک ذوالجلال است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۱)

تعهد نفس

گفت: در سه وقت تعهد نفس کن: چون عمل کنی یاد دار که خدای ـ عزّوجل ـ ناظر است به تو، و چون سخن گویی یاد دار که خدای ـ عزّوجل ـ می‌شنود آنچه گویی، و چون خاموش باشی یاد دار که خدای تعالی می‌داند که چگونه خاموشی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۱/ صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۴۲)

احتمال مردم

حاتم راگفتند: مردم را از همه کس احتمال باید کرد گفت: آری، مگر از نفس خویش.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۲/ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۹۴)

اول و آخر زهد

حاتم اصم گفت: اول زهد اعتماد است بر خدای تعالی و میانهٔ آن صبر است و آخر آن اخلاص است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۲)

زینت عبادت

گفت: هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است. و این آیت برخواند: ***لاتخافوا ولاتحزنوا*** (۳۰/۴۱).

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۲)

دوست خدای

گفت: اگر خواهی که دوست خدای ـ عزّوجل ـ باشی، راضی باش به هرچه خداکند، و اگر خواهی که تو را در آسمان‌ها بشناسند، بر تو باد به صدق وعده.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۲)

شتاب زدگی

گفت: شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میّت کردن، و نکاح دختران بالغ کردن، و وام گزاردن، و توبه از گناه.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۲/ طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۳)

منافق

حاتم اصم گفت: منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد، به حرص گیرد و اگر منع کند، به شک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند. و مؤمن آنچه گیرد به کم‌رغبتی و خوف گیرد، و اگر نگاه دارد به سختی نگه دارد ـ یعنی: سخت بود بر او نگه داشتن ـ و اگر نفقه کند در طاعت بود، خالصاً لوجه‌اللّه، تعالی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۲)

بازجویی نفس

گفت: در چهار موضع نفس خود را بازجوی: در عمل صالح بی‌ریا و در گرفتن بی‌طمع و در دادن بی‌منت و در نگه‌داشتن بی‌بخل.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۲)

انواع جهاد

گفت: جهاد سه است: جهادی به سّر با شیطان تا وقتی که شکسته شود. و جهادی است در علانیه و در اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود ـ چنان که گفته‌اند: نماز فرض بـه جـماعت آشکارا و زکات آشکارا ـ و جهادی است با اعدا در غزو تا کشته شود یا بکشدش.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۲ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۵)

خواری و عزّت

عصام بن یوسف امیر بلخ چیزی نزد حاتم فرستاد قبول نکرد. گفتند: چرا نگیری؟. گفت: اندر پذیرفتن ذُلّ خویش دیدم و در ناگرفتن عزّ خویش. یک‌بار قبول کرد. گفتند: چه حکمت است؟ گفت: عزّ او بر عزّ خویش اختیار کردم و ذُلّ خویش بر ذُلّ او برگزیدم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۲ / ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۲۲۸)

سه چیز در سه چیز

گفت: خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده‌است: فـراغت عـبادت پس از امـن مـؤنت نهاده‌است و اخلاص در کار در نومیدی از خلق نهاده‌است و نجات از عذاب به آوردن طاعت نهاده‌است، تا مطیع باشد بر امید نجات.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۰)

حذر از مرگ

حذر کن از مرگ در سه حال که تو را بگیرد: کبر و حرص و خرامیدن. اما متکبر را خدای -عزّوجل- از این جهان بیرون نبرد تا نچشاند او را خواری از کمترین کس از اهل وی. اما حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه. و گلوش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد. اما خرامنده را بیرون نبرد تا او را بغلطاند در بول و حدث.

(تذکرةالاولیاء -عطار ص ۳۰۰)

کبر زاهدان و علما و قُرّا

گفت: اگر وزن کنی کبر زاهدان روزگار ما و علما و قُرّای ایشان، بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک.

(تذکرةالاولیاء -عطار ص ۳۰۱)

فریفته نشدن

حاتم گفت: به خانه و باغ آراسته غرّه نشوی که هیچ جای خوب‌تر از بهشت نیست، و آدم دید آنچه دید. و دیگر به بسیاری کرامت و عبادت غرّه نشوی که بلعم بن باعورا با چندان کرامت و بارنامهٔ بزرگ خدای -عزّوجل- که او را داده بودند، دید آنچه دید، و خدای در حق وی گفت: ***فمثله کمثل الکلب*** (۱۷۶/۷). دیگر به بسیاری عمل غرّه نشوی، که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچه دید. و دیگر به دیدن پارسایان و عالمان غرّه نشوی که هیچ کس بزرگتر از مصطفی -صلی‌اللّه علیه و سلّم- نبود، ثعلبه در خدمت وی بود و خویشان وی او را می‌دیدند و خدمت می‌کردند و سودی نداشت.

(تذکرةالاولیاء -عطار ص ۳۰۱/مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة ص ۳۸۹/روضات‌الجنات ج ۳ ص ۴)

از حاتم چه می‌آموزی

حاتم اصم ـ رحمه‌اللّه ـ یاران را گفت: اگر از شما پرسند که از حاتم چه می‌آموزید؟ چه جواب دهید؟ گفتند: بگوییم: علم. گفت: اگر گویند او علم ندارد. گفتند: بگوییم که: حکمت. گفت: اگر گویند که: او حکمت نمی‌داند چه گویید؟ گفتند: شما بفرمایید تا چه گوییم. گفت: بگویید که دو چیز می‌آموزیم: یکی خرسندی بدانچه در دست اوست. دوم نومیدی از آنچه در دست دیگران است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۵)

وصیت به مسافر

نقل است که کسی به سفر خواست رفت. حاتم را گفت: مرا وصیتی کن. گفت: اگر یار خواهی، تو را خدای ـ عزّوجل ـ یار بس. و اگر همراه خواهی، کرام‌الکاتبین بس. و اگر عبرت خواهی، دنیا بس. و اگر مونس خواهی، قرآن بس. و اگر کار خواهی عبادت خدا بس. و اگر وعظ خواهی، مرگ بس. و اگر این که یاد کردم تو را بسنده نیست، دوزخ تو را بس.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۹)

حاتم و حامد لفاف

نقل است که حاتم روزی حامد لفاف را گفت: چگونه‌ای؟ گفت: به سلامت و عافیت. گفت: سلامت بعد از گذشتن از صراط است و عافیت آن است که در بهشت آمده‌باشی. گفتند: تو را چه آرزو کند؟ گفت: عافیت. گفتند: پس همه روز در عافیت نه‌ای؟ گفت: عافیت من آن است که آن روز در او عاصی نباشم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۹)

از کجا می‌خوری

یکی او را گفت: از کجا می‌خوری؟ گفت: ***للّه خزائن السماوات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون*** (۷/۶۳).

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۸ / طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۱۸۰)

مال بسیار

نقل است که حاتم را گفتند: فلانی مال بسیار جمع کرده‌است. گفت: زندگانی با آن جمع کرده‌است. گفتند: نه. گفت: مرده را مال به چه کار آید؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۰۰)

مرد شایسته

روزی یاران را گفت: عمری است تا من رنج شما می‌کشم. باری، هیچیک چنانکه شایسته باشد شده‌اید؟ یکی گفت: فلان‌کس چندین غزا کرده‌است. حاتم گفت: غازی باشد و مرا شایسته می‌باید. دیگری گفت: فلان بسی مال بذل کرده‌است. گفت: مردی سخی بود و مرا شایسته می‌باید. گفتند: فلان کس چندین حج کرده‌است. گفت: مردی حاجی باشد و مرا شایسته می‌باید. گفتند: بفرمای که مرد شایسته چون باشد؟ گفت: آن که از خدای تعالی بترسد و به غیر او امید ندارد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۹۶)

زاهد و متزهد

حاتم اصم گوید: زاهد کیسه را بگدازد پیش از نفس و متزهد نفس بگدازد پیش از کیسه.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۸۰)

مریدی که به غیر او پردازد

حاتم اصم گوید: چون مرید را بینی که به غیر مراد خویش مشغول شود، بدان که او دون همتی خویش ظاهر کرده و به او مکر ورزیده‌است.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۱۲/طبقات‌الکبرای شعرانی ص ۸۰)

وسوسه شیطان

حامد لفّاف گوید: از حاتم اصم شنیدم که هیچ روز نبود که شیطان گوید مرا چه خوری و چه پوشی و کجا نشینی؟ من گویم: مرگ خورم و کفن پوشم و به گور نشینم.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۴۲/صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۴۲)

چهار مرگ

حاتم گفت: هرکه اندر این مذهب آید چهارگونه مرگش بباید چشید. موت‌الابیض و آن گرسنگی است، و موت‌الاسود و آن احتمال بود وبارکشیدن خلق، و موت‌الاحمر و آن قیام نمودن به اوامر و نواهی شرع است و مخالفت هوی، و موت‌الاخضر و آن مرقع داشتن یعنی جامهٔ پاره پاره برهم دوخته.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۴۳/طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۳/فضائل بلخ ص ۱۶۹)

بدون توشه در بیابان

حاتم گفت: در سفر بیرون آمدم و در وسط بیابان توشه‌ام تمام شد. دلم در بیابان و شهر یکی بود.

(تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۴۴)

حسرت در قیامت

حاتم اصم گفت: در قیامت هیچ کس را آن حسرت نباشد که شخصی را که علم می‌آموزد مردمان را و ایشان بر آن کار کنند و به سبب آن نجات یابند، و او بر آن کار نکند و بدان هلاک شود.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عبادات ص ۱۴۸)

صدق در گفتار

حاتم گفت: برای هر گفتاری صدقی و برای هر صدقی عملی و برای هر عملی صبری است و برای هر کار نیکی ارادتی و برای هر ارادتی اثری است.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۸ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۴)

اصل طاعت و معصیت

حاتم گفت: اصل طاعت سه چیز است: خوف و رجا و حسب. و اصل معصیّت سه چیز است: تکبر، حرص و حسد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۸ / شذرات‌الذهب ج ۲ ص ۸۸)

مؤمن و منافق

حاتم اصم گفت: مؤمن عذرخواه باشد و منافق عیب‌جوی.

(حلیةالاولیاء ج ۱۰ ص ۷۳)

حاتم اصم گفت: مؤمن مشغول فکرت‌ها و عبرت‌ها باشد و منافق مشغول حرص و امید. مؤمن از همه کس نومید باشد مگر از خدای، و منافق از همه کس امید دارد مگر از خدای.

مؤمن از همه آمن باشد مگر از خدای و منافق از همه بترسد مگر از خدای، مؤمن مال خرج کند نه دین و منافق دین خرج کند نه مال، مؤمن اطاعت می‌کند و می‌گرید و منافق معصیت می‌کند و می‌خندد. مؤمن تنهایی و خلوت دوست دارد و منافق آمیختگی و ملاء. مؤمن کشت کند و بترسد که به ریع نرسد و منافق کشت نکند و امید ارتفاع دارد. مؤمن امر و نهی برای سیاست کند و به صلاح آرد، و منافق برای ریاست کند و تباه گرداند.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع مهلکات ص ۱۹۲)

توبه

حاتم گفت: توبه آنست که از غفلت بیدار شوی و گناه را متذکر گردی و لطف و حکم و رازپوشی حق را یادآوری. هرگاه گناه کردی ایمن مباش که زمین و آسمان تو را بگیرد، چون حکم او را دیدی می‌نگری که از گناه بازگردی. همانند شیر که چون از پستان خارج شد به آن برنمی‌گردد. به سوی گناه برنگرد همچنان که شیر به پستان برنمی‌گردد.

و فعل توبه کننده در چهار چیز است: اول اینکه زبان را از غیبت و دروغ و حسد و لغو بازدارد. دوم آنکه از مردم بد دوری جوید. سوم آنکه چون یاد گناه کند از خداوند شرم دارد. چهارم مستعد مرگ باشد و علامت‌استعدادبرای مرگ آنست که در حالی‌از احوال‌از خداوند ناخشنود نباشد.اگر توبه‌کننده چنین باشد خداوند چهار چیز به او عطامی‌کند: اول اینکه او را دوست دارد چنانکه فرمود: ***یحب‌التوابین و یحب‌المتطهرین*** (۲۲۲/۲). سپس از گناه بیرون می‌آید که گویی هرگز گناهی نکرده‌است، چنانکه رسولش (ص) فرمود: التائب من‌الذنب کمن لاذنب له (توبه کننده از گناه مانند کسی است که گناهی ندارد). سوم اینکه حق او را از شیطان نگاه می‌دارد که بر او راهی نداشته باشد. چهارم او را پیش از مرگ ایمن می‌دارد چنانکه فرمود: ***الاّ تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون*** (۳۰/۴۱). و واجب

است بر خلق چهار چیز: اول اینکه توبه کننده را دوست داشته باشند همچنان که خدای او را دوست دارد و از خدا بخواهند که او را حفظ کند و برای او طلب مغفرت کنند همچنان که فرشتگان برایش طلب آمرزش می‌کنند. خدای تعالی فرمود: ***فاغفر للذین تابوا واتبعوا سبیلک وقهم عذاب الجحیم*** (۷/۴۰). و آنچه را برای خود ناپسند می‌شمارند برای وی ناپسند شمارند چهارم اینکه توبه کننده را نصیحت نمایند همچنان که خود را پند می‌دهند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۷)

وجوه ریا

حاتم گفت: ریا بر سه وجه است: وجهی باطنی و دو وجه ظاهری. اما دو وجه ظاهری اسراف و فساد است. این دو وجه ظاهر ترا اجازه می‌دهد که حکم کنی ریا است و شکی در آن نیست زیرا در دین خدا مجوزی برای اسراف و فساد نیست. اما وجه باطن هرگاه مردی را دیدی که روزه می‌گیرد و صدقه می‌دهد مجاز نیستی که بر او حکم ریا کنی زیرا آن را جز خدای ـ سبحانه و تعالی ـ کسی نمی‌داند.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۶)

وجوه حزن

حاتم اصم گفت: حزن بر دو وجه است حزنی به سود تو و حزنی بر علیه تو. اما حزنی که بر علیه تست آنست که هرچه از دنیا از دست تو برود بر آن محزون شوی، و هرچیزی که از آخرت تو فوت شود و ترا محزون سازد به سود تست. تفسیرش آنست که هرگاه تو را دو درهم باشد و از دست تو بیفتد و تو را محزون کند این حزن دنیا است و اگر از تو لغزش یا غیبت یا حسد و یا چیزی مانند آنها ظاهر شود که تو را اندوهگین سازد و پشیمان شوی آن به سود تست.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۷)

قرار با نفس

حاتم گفت: با نفس خود قرار گذاردم وقتی که به مکه رسیدم تا می‌توانم طواف کنم و نماز خوانم و هر چه با من است به صدقه دهم. چون رسیدم تا توانستم نماز خواندم و طواف کردم. بر این دو خصلت توانایی یافتم و بر آخری قدرت نیافتم، که نفس می‌گفت: پس از اینکه از اینجا خارج شدم و پس از اینکه به آنجا رسیدم.

(تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۴۳)

سه روز برف در بلخ

حاتم گفت: در بلخ برف بارید و سه روز در خانه ماندیم و اصحابم با من بودند. گفتم: چرا هر فردی از شما از آنچه فکر می‌کند خبر ندهد؟ حاتم گفت: مرا خبر دادند و یکی در میان آنها نبود که از فکرش توبه نکرد.

حاتم گوید: مرا گفتند فکر تو چیست ای ابوعبدالرحمن؟ گفتم: فکر من در این ساعت نیست جز شفقت بر انسانی که اراده حمل کردن روزی مرا در این گل و لای دارد حاتم گوید: در این هنگام مردی آمد و با او انبانی نان بود و لغزیده بود و جامه‌هایش پر از گل شده بود پس گفت: ای ابوعبدالرحمن: این نان را بگیر.

(تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۴۳)

سخن هرکس بر خدای عرضه شود

حاتم گفت: اگر اهل خبری نزد تو بنشیند تا سخنت را بنویسد از او می‌بپرهیزی و حال آنکه سخنت بر خدای تعالی عرضه می‌شود و از وی پرهیز نداری.

(تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۴۳)

چهار توشه در سفر

مردی حاتم را گفت: مرا رسیده است که تو بدون توشه‌ای از بیابان‌های خشک عبور می‌کنی؟ حاتم گفت: بلکه از آنها با توشه عبور می‌کنم. زیرا توشه من در آن معبرها چهار چیز است. پرسید: چه چیز است؟ حاتم گفت: همه دنیا را ملک خدا می‌بینم و همه خلق را بندگان و عیال او، و اسباب و ارزاق را همه در دست خدا می‌نگرم. و خواست خدا را در همه زمین خدا نافذ می‌بینم. مرد او را گفت ای حاتم: توشه تو نیکو توشه‌ای است. تو اجازه عبور از بیابان‌های آخرت را داری تا چه رسد به بیابان‌های دنیا.

(تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۴۳ / منتخب رونق‌المجالس ص ۲۶۱)

روزی خدا

حاتم اصم ـ رحمه‌اللّه ـ هر زمان که وارد مدینه می‌شد کنار قبر پیامبر (ص) می‌نشست و حدیث می‌گفت و دعا می‌کرد. علمای مدینه گرد آمدند و گفتند: بیایید تا او را در مجلس وی شرمنده سازیم. پس نزد او آمدند و وی در مجلس برای اهلش سخنان را تفسیر می‌کرد.

او را گفتند: ای ابوعبدالرحمن! سؤالی داریم که از تو می‌پرسیم. گفت: بپرسید. گفتند: چه می‌گویی درباره مردی که می‌گوید: خدای من مرا روزی ده؟ حاتم گفت: چه وقت این روزی را طلب کرد در وقت روزی یا پیش از آن؟ گفتند این سؤال نمی‌فهمیم. گفت: اگر این بنده از پروردگارش طلب روزی کرد در وقت حاجت درست است، وگر نه در حالی که کشت و زرع دارید و درهم‌ها در کیسه‌های شما و غذا در منازل شما است و شما می‌گویید: خدای من مرا روزی ده. خداوند شما را روزی داده است که بخورید و به برادران خود بخورانید تا اینکه سه مرتبه تکرار کرد، باز از خدا می‌خواهید که شما را عطا کند. ممکن است فردا بمیری و این مال را برای دشمنان باقی بگذاری و در این حال از خدا می‌خواهی که روزی تو را زیاد کند.

علمای اهل مدینه گفتند: از خدا طلب پوزش می‌کنیم که مسأله‌ای را پرسیدیم و تو را به زحمت انداختیم.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۸۲)

بنای کار حاتم

حاتم را گفتند که: بنای کار خود بر چه پایه گذارده‌ای؟ گفت: بر چهار چیز:

اول آنکه: دانستم که آنچه رزق من است دیگری آن را نتواند خوردن و بر خدای واثق گشتم. دیگر آنکه: دانستم که بر من آنچه از شرایط فریضه شده است، دیگری از من نیابت نمی‌دارد. به ادای آن مشغول شدم. سوم آنکه: دانستم طرفةالعینی از نظر خدای، غایب نتوانم شد. از حضرت جلال او شرم می‌دارم، که کاری بر خلاف رضای او کنم. چهارم آنکه: دانم که هر آینه مدت حیات من بسر آمدنی است و ملک‌الموت بر در آمدنی است، آن را آماده و مهیا می‌باشم.

در بعضی روایات آورده‌اند که: چون سایل، این سؤال‌ها کرد، و وی از جواب فارغ شد. سایل گفت: تو بدین خصال خوب، مهالک عقبی را قطع کردی فکیف که مضایق و مخاوف دنیا را. یعنی هرکه بدین سجایا متحلی باشد، در دنیا و عقبی به سلامت باشد.

(فضائل بلخ ص ۱۷۶ / حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۳)

محمد بن ابی‌عمران گفت: شنیدم حاتم در جواب مردی که از وی پرسید این امر خود را در توکل بر خدا بر چه چیز بنهادی؟ گفت: بر چهار خصلت: دانستم که روزی مرا دیگری نمی‌خورد پس نفس من به آن اطمینان یافت، دانستم که عمل مرا دیگری عمل نمی‌کند خودم به آن مشغول شدم و دانستم اینکه مرگ ناگهان مرا می‌رسد پس من به سوی او رفتم، و دانستم اینکه هرکجا که باشم از چشم خدا نمی‌افتم، پس از وی شرمسار شدم.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۴۱ / طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۱۷۸)

مرد صادق

حاتم گفت: هر زمان از مردی سه خصلت را دیدید صدق را در باره‌اش گواهی دهید که عبارتند از: هرگاه درهم را دوست ندارد، دلش به دو قرص نان آرامش دارد، و دلش از مردم به یک سو باشد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۷)

شرایط صدقه

حاتم گفت: هرگاه درهم را تصدق دهی باید واجد پنج چیز باشد: نباید در فکر آن باشی که برای طلب زیادتی عطا می‌کنی، و نباید به سبب سرزنش مردم عطا کنی، نباید که بر صاحبش منت گذاری، و نباید ترا اگر دو درهم باشد یکی را عطاکنی تا ایمن شوی از آن یکی که نزد تو باقی مانده است، نباید که عطا کنی برای اینکه کسی تو را ثناگوید. مثال این پنج چیز آنست که مردی خانه‌ای داشته باشد و در آن گوسفندان او باشند و خانه پنج در داشته باشد و بیرون در گرگی باشد که اطراف آن خانه می‌گردد. اگر چهار در را بگیری و یک در باز باشد گرگ وارد می‌شود و همه گوسفندان را می‌کشد و چنین است هرگاه تصدق دهی و یکی از پنج چیز را در نظرگیری صدقه‌ات باطل می‌شود.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۷)

مؤمن بر پنج چیز غالب نمی‌شود

حاتم گفت: مؤمن بر پنج چیز غالب نمی‌شود بر خدای ـ عزّوجل ـ، بر قضای حق، بر روزی و بر مرگ و بر شیطان.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۹)

غلبهٔ بر دشمنان

گویند چون حاتم وارد بغداد شد. اهل بغداد بر او جمع شدند و او را گفتند: ای ابوعبدالرحمن تو مردی عجمی هستی و نیست کسی که با تو سخن گوید و تو سخنش را قطع نکنی، این به چه معنی است؟

حاتم گفت: با من سه خصلت است که به آن بر دشمنم ظاهر می‌شوم. گفتند آن صفت‌ها چیست؟ گفت: چون به دشمنم برخورد کنم شادمانی می‌کنم و هرگاه خطا کند برایش اندوهگین می‌شوم، و نفس خود را نگه می‌دارم که بر او تجاهل نورزم.

این سخن را به احمد بن محمد بن حنبل گفتند، محمد بن حنبل گفت: سبحان اللّه عاقل‌تر از او مردی نیست.

(تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۴۲)

چهار کس در روز قیامت

حاتم اصم گفت: حق تعالی روز قیامت چهار کس را بر چهار صفت حجت کند. سلیمان را بر توانگران، عیسی را بر درویشان، و یوسف را بر بندگان و ایوب را بر بیماران.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۳۶۹)

تعزیت

حاتم اصم گفت: نماز جماعتی از من فوت شد. ابواسحاق بخاری تنها مرا تعزیت کرد. اگر وفات فرزندی بودی زیاده از ده هزار کس مرا تعزیت کردندی، زیرا که مصیبت دین نزدیک مردمان حقیرتر از مصیبت دنیا است.

(ترجمه احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، ربع عبادات ص ۳۳۴)

علم و ذکر و تفکر

حاتم گفت: از عبرت علم افزاید و از ذکر دوستی و از تفکر خوف.

(ترجمه احیاءالعلومالدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۱۱۹۲)

گذر کردن در گورستان

حاتم اصم گفت: هرکه به گورستان گذرد، و برای نفس خود اندیشه نکند، و برای ایشان دعا نگوید، خود را و ایشان را خیانت کرده باشد.

(ترجمه احیاءالعلومالدین ـ غزالی، ربع منجیات ص ۱۳۶۳)

یک روز میان من و پادشاهان

گفت: میان من و پادشاهان یک روز است. اما دی که گذشته، آنان لذتی نیابند. و از فردا هم مرا و هم ایشان را بیم است و یک امروزی بیش نیست. پس در یک امروز چه شاید بود؟

(ترجمه احیاءالعلومالدین ـ غزالی، ربع عبادات ص ۴۲۳)

طلب حاجت

حاتم اصم گفت: وقتی حاجتی به خدای داشتم برداشت. چون نگاه کردم دل با زبان راست نبود. گفتند: چون در موقف بایستی درهای آسمان به رحمت خدای بگشاید هر حاجتی که بخواهی روا شود.

آن سال به حج رفتم و در موقف ایستادم، چون حاجت برخواستم داشت، دل با زبان راست نبود، حاجت بر نداشتم، باز آمدم. گفتند: چون به غزات شوی در کارزار که در صف مؤمنان بایستی درهای آسمان به رحمت گشاده شود، هر حاجت که بخواهی روا شود.

آن سال طبل بزدم و به غزات شدم و در صف پیشین ایستادم. چون حاجت خواستم که درخواهم دل با زبان راست ندیدم. حاجت برنداشتم، بازآمدم. گفتند: چون طهارت تمام بسازی و در خانهٔ تاریک شوی و دو رکعت نماز کنی و حاجت خواهی روا شود. این بکردم، خواستم که حاجت خواهم، دل با زبان راست نبود، حاجت برنداشتم دل را گریخته دیدم و زبان را آلوده. من نیز نفس را بانگ زدم، گفتم: اگر بانگ آید که: ای حاتم دل با زبان راست کن تا حاجت تو روا شود، چه کنی؟

(تصوف و ادبیات تصوف ص ۳۵۲)

تکبر و ریا

حاتم اصم گوید: نمی‌دانم بر مردمان کار عُجب قوی‌تر است یا کار ریا، که عُجب داخل مردم است و ریا خارج مردم و آخر فرمود که عُجب قوی‌تر است. و مثل عُجب چنان است که سگی را با تو در یکی خانه کنند، و آن سگ به غایت درنده و گازگیرنده و موذی باشد و آن عُجب است. و مثال ریا چون سگی است که بر در خانه باشد، و هر زمان قصد درآمدن و دریدن می‌کند و آن ریا است. عاقل داند آن که با تو هم‌خانه، بلکه هم‌خوابه باشد به تو نزدیک‌تر بود از آن که بر دَرِ خانه بود.

(فضائل بلخ ص ۱۶۷ / حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۶)

خواندن نفس در چهار مورد

حاتم گوید: نفس خویش را در چهار چیز طلب کن: اول در عمل صالح بی‌ریا. دوم: به وقت اخذ بی‌طمع. سوم: به وقت عطای بی‌منت. چهارم: به وقت امساک بی‌بخل.

(فضائل بلخ ص ۱۶۸)

خدمت مولا

گفت: ملازم خدمت مولای خود باش تا دنیا تو را خوار گردد و بهشت به تو راغب شود.

(فضائل بلخ ص ۱۷۰ / طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۱۷۸)

معصیت کن در جایی که خدا نبیند

مردی حاتم اصم را گفت: مرا پندی ده! گفت: اگر خواهی معصیتی را مرتکب شوی، باری به جایی رو که خدای نبیند. یعنی بر حذر باش! و گرد معاصی مگرد! که هیچ چیز بر علم وی پوشیده نیست.

(فضائل بلخ ص ۱۷۰)

سخن اندک گفتن

سعدون رازی گوید: با حاتم خراسانی بودم سخن می‌گفت و سخنش اندک بود. گفته شد در این باره اگر سخن گویی مردم سود می‌برند؟ گفت: من دوست ندارم که کلمه‌ای بگویم پیش از آنکه آمادهٔ جوابش برای خدا باشم. زیرا اگر خدای تعالی روز قیامت بگوید چرا این را گفتی؟ بگویم: پروردگارا برای این گفتم.

(تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۴۵)

سه چیز بدون سه چیز

گفت: هرکه سه چیز را دون سه چیز ادعا کند دروغگو است. هرکه دعوی دوستی خدا[1]

۱ـ ترس از خدا (طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۱۷۹).

کند بدون پرهیز از محارم او، هرکه دعوی دوستی بهشت کند بدون انفاق مالش، هرکه دعوی دوستی رسول (ص) کند بدون دوست داشتن فقر.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۷)

پشیمانی چهار کس

حاتم گفت: چهار کس بر چهار چیز پشیمان می‌شوند.

تقصیر کننده‌ای که عملش فوت شود، و کسی که از دوستانش هرگاه با پشیمانی به سوی او برگردند روی بگرداند. کسی که دشمنش او را به بد اندیشی و قصد کردن بر گناهان میدان دهد و پابرجا بدارد و کسی که بر انجام گناهان قصد کند.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۶)

عبا نشان زهد است

حاتم گفت: عبا نشانی از نشان‌های خاص زهد است. و شایسته نیست صاحب عبا را که بپوشد عبایی را به بهای سه درهم و نیم و در دلش شهوت عبای پنج درهمی باشد. آیا شرم ندارد از خداوند که شهوت دلش به عبایش تجاوز کند؟!

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۷)

بخشیدن نیاز مردم

حاتم گفت: هرکه او را چیزی از دنیا فتوح برسد و خود را برای رهایی از آن آزاد نسازد و در بیرون انداختنش عمل نکند هر آینه دوستی دنیا را ظاهر کرده است.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۶)

نصیحت خلق

حاتم در نصیحت به خلق گفت: هرگاه انسانی را بینی که به کار خیر می‌پردازد او را برانگیز و هرگاه کسی را در کار معصیت بینی بر وی رحم کن.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۵)

جلب رضای حق

حاتم گفت: در شگفتم از کسی که به طاعات عمل می‌کند و می‌گوید: من این کار را برای جلب رضای خدا انجام می‌دهم پس می‌نگری او را پیوسته در حال خشم بر خداوند که از حکم او بر می‌گردد. آیا می‌خواهی خدا از تو خشنود باشد در حالی که تو از وی راضی نیستی؟! چگونه از تو راضی شود در صورتی که تو از وی خشنود نیستی؟!

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۵)

اعتماد به روزی

حاتم گفت: کسی به روزی خود اعتماد دارد که به غنا شاد نشود و به فقر غمگین نگردد و پروا ندارد که صبح را در فراخی یا تنگدستی بسر می‌برد.

(شذرات‌الذهب ج ۱ جزء ۲ ص ۸۷ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۴)

دنیا

ابو تراب نخشبی گوید: حاتم اصم می‌گفت: دنیا مانند سایهٔ تست اگر در پی آن روی از تو دور می‌شود و اگر از وی دوری جویی به دنبال تو می‌آید.

(حلیة‌الاولیاء ج ۱۰ ص ۴۹)

از چهار چیز برای چهار مکان

حاتم گفت: از چهار چیز روی بگردان برای چهار مکان و سپر خود ساز: از خواب برای قبر، از آسایش برای پل صراط، از فخر برای میزان، و از شهوات برای بهشت.

(حلیةالاولیاء ج ۱۰ ص ۵۰)

زهد و زاهد

حاتم گفت: زهد اسم است و زاهد مردی و زاهد را سه روش است: اولِ آن صبر از روی معرفت دوم استقامت با توکل سوم رضای به قضا. اما تفسیر صبر از روی معرفت آنست هرگاه سختی به تو رسد با دل خود بدانی که خدای ـ عزّوجل ـ تو را بر حال تو می‌بیند و صبر کنی و محاسبه کنی و ثواب آن صبر را بشناسی، و معرفت ثواب صبر آنست که نفس را در این صبر جای دهی. و بدانی که برای هر چیز وقتی است و وقت بر دو وجه است زمانی شادمانی می‌آورد و زمانی مرگ به همراه دارد. اگر این دو چیز را دانسته باشی در این هنگام تو عارف صابری. اما استقامت بر توکل، توکل اقرار به زبان و تصدیق به دل است. اگر گواهی‌دهنده صادق باشد که حق بدون شک روزی‌دهنده است او استقامت دارد. و استقامت بر دو معنی است یکی اینکه بدانی چیزی برای تو و چیزی برای غیر تو است و اینکه هر چیزی برای تو باشد از تو فوت نمی‌شود و آنچه که برای غیر تست اگر هر حیله را به کار بندی به تو نمی‌رسد، و اگر مال تو باشد از تو فوت نمی‌شود و بر تو است که بر آن طمع نورزی. و علامت صدق این دو چیز آنست که به آنچه داده شده‌ای مشغول باشی.

اما رضای به قضا[1]. قضا بر دو وجه نازل می‌شود قضایی که آن را می‌خواهی پس بر تو

۱ـ در جایی دیگر به جای «قضا» کلمهٔ «عطا» آمده‌است.

واجب است که شکر و سپاس گویی اما قضایی که آن را دوست نداری پس بر تو واجب است که خشنود باشی و صبر کنی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۶)

مستقیم بودن در چهار چیز

حاتم گفت: هرکه صبح کند و در چهار چیز مستقیم باشد خداوند از وی راضی می‌شود: اول آن اعتماد به خدا است سپس توکل سپس اخلاص آنگاه معرفت. و همه اشیا به معرفت کمال می یابد.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۵ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۴)

دعوت به سه چیز

حاتم گفت: من مردم را به سه چیز دعوت می‌کنم: به معرفت و اعتماد به خدا و توکل به او. اما معرفت معرفتِ قضا است که بدانی که قضای خداوند عدل اوست و هرگاه دانستی قضا عدل اوست تو را نمی‌رسد که به مردم شکایت کنی یا تهمت زنی یا خشم گیری و لکن بر تو است که راضی باشی و صبر کنی. اما اعتماد به حق نومید شدن از مخلوق است و علامت نومیدی آنست که برداری خواست خود را از مخلوق پس هرگاه چنین کنی تو آرامش می‌یابی و خلق از تو در راحت می‌افتد. اگر خواست خود را از ایشان برنداری ناچاری که خود را برای ایشان بیارایی و ظاهرسازی کنی. چون چنین کنی در امری بزرگ قرارگیری و آنان در امری عظیم و تظاهر قرار می‌گیرند. چون صفت مرگ آنان را در نظر آری بر ایشان رحمت می‌کنی و از آنان ناامید می‌شوی. اما توکل طمأنینه دل است به موعود خدای تعالی. هرگاه مطمئن باشی به وعدهٔ خدا غنی می‌شوی چنان بی‌نیازی که هرگز اظهار فقر نمی‌کنی.

(حلیةالاولیاء ج ۸ ص ۷۵)

خر و منافق

خر راه آخور را می‌شناسد و منافق راه آسمان را نمی‌شناسد.

(سلک‌السلوک ص ۵۰)

سخن قابل شنیدن

گفت: اگر سخنی لایق شنیدن است سخنی است که در او ذکر خدای قدیر تعالی باشد.

(سلک‌السلوک ص ۱۳۶)

حکمت چگونه نصیب می‌شود

حاتم را گفتند به چه چیز حکمت نصیب می‌شود؟ گفت: به تهی بودن معده و سخاوت نفس و شب زنده‌داری.

(روضات‌الجنات ج ۳ ص ۳)

چرا در جامع ننشینی

او را گفتند در حالیکه کمال علم و پرهیزگاری را واجدی، چرا در جامع با مردم نمی‌نشینی؟ گفت: در جامع جز جامع یا جاهل نمی‌نشیند و من جامع نیستم و دوست ندارم که جاهل باشم.

(روضات‌الجنات ج ۳ ص ۳)

کناره‌گیری از مردم

حاتم اصم گفت: من گواهی نمی‌دهم به راستی مگر از برای کسی که از مردم گوشه گرفته و کناره جسته است، پس گواهی مدهید شما الا از برای ایشان.

(جاویدان خرد ص ۲۹۵)

محجوب

گفت: نیست کسی که محجوب شده‌است به واسطهٔ آشنایی به خلق از خدای تعالی مانند کسی که از خلق به واسطهٔ خدمت خدای تعالی محجوب مانده است.

(جاویدان خرد ص ۲۹۵)

امیدواری به خدای

و گفت: امید داشتن به خدای قوی‌تر است از ترسیدن از او، زیراکه تو از او به واسطهٔ گناه خود می‌ترسی و به واسطهٔ کرم وجود او به او امیدواری.

(جاویدان خرد ص ۲۹۵)

روزگارت چگونه می‌گذرد

مردی نزد حاتم اصم آمد و گفت: به چه چیز روزگار می‌گذرانی تو که ضیاع و عقاری(آب و ملک و مزرعه‌ای) نداری؟ حاتم گفت: از خزانهٔ خداوند روزی می‌خورم! مرد گفت: نان از آسمان بر تو فرو اندازد؟ گفت: آری، اگر زمین نبودی از آسمان نان فرو انداختی! مرد گفت: شما با سخن کار داری! حاتم گفت: از آسمان جز سخن چیزی نازل نشده! مرد گفت: من تاب مجادلت با تو ندارم! حاتم گفت: علت آنست که باطل در برابر حق تاب نیاورد!

(تفسیر انصاری ج ۲ ص ۵۸)

اخلاص

حاتم گفت: اخلاص به استقامت شناخته می‌شود و استقامت به رجا و رجا به ارادت و ارادت به معرفت.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۴)

امر کردن به خیر

هرگاه مردم را به خیر امر کنی خودت را سزاوارتر به آن بدان، و به آنچه امر می‌کنی یا نهی می‌نمایی عمل کن.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۹۵)

وفات

وفات حاتم اصم را در خراسان و به گفتهٔ جامی در واشجرد که دهی است از نواحی بلخ نوشته‌اند. مؤلف شذرات‌الذهب وفات او را ۲۳۷ هجری ذکر می‌کند که در کرانهٔ رباطی به نام راس سرود[1] بر کوهی بالای واشجرد مدفون شده‌است.

صفی‌الدین واعظ گوید من در سال ۵۸۸ تربت او را زیارت کردم و در صومعهٔ او درآمدم. گویند:او را به خواب دیدند که سلسله از آسمان فرو رها کردندی. آن سلسله حاتم بگرفتی. معبر گفت: مردمان همه به وی اقتدا کنند و سخن او را به سمع رضا بشنوند.

(فضائل بلخ ص ۱۶۶)

اشعث خادم حاتم گوید: چون وفات یافت، او را دفن کردیم و مردمان ازدحام می‌کردند. منادی شنیدم که مر خاک را چه ازدحام می‌کنید؟ مر اعمال خیر او را ازدحام کنید. گفتند: عمل وی چه بود؟ گفت: سه چیز، یکی آنکه از دنیا گریزان بود. دوم به خلق خدا به شفقت بود. سوم طالب مرگ بود و مستعد و مهیا نشسته بود.

(فضائل بلخ ص ۱۶۷)

۱ـ راس سَرُوند (طبقات‌الصوفیه ـ سلمی).

بخش چهارم

احمد خضرویه

شرح حال و آثار

ابوحامد احمد بن خضر یا احمد بن خضرویه بلخی از بزرگان صوفیه خراسان به شمار می‌رفت. ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب نخشبی صحبت داشت و ابوحفص حداد را در نیشابور زیارت کرد. و در بسطام خدمت بایزید بسطامی رسید. نزد صالح بن عبدالله[1] تفسیر را فراگرفت.

احمد لباس به رسم لشکریان می‌پوشید و طریقش ملامت بود و به فتوت مشهور.

در علو مقام در طریقت از نظیران بایزید و ابوحفص به شمار می‌رفت.

تألیفاتی در عرفان داشت. هجویری در کشف‌المحجوب کتابی از وی را به نام الرعایة بحقوق الله ذکر می‌کند.

پیر هرات کتاب دیگری را از وی به نام درجات‌المقبلین علی‌الله ـ عزّوجل ـ نام برده است.

۱ـ صالح بن عبدالله بن ذکران باهلی ترمذی استاد صاحب صحیح ترمذی و محدث صدوق نزیل بغداد بود (متوفی ۲۳۹ هجری).

استادان و مریدان و معاصران

استاد

حاتم بن عنوان اصم از محتشمان بلخ و از قدمای مشایخ خراسان مرید شقیق بلخی و استاد احمد خضرویه بود.

مریدان و دوستان

محمد بن فضل بلخی مرید احمد خضرویه بود.

ابوبکر وراق صحبت احمد خضرویه دریافت و از یاران وی بود.

ابوحفص حداد عمرو ابن سلم یا سلمهٔ نیشابوری از دوستان احمد خضرویه بود.

احمد خضرویه و بایزید

احمد گفت: به بادیه یک بار به توکل به راه حج درآمدم. پاره‌ای برفتم خاری مغیلان در پایم شکست. بیرون نکردم. گفتم توکل باطل شود. هم چنان می‌رفتم پایم آماس گرفت. هم بیرون نکردم. لنگان لنگان به مکه رسیدم و حج بگزاردم و هم چنان بازگشتم. و جملهٔ راه از او چیزی می‌آمد و من در رنجی تمام بودم. مردمان چنان دیدند و آن خار از پایم بیرون کردند. با پای مجروح روی به بسطام نهادم. به نزدیک بایزید درآمدم. بایزید را چشم بر من افتاد. تبسمی کرد و گفت: آن اشکال که بر پایت نهادند چه کردی؟ گفتم: اختیار خویش به اختیار او بگذاشتم. شیخ گفت: ای مشرک اختیار من می‌گویی؟ یعنی تو را نیز وجودی هست و اختیاری داری؟ این شرک نبود؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۰)

احمد بن خضرویه گفت: حق ـعزّوجل ـرا به خواب دیدم. فرمود که: جمله مردان از من می‌طلبند، آنچه می‌طلبند مگر بایزید که مرا می‌طلبد.

(تذکرةالاولیاء ـعطار ص ۱۸۰)

احمد بن خضرویه بایزید را گفت: به نهایت توبه نمی‌رسم. شیخ گفت: نهایت توبه عزّتی دارد و عزّت صفت حق است. مخلوق کی به دست تواند آورد؟

(تذکرةالاولیاء ـعطار ص ۱۹۹)

نقل است که هزار مرید از آنِ احمد بن خضرویه پیش بایزید آمدند، چنان که هر هزار بر آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند. احمد گفت: هرکه از شما طاقت مشاهدهٔ بایزید دارد بیایید و اگر ندارید، بیرون بایستید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم. هر هزار در رفتند و هر یکی را عصایی بود. در دهلیز بنهادند ـکه آن را بیت‌العصا خوانند ـیکی از ایشان گفت: مرا طاقت دیدار او نیست. من در دهلیز عصاها را نگه دارم. چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند بایزید گفت: آن که بهتر شما است، او را درآورید.پس او را درآوردند. بایزید احمد را گفت: تا کی سیاحت و گِرد عالم گشتن؟ احمد گفت: چون آب یک جا بایستد، متغیر شود. شیخ گفت: چرا دریا نباشی تا متغیر نگردی و آلایش نپذیری؟. پس بایزید در سخن آمد. احمد گفت: فروتر آی که ما فهم نمی‌کنیم. و هم چنین تا هفت بار. آنگه سخن بایزید فهم کردند و چون بایزید خاموش شد، احمد گفت: یا شیخ! ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده. گفت: آری با ما عهد کرده بود که گِرد بسطام نگردد. اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد، و شرط است که دزد را بر درگاهِ پادشاه بر دار کنند.

(تذکرةالاولیاء ـعطار ص ۱۷۵)

شیخ‌الاسلام گفت: احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت: یا رب امیدهای ما از خویشتن بریده مکن! بایزید گفت: یا رب! امیدهای ما از خویشتن بریده کن! شیخ‌الاسلام

گفت: آنچه احمد گفت عام راست و آنچه بایزید گفت خاص راست که امید علت است. امید بر ناموجود بود، بر یافت امید کی بود؟

(نفحات‌الانس ـ جامی ص ۳۵۱)

احمد خضرویه و ابومحامد و احمد حرب

احمد خضرویه، ابومحامد و احمد حرب را با هم دیدند، یکی از ایشان سؤال کرد اگر بعد از این جهان به شما شود، چه کنید؟ احمد حرب گفت: خصمان را خشنود کنم، تا در روز حشر از رنج و تعب در امان باشم.

شیخ ابومحامد فرمود: اگر کاروانسرای دنیا همه از آنِ من گردد به طالبان آخرت ارزانی دارم، تا ایشان به ابنای دنیا محتاج نشوند.

احمد خضرویه گفت: اگر زمین‌های هموار و کوه‌ها و پشته‌ها زر گردد و از آنِ من باشد، همه را طعام سازم و لقمه لقمه در دهان مومنان نهم، تا از آن راحتی به ایشان برسد و ثواب آخرت را به عبادت احراز کنند.

بندگان خاص و بزرگان این طایفه، هر کسی از معاملهٔ خود سخن گفتند. ابومحامد از زبان شفقت گفت و شیخ احمد حرب از زبان معامله و احمد خضرویه از زبان محبت. یعنی هر یک از پاکان آنچه بر صفحهٔ دل آنان بود برمی‌خواندند.

(فضائل بلخ ص ۲۲۴)

بزرگداشت

آن جوانمرد راه، آن پاکباز درگاه، آن متصرف طریقت، آن متوکل به حقیقت، آن صاحب فتوا و شیخی، احمد خضرویه بلخی ـ رحمه‌الله ـ از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و از مشهوران فتوت و از سلاطین ولایت و از مقبولان جملهٔ فرقت بود، و در ریاضت مشهور ودر کلمات عالی مذکور، و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند.

از ابوحفص پرسیدند که: از این طایفه که را دیدی؟ گفت: هیچ کس را ندیدم بلند همت‌تر و صادق احوال‌تر از احمد خضرویه. و هم ابوحفص گفت: اگر احمد نبودی، فتوّت و مروّت پیدا نگشتی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۴۸)

بایزید گفت: استاد ما احمد است.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۴۴)

سرهنگ جوانمردان و آفتاب خراسان ابوحامد احمد بن خضرویه بلخی به علو حال و شرف وقت مخصوص بود و اندر زمانهٔ خود مقتدای قوم و پسندیدهٔ خاص و عام بود.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۴۹)

داستان‌هایی که دربارهٔ وی گفته‌اند

افروختن هفتاد شمع برای مهمان

نقل است که وقتی درویشی مهمان احمد آمد. شیخ هفتاد شمع برافروخت. درویش گفت: مرا این هیچ خوش نمی‌آید، که تکلف با تصوف نسبتی ندارد. احمد گفت: برو و هرچه نه از برای خدای برافروخته‌اند، بکش. آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بر آن می‌ریخت، یک شمع از آن نتوانست کشت. دیگر روز آن درویش را گفت: این همه تعجب چیست؟ برخیز تا عجایب بینی. می‌رفتند تا به درِ کلیسای بزرگ. ترسایان نشسته بودند. چون احمد را بدیدند، مهتر گفت: درآیید. ایشان در رفتند. خوانی بنهاد. پس احمد را گفت: بخور. گفت: دوستان با دشمنان نخورند. گفت: اسلام عرضه کن. اسلام آورد واز خیل او هفتاد تن اسلام آوردند. آن شب حق تعالی را به خواب دید که گفت: ای احمد! از برای من هفتاد شمع برافروختی، ما از برای تو هفتاد دل به نور شعاع ایمان برافروختیم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۳)

برو دزدی کن

نقل است که مردی به نزدیک او آمد، گفت: من رنجورم و درویش. مرا طریقی آموز تا از این محنت برهم. شیخ گفت: نام هر پیشه‌یی که هست بر کاغذ نویس و در توبره‌یی کن و نزدیک من آر. مرد جملهٔ پیشه‌ها بنوشت و به خدمت شیخ آورد. شیخ دست در توبره کرد. یک کاغذ بیرون آورد. نام دزدی بر آن نوشته بود. گفت: تو را دزدی باید کرد. مرد متعجب بماند. گفت: پیر وقت مرا دزدی می‌فرماید. چاره‌یی نیست. برفت به نزدیک کسان که راه

می‌زدند. گفت: مرا در این کار رغبت است، چون کنم؟ گفتند: این کار را یک شرط است که: آنچه فرماییم بکنی. گفت: چنین کنم که شما می‌گویید. چند روز با ایشان ببود تا روزی کاروانی برسید. راه بزدند. یکی از کاروانیان را مال بسیار بود. او را بیاوردند. این نوپیشه را گفتند که: او را گردن بزن. این مرد توقفی کرد. با خود گفت: این مرد راهزن چندین خون ناحق کرده است. من او را کشم بهتر که این مرد بازرگان را. آن مرد او را گفت: اگر به کاری آمده‌ای، اینت باید کرد، و اگر نه از پیِ کاری دیگر رو. مرد گفت: چون فرمان می‌باید برد، باری فرمان حق برم نه فرمان دزد. پس شمشیر برگرفت و مهتر دزدان را سر از تن جدا کرد. دزدان چون چنان دیدند، بگریختند و آن بارها به سلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت. و او را زر و سیم بسیار دادند چنان که مستغنی شد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۲)

تحقیر نکردن مسافران خانقاه

نقل است که یک بار به خانقاهی درآمد با جامهٔ خَلَق و از رسم صوفیان فارغ. به وظایف حقیقت مشغول گشت. اصحاب خانقاه به باطن با او انکار کردند و با شیخ خود می‌گفتند که: او اهل خانقاه نیست. تا روزی احمد بر سر چاه آمد، دلوش در چاه افتاد. خادم او را برنجانید. احمد بر شیخ آمد و گفت: فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید. شیخ متوقف شد که: این چه التماس است؟ احمد گفت: اگر تو برنمی‌خوانی، اجازه ده، تا من برخوانم. اجازه داد. احمد فاتحه برخواند. دلو بر سر چاه آمد. شیخ چون آن بدید، کلاه بنهاد و گفت: ای جوان! تو کیستی؟ که خرمن جاه من در برابر دانهٔ تو کاه شد. احمد گفت: یاران را بگوی تا به چشم کمی در مسافران نگه نکنند. که من خود رفتم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۲)

زیارت دوست

نقل است که یکی از بزرگان گفت: احمد خضرویه را دیدم در گردونی، نشسته، به زنجیرهای زرین، فرشتگان آن گردون را می‌کشیدند در هوا. گفتم: شیخا! بدین منزلت کجا می‌روی؟ گفت: به زیارت دوستی. گفتم: تو را با چنین مقامی به زیارت کسی می‌باید رفت؟ گفت: اگر من نروم تا او بیاید، درجهٔ زایران او را بود نه مرا.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۱)

دزدی که به خانهٔ او رفت

نقل است که دزدی به خانهٔ او رفت و بسیاری بگشت و هیچ نیافت. خواست که نومید برگردد. احمد گفت: ای برنا! دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن. به نماز مشغول شو، تا چون چیزی برسد.به تو دهم، تا تهی‌دست از خانهٔ من بازنگردی. برنا هم چنان کرد. چون روز شد، خواجه‌یی صد و پنجاه دینار به خدمت شیخ آورد. شیخ گفت: بگیر، این جزای یک شبی نماز تو است. دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اندام وی افتاد و گریان شد و گفت: راه غلط کرده بودم. یک شب از برای خدای ـ عزّوجل ـ کار کردم، مرا چنین اکرام فرمود. توبه کرد و به خدای تعالی بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ گشت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۱)

عزّ درویش

احمد گفت: عزّ درویشی خویش را نهان دار، پس گفت: درویشی در ماه رمضان توانگری را به خانه برد و در خانهٔ وی جز نان خشکی نبود. چون توانگر بازگشت. صره‌ای زر بدو فرستاد. درویش آن زر را باز فرستاد و گفت: این سزای آن کس است که سرّ خویش با چون

تو یی آشکارا کند «ما این درویشی را به هر دو جهان نفروشیم»[۱].

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۱)

گفت: عزّ درویشی خود را پنهان دار. یعنی: با خلق مگوی که من درویشم، سرّ تو آشکار نشود، که آن از خدای تعالی کرامتی عظیم است.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۵۱)

خلق گاو و خرند

نقل است که احمد گفت: جملهٔ خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخور علف می‌خورند. یکی گفت: خواجه! تو کجا بودی؟ گفت: من نیز با ایشان بودم. اما فرق آن بود که ایشان می‌خوردند و می‌خندیدند و بر هم می‌جستند و می‌ندانستند. و من می‌خوردم و می‌گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۳)

وام گرفتن احمد

گویند: احمد صد هزار درم از مردی قرض گرفت. و آن مرد او را گفت آیا تو از زاهدان دنیا نیستی! چندین مال را چه می‌کنی؟ گفت: این همه را طعام سازم و در دهان مومنان گذارم و هرگز آن دلیری نکنم که در مقابلهٔ آن ثوابی طمع دارم یا مزدی خواهم. گفت: برای چه؟! احمد گفت: همهٔ دنیا نزد خدای به مقدار بال پشه‌ای نیرزد، صد هزار درم در قبال بال پشه چه ارزشی دارد؟

(فضائل بلخ ص ۲۲۳ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۱۰۴)

۱ـ و یا اغنیا را اهل عزّ فقر دارد. این از صحت صدق فقر وی بود (کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۵۱).

اشعاری که دربارهٔ وی گفته‌اند

حلوا خریدن احمد بن خضرویه برای غریمان به الهام حق تعالی

بود شیخی دائماً او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته / خان و مان و خانقه درباخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کردگار
پس شهیدان زنده زآن رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان لقا / جان ایمن از غم رنج و شقا
شیخ وامی سال‌ها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخم‌ها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وام‌داران گِرد او بنشسته جمع / شیخ در خود خوش‌گدازان همچو شمع
وام‌داران گشته نومید و ترش / درد دل‌ها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چار صد دینار زر؟

کـودکی حـلوا ز بـیرون بـانگ زد لاف حــلوا بــر امـید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خـادم را بـه سر کــه بـرو آن جـمله حـلوا را بـخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند یک زمـانی تـلخ در مـن نـنگرند
در زمـان خـادم بـرون آمـد ز در تا خـرد آن جـمله حـلوا را بـه زر
گفت او را کاین همه حلوا به چند گفت کودک نیم دینار است و انـد
گفت نی از صوفیان افـزون مـجو نـیم دیـنارت دهـم دیگـر مگـو
او طــبق بــنهاد انـدر پـیش شـیخ تو بـبین اسـرار سرّاَنـدیش شـیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نـوال نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فـرمان جـملگی حـلقه زدنـد خوش همی خوردند حلوا هـمچو قـند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد گــفت دیـنارم بـده ای پـر خـرد
شــیخ گــفتا از کــجا آرم درم وام دارم مــی‌روم ســوی عــدم
کودک از غم زد طبق را بـر زمـین نــاله و گــریه بـرآورد و حــنین
ناله می‌کرد و فغان و هـای و هـای کای مرا بشسکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گـرد گـلخن گشـتمی بــر دَرِ ایــن خــانقه نگــذشتمی
صــوفیان طــبل‌خوار لقــمه‌جو سگ‌دلانِ همچو گـربه روی شـو
از غریو کـودک آنـجا خـیر و شـر گرد آمـد گشت بـر کـودک حشـر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت تو یـقین دان کـه مـرا اسـتاد کشت
گــر بَــرِ اســتا روم دست تــهی او مــرا بکشــد اجازت مـی‌دهی
وان غریمان هم به انکار و جـهود رو به شیخ آورده کاین بازی چه بود؟
مـال مـا خـوردی مـظالم مـی‌بری از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگـر آن کـودک گـریست شیخ دیده بست و بر وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف — درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام — فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند — از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد — مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گذارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب — آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب — ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند — وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی که بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر — در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز — قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر سر ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار در گوشهٔ طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وآن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق‌پوش از طبق برداشت رو — خلق دیدند آن کرامت را از او
آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟
این چه سرّاست این چه سلطانی‌است باز — ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم — لاجرم قندیل‌ها را بشکنیم
ما چو کرّان ناشنیده یک خطاب — هرزه‌گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضر او زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت — نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا — از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال — من بحل کردم شما را آن جدال
سرِّ این آن بود کز حق خواستم — لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار گرچه اندکست — لیک موقوف عزیز کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش — بحر بخشایش نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل طفلِ چشم تست — کام خود موقوف زاری‌دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست — بی‌تضرع کامیابی مشکل است
گر همی خواهی که مشکل حل شود — خار محرومی به گُل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل — کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال — چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است — در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو — این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست — چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است — نصرت ازوی‌جوی‌کاوخوش ناظراست
لیک بیگار تن پُر استخوان — بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت کام فرعونی مجو از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی

(مثنوی مولوی)

نظر احمد خضرویه دربارهٔ خلق دنیا

احمد خضرویه گفت آن دیده‌ور دیده‌ام خلق جهان را سر به سر
جمله بریک آخورند از خاص و عام جمله را یک قوت می‌بینم مدام
سائلی گفتا که ای شیخ کبار تو بر آن آخور نبودی هیچ بار
گفت بودم گفت پس ای دیده‌ور چیست از تو فرق تا خلق دگر
گفت: فرقست آنکه خلقان دیگرند جمله شادی می‌کنند و می‌خورند
می‌سکیزند و نمی‌دانند حال می‌برافرازند سر از جاه و مال
جمله می‌خندند و می‌نازند خوش جمله می‌مانند و می‌تازند خوش
لیک من کم می‌خورم وز بهرِ زیست نیستم غافل که دانم حال چیست
خون چو باران می‌فشانم هر زمان می‌نخندم می‌ننازم از جهان
فرق از من تا بدیشان این بس است توشهٔ راه مسلمان این بس است
نعمت دنیا مهلل آمده‌ست بعد صد حکمت به حاصل آمده‌ست
پاکی و تهلیل و وصف خاص اوست گر به تسبیحش رسانی بس نکوست
ور برای سگ خوری نعمت مدام در حقیقت گردد آن نعمت حرام

نـعمتی در پـاکـی و در طـاعتی — با تو گر صحبت کـند یک سـاعتی
از پـلیدی نـنگ عـالم مـی‌شود — نامش از عالم بـه یک دم مـی‌شود

(مصیبت‌نامه ـ عطار ص ۱۸۲)

دزدی در سرای احمد خضرویه

بود دزدی دولتـی در وقت خـفت — در وثـاق احـمد خـضرویه رفت
گرچه بسیاری به گِرد خـانه گشت — می نیافت او هیچ از آن دیوانه گشت
خواست تا بیرون رود آن بـی‌خبر — کـرد دل بـر نـاامـیدی عـزم در
شـیخ داد آواز و گـفت ای رادمـرد — مـی‌روی بـر نـاامـیدی بـاز گـرد
دلو برگیر آب بـرکش غسـل سـاز — دم مـزن تـا روز روشـن از نـماز
دزد بـر فـرمان او در کـار شـد — در نـماز و ذکـر و استغفار شـد
چـون درآمـد نـوبت روز دگـر — خـواجـه‌ای آورد صـد دیـنار زر
شیخ را داد و بدو گفت این تراست — شیخ گفت این خاصهٔ مهمان ماست
زر به‌دزد انداخت گفت این خاص تست — این جزای یک شبه اخلاص تست
دزد را شـد حـالتی پـیدا عـجب — اشک مـی‌بارید جـانی پـر طـلب
در زمـین افـتاد بـی کـبر و منی — تـوبه کـرد از دزدی و از رهـزنی
شـیخ را گـفتا کـه مـن دزد سـقط — کـرده بـودم از جـهالت ره غـلط
یک شـبی کـز بـهر حـق بشـتافتم — آنـچه در عـمری نـیابم یـافتم
یک شـبی کـز بـهر او کـردم نـماز — رسـتم از دزدی و گـشتم بـی‌نیاز
گر به روز و شب کنم کار خـدای — نـیک بـختی یـابم انـدر دو سـرای
تـوبه کـردم تـا بـه روز مـردنم — نـیست کـار الا کـه فـرمان بـردنم

این بگفت و مرد دولت یار گشت		شد مرید شیخ و مرد کار گشت
تا بدانی تو که در هر دو جهان		نیست کس را بر خدا هرگز زیان
چون تو از بالا بدین شیب آمدی		چون زنان در زینت و زیب آمدی
روی عالم شیب دارد سر به سر		آسیا بر نه که شد آبت به در
گر چو گُردان عزم این میدان کنی		هر نفس صد آسیا گردان کنی
ترک دنیا گیر تا دینت بود		آن بده از دست تا اینت بود
کآنچه از دستت برون شد ای عزیز		بار آنت از پشت باز افتاد نیز

(مصیبت‌نامه ـ عطار ص ۱۷۶)

روایت حدیث

حدیثی که از احمد بن خضرویه با واسطه نقل شده این است:

قال النبی: تسحروا فان السحور برکة.

سحرخیزی کنید که سحرها برکت‌اند.

(حلیةالاولیاء ج ۱۰ ص ۴۳)

سخنان

بیعت با خدای

احمد خضرویه ـ رحمةاللّه علیه ـ گفت که: نه لذت طاعت مرا صافی می‌آمد و نه حلاوت صحبت، از بس داوری که خود را می‌داشتم با او، تا آنگاه که بیعت بستم با اللّه، و خود را فرا اللّه سپردم.

گفتم: رضا دادم نفس را به دوزخ، بیعت از نفس بستدم که به دوزخ خواهی رفت و بخواهند سوخت تو را، یعنی: رضا دادم به هرچه وی کند. گفت: آنگاه طاعت حلاوت گرفت و محبت لذت.

(طبقات‌الصوفیه ـ انصاری ص ۹۸)

ولی خدا

احمد خضرویه گفت: ولی خدا خود را در چهره‌اش نمایان نمی‌سازد و اسمی ندارد که به آن نامیده شود.

(طبقات‌الکبری شعرانی ج ۱ ص ۸۲/ طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۱۰۳)

خدمت درویشان

احمد گفت: هرکه خدمت درویشان کند، به سه چیز مکرم شود: تواضع و حسن ادب و سخاوت نفس.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۳/ طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۱۰۵)

صدق

گفت: هرکه خواهد که خدای تعالی با او بود، گو: صدق را ملازم باش که: *ان اللّه مع الصادقین*.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۳۵۳)

صبر و رضا

گفت: هرکه صبر کند بر صبر خویش، او صابر بود. نه آن که صبر کند و شکایت کند. صبر زاد مضطّران است و رضا درجهٔ عارفان است.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴ / صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۶۴)

حقیقت معرفت

گفت: حقیقت معرفت آن است که دوست داری او را به دل و یاد کنی او را به زبان و فرمان بری به تن و همت بریده گردانی از هرچه غیر اوست.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴ / طرایق الحقایق ج ۲ ص ۱۷۷)

علامت محبت

از او پرسیدند: علامت محبت چیست؟ گفت: آن که عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او، از بهر آن که دل او پر بود از ذکر حق تعالی و آن که هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او، از جهت آن که نبیند عزّ دنیا و آخرت مگر در خدمت او، و خویش را غریب ببیند اگر چه در میان اهل خویش بود، از جهت آن که هیچ کس به آنچه او در آن است موافق او نبود در خدمت او.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴)

نزدیکترین کس به خدای تعالی

گفت: نزدیکترین کس به خدای ـ عزّوجل ـ آن است که خُلق او بیشتر است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۱۰۵)

آلاء و نعمت‌های حق

گفت: نیست کسی که حق او را مطالبت کند به آلای خویش جز کسی که او را مطالبت کند به نعمای خویش.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴)

جولان دل‌ها

احمد گفت: دل‌ها در جولانند، گاه گرد عرش گردند گاه گرد حشیش.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۱۰۶)

دل‌های زنده

گفت: دل‌های زنده جایگاه‌هاست. هرگاه که از حق پر شود پدید آورد زیادتی آن انوار بر جوارح. و هرگاه که پر شود از باطل، پیدا شود دریای ظلمات آن بر جوارح.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴)

ده درجه میان بنده و پروردگار

ابوبکر وراق گوید: احمد خضرویه ده درجه میان بنده و پروردگارش وضع کرده است تا آنگاه که به اقصی درجات رسد. از آن پنج بر بنده است و پنج بر کرم و فضل رب‌العالمین.

اما آن پنج که بر بنده است:

اول: توبه و انابت است. مادام که بنده به توبه محتاج است، هنوز تایب نگشته است.

دوم: نفی کردن مناهی و ملاهی و دور بودن از آن که مبغوض و منهی حق است.

سوم: زهد است. مادام که بنده به زهد محتاج است، در بر بسته، هنوز زاهد نگشته است.

چهارم: حلم است میان او و خلق.

پنجم: احتمال اذی و زحمت اغیار است.

هرگاه بنده این پنج باب را بر خود گشاده گرداند. پنج دیگر را حق ـ تعالی و تقدس ـ به فضل خود بگشاید.

اول: دَرِ منت بگشاید. دوم: دَرِ شکر بگشاید. سوم: دَرِ امانت. چهارم: دَرِ محبت. پنجم: دَرِ وله. و آن غایت درجات است. و هرکه در محبت واله شد، همه از محبوب اندیشد و همه از او گوید و همه از او شنود و همه آن خواهد که او خواهد. و همه آن کند، که او فرماید.

(فضائل بلخ ص ۲۲۷)

عصمت از پنج خصلت

در کتاب العافیه[1] می‌نویسد: احمد خضرویه گفت: هرگز مرد از معصیت معصوم نگردد، تا از پنج خصلت عصمت نیابد:

اول: یافت و گذاشت دنیا، باید که بر بنده یکسان بود و عزّ و ذل برابر. و در همه احوال دل او بر استقامت مستقیم بود و از حق ذاهل نگردد. و از حال به حال متغیر نگردد، تا اگر همه دنیا را به او دهند. دل را بر آن متعلق نگرداند و با خود بیندیشد، که این چه چیز است که یافته‌ام، که

۱ـ مؤلف کتاب‌العافیة علی‌ابن‌الحسن مستملی است.

او را به حضرت ربوبیت به مقدار بال پشه قیمت نیست. و اگر از همه نعم دنیا محروم گردد. باید که شکسته دل نگردد و با خود گوید: که این دنیا چه چیز است که از او محروم گشته‌ام، و آن در ترازوی عدل با بال مگس برابری نیست.

و همچنین اگر خلق عالم او را مدح گویند، باید که بدان هم مغرور نگردد و گوید مدح آن مدح است که حق تعالی مرا به ایمان مدح گفته است و بدان تشریف مشرف گردانیده.

اگر همه اهل دنیا او را ذم کنند، باید که از جای نرود و بداند که ذلیل و مهین و خوار و لعین آن کس باشد که خلعت ایمان ندارد. و چنان داند که به یکی خطا که از بنده صادر شود و معصیتی که ارتکاب کند. عندالله تعالی ذلیل‌تر از آن بود، که اهل دنیا همه او را مذلت رسانند و مذمت کنند.

(فضائل بلخ ص ۲۲۸)

خواب غفلت و شهوت

گفت: هیچ خواب نیست گران‌تر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست به قوت‌تر از شهوت[1]. و اگر گرانی غفلت نبودی، هرگز شهوت ظفر نیافتی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴)

عفو بدکاران و کوتاه نظران

در کتاب‌العافیه می‌نویسد: احمد خضرویه گفت: آنچه احمد دید از جفا و آزار و رنج و تعب اغیار، و زحمت و مذلت کفار و فجار کشید، و آن محنت و مضرت به غایت رسید.

۱ـ هیچ بندگی سخت‌تر از شهوت نیست (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۴۵).

روزی روی سوی آسمان کرد و به تضرع و زاری در مناجات آمد و گفت: الهی! حمد و سپاس و ستایش مر تو را، که نااهلان و کوتاه نظران هر چه می‌گویند از نقیصه و مذمت، به نفس دون ایشان لاحق می‌شود، و گرد سرادق عصمت و جلال بارگاه عزّ و کمال تو نمی‌گردد، و هر جفا که بر من کردند، با وجود لئیمی نفس از ایشان عفو کردم و تو سزاوارتری که از ایشان به کرم عفو فرمایی! که صفت کمال کرم، تو داری، و اکرم‌الاکرمین تویی!

(فضائل بلخ ص ۲۳۰)

ریاضت نفس

احمد خضرویه عارف بزرگ می‌گوید: نفس خود را که بـه انـواع ریـاضت و مـجاهدت مقهور و مغلوب کردم روزی نشاط جنگ داشت، شگفتم آمد که از نفس نشاط طاعت نیاید! گفتم: در زیر این گوی چه حیله باشد؟ اینک او را آزمایش کنم! می‌دانستم که طاقت گرسنگی ندارد گفتم: ای نفس، اگر من به سفر جنگ روم روزه نگشایم! گفت: روا دارم! می‌دانستم که طاقت شب‌بیداری نماز ندارد! گفتم: ای نفس، من در سفر هم نماز شب ترک نکنم. گفت: روا دارم! می‌دانستم که در حضر با مردم نیامیزد و به وسیله سفر می‌خواهد که با مردم معاشرت کند، گفتم: ای نفس، من در سفر در خرابه‌ای فرود آیم و با کسی آمد و شد ندارم! گفت: روا دارم! چون از دست او عاجز گشتم به خداوند متوسل شدم که مرا از مکر و حیلهٔ وی آگـهی دهد، تا آنکه او را به اقرار آوردم! گفت در حضر روزی هزار بار مرا برخلاف میل من بکشتی! و مردم ندانند، ولی در جنگ کشتن یک بار باشد، و همه جا مشهور شود که احمد در جنگ شهید شد و من این همه کارها می‌کنم که چون در جنگ شهید بمیری شهادت یک بار است! و من از چندین بار سنگین عبادات تو آسوده می‌شوم!

(تفسیر انصاری ج ۲ ص ۵۲۳ / تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۴۹)

مزد بدگویان

از سخنان اوست: کاشکی بدانستمی که کیست که بدِ من گوید تا مزد او بدادمی تا چون کار می‌کند اجرت گرفته باشد!

(طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۷۶)

تمامی بندگی

گفت: تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴/ طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۱۰۴)

طریق هویدا است

احمد خضرویه گفت: طریق هویدا است و حق روشن است و داعی شنونده است و بس. بعد از این تحیری نیست الاّ از کوری.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴)

گفت: راه روشن است و حق تابنده است و داعی خواننده است و به اجابت نیوشنده. حیران نماند پس از این مگر نابینا.

(طبقات‌الصوفیه ـ انصاری ص ۹۹)

احمد خضرویه ـ رحمه‌اللّه ـ گفت: راه پیدا است و حق آشکارا و خواننده شنوا، نیک اندرین محل تحیر بجز از نابینایی نباشد یعنی راه جستن خطا است که راه حق چون آفتاب تابان است تو خود را جوی تا کجایی، چون یافتی فرا سرِ راه آی که حق ظاهرتر از آن است که در تحت طلبِ طالب آید.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۵۱)

فرمان دیو بردن

گفت: حق تعالی فرماید: ***لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم*** (۴/۹۵). چون به نیکوترین صورتی آفریده بی‌مروتی باشد به بدترین صفتی مشغول بودن یعنی فرمان دیو بردن.

(طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۷۶)

عمل فاضل‌تر

از او سؤال کردند که کدام عمل فاضل‌تر؟ گفت: نگاه داشتن سرّ از التفات کردن به چیزی غیراللّه.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴ / صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۶۴)

تفسیر ففروا الی‌اللّه

یک روز پیشِ او این آیت خواندند که: ***ففروا الی اللّه***. گفت: تعلیم می‌دهد بر آن که بهترین مفری در کار، خدای ـ عزّوجل ـ است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴)

میراندن نفس

یکی او را گفت: مرا وصیتی کنی. گفت: بمیران نفس را تا زنده گردانیش.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۵)

دنیا و دین

گفت: شما را در دنیا و دین و در میان دو متضاد زندگانی می‌باید کرد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۴)

علامت محبت

احمد بن خضرویه را پرسیدند که علامت محبت چیست؟ گفت: سه چیز است: لایعظم شیئی من‌الکونین فی قلبه اذ هو ملآن من ذکر اللّه و لانهمة له الا فی خدمته اذ لایری عزالدنیا و الآخرة الا فیها و یری نفسه غریبا و ان کان فی اهله اذ لا یوفقه احد منهم علی خدمة حبیبه.

اما آنکه گفت: نشان محبت آنست که هیچ چیز از کونین در دل او بزرگ نباشد، معنی این سخن آنست که هم بدان مقدار که در دل کسی محبت جای گیرد. هم بدان مقدار تعظیم این چیز در دل او جای گیرد. چون تعظیم آمد حرمت آمد، چون حرمت آمد هیبت آمد و چون هیبت آمد حیرت آمد و چون متحیر گردد به غیر دوست نپردازد. از این معنی گفت: لان قلبه ملآن من ذکر اللّه.

اما آنکه گفت: و لانهمة له الا فی خدمته اذ لایری عزّالدنیا و الآخرة الا فیها. گفت: او را نهمت نباشد بجز خدمت دوست. از بهر آنکه هر چند محبوب عزیزتر محب در خدمت بانشاط‌تر. خوار داشتن خدمت خوار داشتن مخدوم است. و آنکه گفت عزّ دنیا و آخرت در آن بیند از بهر آنکه خدمت مقام ذل است و هر کس که ذل خدمت اختیار کند عزّ کونین یابد. از بهر آنکه هرکه پیش عزیزان عزّ برد ذل یابد. و هر کس که پیش عزیزان ذل برد عزّ یابد. و هرکه پیش غنیان غنی برد فقر یابد، و هرکه پیش غنیان فقر برد غنی یابد. پیش ملوک آن باید برد که او را نباشد، تا آن یابی که تو را نیست. عزّ پیش بردن در عزّت منازعت کردن است، و ذل پیش بردن نیاز عرضه کردن است. منازعان قفا یابند و نیازمندان عطا. چون ذل پیش بردی، نمودن است که ندارم و چون نداری بدهند، و چون عزّ پیش بردی، نمودن است که من خود دارم، مرا به تو نیاز نیست.

و اما آنکه گفت: یری نفسه غریبا و ان کان فی اهله، از بهر آن گفت که نزدیک عام غریب آن است کز وطن غریب است، و نزدیک خاص غریب آن است که در وطن غریب است. و در

وطن غریب بودن کار مردان است، و از وطن غریبی کردن نه کار هر کسی است. هر که از دروازه بیرون از وطن غریب گردد. باز تا کسی از نهمت و از همت و از همهٔ حرکات و خطرات و از شهوات و از نفس و از ارادت و تمنا و جملهٔ کونین تبرا نکند، در وطن غریب نگردد. چون از وطن غایب گشتی کی توانی که غریب نباشی؟!.

کار بزرگان آن است که با همت بی‌همت گردد، و با طاعت مفلس گردد، و با وجود همه مرادها بی‌مراد گردد تا آنگه که غریب به حقیقت گردند.

(شرح تعرف ص ۲۱۳)

وفات

چون او را وفات نزدیک آمد. هفتصد دینار وام داشت و همه به مساکین و مسافران خرج کرده بود و در نزع افتاد و غریمانش همه به یک بار بر بالین او گرد آمدند. احمد در آن حالت در مناجات آمد، گفت: الهی! مرا می‌بری و گرو ایشان جان من است و من گروم نزد ایشان. چون وثیقه ایشان می‌ستانی، کسی را برگمار تا به حق ایشان قیام نماید. آنگه جان من بستان. در این سخن بود که کسی در بکوفت که: غریمان (طلبکاران) شیخ! بیرون آیید. همه بیرون رفتند و زر خود تمام بستدند. چون وام گزارده شد. جان احمد جدا شد. رحمه اللّه.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۵۵)

محمد بن حامد گوید: نزدیک احمد خضرویه بودم به وقت نزع و نود و پنج سالش بود، مسأله‌ای از او پرسیدند چشم‌های او پر آب شد و گفت ۹۵ سال است تا در همی کوبم اکنون باز می‌گشایند، ندانم که به سعادت بازگشایند یا به شقاوت، مرا وقت جواب این سؤال کجا است.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۴۴ / طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۳۸)

احمد خضرویه به سال ۲۴۰ هجری یک سال پیش از احمد حنبل در زمان متوکل وفات یافت. مشهد شیخ در بلخ است بر دروازهٔ نور بهار معروف و مشهور و معظم و مر ادای دعا را نشان و مر قضای دیوان را مجرب.

امام‌الحرمین [1] بر بالای منبر می‌گفت: هرکه را قضای حوایج دینی باشد به تربت شداد حکیم برود و هرکه را دنیاوی باشد به مشهد شیخ احمد خضرویه برود.

(فضائل بلخ ص ۲۲۲)

۱ـ ابوالمعالی امام‌الحرمین عبدالملک بن عبداللّه بن یوسف جوینی متوفی ۴۷۸ هجری در نیشابور.

ام علی یا فاطمه خضرویه

وی دختر ملک بن صالح از امیران بلخ همسر احمد بن خضرویه بود، ثروت بسیار داشت همه را بر فقرا خرج کرد و با احمد در آنچه بود موافقت نمود.

وی از بزرگان صوفیه عصر خود بود. بایزید و ابوحفص را دیده بود و از بایزید سؤالاتی کرده بود.

ابوحفص گفته است که پیوسته حدیث زنان را مکروه می‌داشتم تا آن زمان که ام علی زن احمد بن خضرویه را دیدم. آنگاه دانستم که حق ـ سبحانه ـ مَعرفت و شناخت خود را آنجاکه می‌خواهد می‌نهد.

بایزید ـ قدس سره ـ گفته است هرکه تصوف ورزد باید به همتی ورزد چون همت ام علی زوجه احمد خضرویه یا با حالی همچون حال او.

(نفحات‌الانس ـ جامی ص ۶۲)

و به روایتی دیگر گفته‌اند: بایزید گفت: هرکه خواهد تا مردی بیند پنهان اندر لباس زنان گو در فاطمه نگاه کن.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۵۰)

فاطمه کتاب التفسیر را از صالح بن عبداللّه روایت کرده است.

گویند: ضیاع و عقار خود را به هفتاد و نه هزار درم بفروخت و احرام حج کرد. چون که به مکه رسید و حج اسلام بجای آورد و از مناسک فارغ شد، روی به آموختن علم آورد. هفت سال آنجا مقام کرد و در جمیع علوم ماهر شد و احادیث استماع کرد. آنگاه به بلخ آمد و در آنجا وفات یافت و نزدیک مرقد شیخ احمد مدفون گردید.

(فضائل بلخ ص ۲۲۶)

مادر ام علی مؤمنه نام داشت و دختر حسن عمران والی خراسان بود. تربت مومنه خاتون محلی است در بنج[1] که آن را طاق مومنه خوانند در رباط.

(فضائل بلخ ص ۲۲۶)

ام علی خواهری از خود کوچکتر داشت. احمد خضرویه گوید: خواهر بزرگتر که ام علی بود می‌گفت: ایمان مؤمن مانند کوه است که از وزش باد نمی‌جنبد. خواهر کوچک‌تر می‌گفت: ایمان مؤمن به درخت تر و تازه ماند که به هر طرف میل کند و نیفتد. روزی ام‌علی را خبر دادند که شیخ احمد فوت شد و هر دو خواهر در مطبخ بودند و نان می‌پختند. خواهر کوچک‌تر به در خانه دوید تا نیکوتر معلوم کند و دست از نان پختن بداشت. چون زمانی بگذشت بشارت رسانیدند که شیخ زنده است و آن اغمایی بود و به هوش آمد. بار دیگر باز به در خانه دوید، تا صحت تمام استطلاع کند. ام علی که ایمان مؤمن می‌گفته که کوه است ساکن نشسته بود و دست از نان پختن نکشیده و به مردن شیخ مغموم و محزون نشد. و به خبر بشارت و صحت سلامت، شادمان و مسرور نگشت. آنگاه آن خاتون حکیمهٔ زاهده که گفته بود: ایمان مؤمن به درخت تر و تازه ماند که به هر طرف میل کند اما از پا نیفتد، به سخن ام‌علی رجوع کرد و معلوم شد، که هرکس از مقام و وقت خود سخن گوید.

(فضائل بلخ ص ۲۲۶)

گویند چون فاطمه توبه کرد، به احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه. احمد اجابت نکرد. دیگر بار کس فرستاد که: ای احمد! من تو را مردانه‌تر از این می‌دانستم که راه حق بزنی. راهبر باش نه راه زن. پس احمد کس فرستاد او را از پدر بخواست. پدر به حکم تبرک او را به احمد داد. فاطمه به ترک شغل دنیاوی بگفت و به حکم عزلت با احمد بیارامید.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۴۸)

۱ـ بنج به فتح اول و ضم دوم از قرای رودک نواحی سمرقند است (معجم‌البلدان ج ۱ ص ۴۹۸).

احمد خضرویه گوید: به ام علی زن خویش گفتم: مرا مراد است که سر همه عیّاران را مهمان کنم. گفت: تو دعوت ایشان راه فرا ندانی. گفت: چاره نیست تا این کار کرده نیاید. آن زن گفت: اگر می‌خواهی که این دعوت کنی باید که بسیاری از گوسفند و گاو و خر بیاری و همه بکشی و از در سرای ما تا در سرای عیار همه بیفکنی. احمد گفت: این گاو و گوسفند دانستم، این خر باری چیست. گفت: جوانمردی را مهمان کنی کم از آن نباشد که سگان محلّت را از آن نصیب بود.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۳۵۸)

چون یحیی بن معاذ رازی از ری به نیشابور آمد و قصد بلخ کرد احمد خواست تا وی را دعوتی کند، با فاطمه مشورتی کرد که دعوت یحیی را چه باید. گفت: چندین سر گاو و گوسفند و حوایج و توابل[1] و چندین شمع و عطر و با این همه نیز بیست سر خر بباید کشت. احمد گفت: کشتن خران چه معنی دارد. گفت: چون کریمی به خانهٔ میهمان باشد باید که سگان محله را از آن خیر باشد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۴۹ / کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۵۰)

چون احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی برفت. چون پیش بایزید آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید گستاخ سخن می‌گفت. احمد از آن متحیر شد و غیرتی بر دلش مستولی گشت. گفت: ای فاطمه این چه گستاخی است که با بایزید می‌کنی؟ فاطمه گفت: از آن که تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من. از تو به هوا رسم و از او به خدا رسم. و دلیل بر این سخن آن است که او از صحبت من بی‌نیاز است و تو به من محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی. تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد، حنا بسته بود. گفت: ای فاطمه از بهر چه حنا بسته‌ای؟ گفت: ای بایزید! تا این غایت تو

۱ـ مصالح طعام مانند زیره و قرنقل و فلفل و غیره راگویند.

دست و حنای من ندیده بودی، مرا با تو انبساط بود. اکنون که چشم تو بر این‌ها افتاد صحبت ما با تو حرام است. و اگر کسی را اینجا خیالی افتد، پیش ازاین گفته‌ایم که: بایزید گفت: از خدای ـ عزّوجل ـ درخواستم تا زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است. چون کسی چنین بود، او کجا زن بیند؟.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۳۴۹)

نقل است که چون بایزید را دفن کردند، مادر علی ـ که زن احمد خضرویه بود ـ به زیارت شیخ آمد. چون از زیارت فارغ شد، گفت: می‌دانید که شیخ بایزید که بود؟ گفتند: تو به دانی. گفت: شبی در طواف خانه کعبه بودم. ساعتی بنشستم و در خواب شدم. چنان دیدم که مرا به آسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و آن جا زیر عرش بود بیابانی دیدم که دراز و پهنای آن پیدا نبود و همهٔ بیابان گل و ریاحین بود. بر هر برگ گلی نوشته که: ابویزید ولی‌اللّه.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۲۰۹)

ام علی گفته است: خدای تعالی خلق را به خود خواند به انواع لطف و نیکویی، اجابت نکردند. پس بر ایشان بلاهای گوناگون ریخت تا آن‌ها را به بلا به سوی خود بازگرداند، زیرا که ایشان را دوست می‌دارد.

هم وی گفته است: فوت حاجت آسان‌تر است از خواری کشیدن از برای آن.

زنی از بلخ به وی آمد که: آمده‌ام تا به خدای تعالی تقرب جویم به وسیلهٔ خدمت تو. او را گفت: چرا به واسطهٔ خدمت خدای تعالی به من تقرب نمی‌جویی.

(نفحات‌الانس ـ جامی ص ۶۲۰)

بخش پنجم

محمد بن فضل بلخی

شرح زندگانی

ابوعبداللّه محمد بن فضل بن عباس بلخی از اکابر مشایخ خراسان و بزرگوارترین آنان بود.

عطار گوید: از مردم بلخ جفای بسیار کشید. متعصبان به سبب مذهب وی را از بلخ بیرون کردند و او می‌گفت: یارب صدق را از ایشان بازگیر. قشیری می‌افزاید: و هرگز پس از وی از بلخ پیر صدیقی برنخاست.

وی از بلخ به سمرقند آمد و تا آخر عمر هم آنجا ساکن شد.

در سمرقند او را قاضی قرار دادند. از آنجا عازم حج شد. چون به نیشابور رسید از وی مجلس خواستند بر کرسی شد و گفت: اللّه اکبر، و لذکر اللّه اکبر، و رضوان من اللّه اکبر. و از کرسی فرود آمد. در آخر به سمرقند بازگشت و در آنجا از دنیا برفت.

پیرهرات گوید: ابوبکر واسطی گفت: و خود هیچ کس چون او نگوید و حکایت کم کند که وی سخن خود گوید.

استادان

محمد بن فضل از یاران و اقربا و مریدان احمد خضرویه بود.

مؤلف شرح تعرف می‌فرماید: ابوعبداللّه محمد بن فضل بلخی و ابوعلی جوزجانی هر دو از اصحاب محمد بن علی ترمذی بودند.

مریدان

ابوعثمان حیری به او میلی عظیم داشت و به روزگار او تبرک و تقرب کردی و گفتی: اگر در خود توانایی می‌یافتم به برادرم محمد بن فضل توسل می‌یافتم تا سرّم به دیدار او آرامش یابد.

(فضائل بلخ ص ۲۸۱)

عبداللّه رازی گوید: ابوعثمان حیری حدیث محمد بن فضل بلخی می‌کرد و مدح او می‌گفت. عبداللّه را آرزوی او گرفت. به زیارت شد چون او را دید اندر دل وی بدان موقع نبود که ظن او بود که اعتقاد کرده، باز نزدیک ابوعثمان آمد. پرسید از وی که چون یافتی او را. گفت چنانش نیافتم که می‌پنداشتم. گفت: زیراکه وی را حقیر داشتی و هیچکس نبود که کسی را حقیر دارد که نه محروم ماند از فایده او. گفت: بازگرد به نزدیک او به حرمت. بازگشتم و فایده یافتم از وی.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۵۹۸)

بزرگداشت

ابوعثمان حیری گفت: محمد بن فضل بلخی سمسار مردان است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۸)

ابوعثمان حیری با همه جلالت خود گفتی: اگر قوت دارمی در پناه محمد فضل شدمی تا سرّ من صافی شدی به دیدار او.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۸)

عطار گوید: آن متمکن به کرامات و حقایق، آن متعین به اشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن اسیر مرغزار عشق و عقل ابوعبداللّه محمد بن فضل، از کبار مشایخ بود و ستودهٔ همه و در ریاضت و فتوت بی‌نظیر بود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۸)

اختیار اهل حرمین، و جمله مشایخ را قرهٔ عین بود، از اجله مشایخ و پسندیدهٔعراق و خراسان بود.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۷۷)

حدیث

محمد بن فضل از ابوهریره نقل می‌کند که رسول (ص) فرمود: ما من‌الانبیاء نبی الا و قد اعطی من‌الآیات ما مثله آمن علیه‌البشر، و انما کان الذی اوتیت و حیا اوحی‌اللّٰه لی، فارجو ان اکون اکثرهم تابعا یوم‌القیامة.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۳ / حلیة‌الاولیاء ج ۱۰ ص ۲۳۳)

یعنی: محمد بن فضل از ابوهریره نقل می‌کند که رسول (ص) فرمود: هیچ پیامبری نبود که او را آیاتی عطا شد مانند آنچه که بر آن بشر ایمان آورد، و هر آینه آنچه را که به من داده شده است وحی بود که خدای تعالی به من وحی فرمود، امیدوارم که بیشتر آنان را روز قیامت تابع باشم.

محمد بن فضل به استناد از عقبة بن عام جهنی روایت کرده است از رسول خدا که فرمود: اکثر منافقی امتی قراءها. یعنی: بیشتر دورویان امت من قاریان قرآنند.

(فضائل بلخ ص ۲۸۵)

محمد بن فضل از عبداللّٰه بن عمر روایت کند که رسول فرمود: شش طایفه‌اند که هیچ نماز ایشان از چنبر گردن ایشان نگذرد و تجاوز نکند (به آسمان نرود):

یکم تارک نماز، دوم مانع زکات، سوم بندهٔ گریزپای، چهارم زنی که بی‌معجر نماز کند، پنجم زنی که اگر شوهر مر او را به جان و سر خود سوگند دهد آن را به وفا نرساند، ششم مردی که جمع را امامت کند و آن قوم او را کاره باشند.

(فضائل بلخ ص ۲۸۷)

محمد بن فضل به استناد از عایشه روایت کند که رسول (ص) فرمود:

شش طایفه در لعنت منند و در لعنت خدای و در لعنت انبیاء و افراد مستجاب‌الدعوة.

اول آنان که بر کتاب خدای بیفزایند. دوم آنان که تقدیر او را تکذیب کنند. سوم آنان که به نخوت و جبروت خواهند که عزیز کردگان خدای را خوار گردانند و خوار کردگان او را عزیز کنند. چهارم آنان که حرام کردههای خدا را حلال دارند. پنجم آنان که از امت من حلال کردههای خدا را حرام کنند. ششم آنان که ترک کننده سنت من‌اند.

(فضائل بلخ ص ۲۸۵)

محمد بن فضل از ابن عمر روایت کند که رسول (ص) فرمود: من احب ان یزحزح عن‌النار و یدخل الجنة، فلیأت الی الناس ما یحب ان یوتی الیه.

یعنی: اگر کسی خواهد که از آتش دور بماند و در بهشت درآید، باید آنچه راکه دوست دارد مردم به او بدهند خود به مردم دهد.

(فضائل بلخ ص ۲۸۷)

سخنان

قدم بر هوای نفس نهادن

محمد بن فضل بلخی گفت: عجب دارم از آن که به هوای خود به خانهٔ او رود و زیارت کند چرا قدمی بر هوای خود ننهد تا بدو رسد؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۹)

گفت: عجب دارم از آن که بادیه‌ها و بیابان‌ها ببرد تا به خانهٔ وی رسد که اندر آن آثار انبیای وی است چرا بادیهٔ نفس و دریای هوا را نبرد تا به دل خود رسد که اندر او آثار مولای وی است. یعنی دل که محل معرفت است بزرگوارتر است از کعبه که قبله خدمت است. کعبه آن بود که پیوسته نظر بنده به او بود و دل آن که پیوسته نظر حق بدو بود. آنجا که دل دوست من آنجا، آنجا که حکم وی مراد من آنجا، و آنجا که اثر انبیای من قبله دوستان من آنجا.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۷۷)

محمد بن فضل بلخی گفت: عجب دارم از آن قوم که اندر دنیا خانه وی طلبند چرا اندر دل مشاهدت وی نطلبند که خانه را باشد که یابد و شاید که نیابد، و مشاهدت لامحاله یابد. اگر زیارت سنگی که اندر سالی بدو نظری باشد فریضه بود دلی که بدو روزی سیصد و شصت نظر باشد زیارت او اولی‌تر.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۴۲۴)

صوفی کیست؟

گفت: صوفی آن است که صافی شود از جملهٔ بلاها و غایب گردد از جمله عطاها.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۹)

راحت

گفت: راحت اندر خلاص یافتن از آرزوهای نفس است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۹)

توجه مرید به دنیا

گفت: چون مرید به گوشهٔ خاطر در دنیا نگرد، تو بیش در وی منگر که او مرتد طریقت است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۹)

دوری از اسلام

گفت: اسلام به چهار چیز از شخص مفارقت کند: یکی آن که عمل نکند به آنچه داند، دوم آن که عمل کند بدآنچه نداند، سوم آن که نجوید دانستن آنچه را که نداند، چهارم آن که مردمان را منع کند از آموختن.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۹)

علم

گفت: علم سه حرف است: عین و لام و میم. عین علم است و لام عمل است و میم مَخلصِ حق است در علم و عمل.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۹)

سلامت صدر

نقل است که از او سؤال کردندکه: سلامت صدور به چه حاصل آید؟ گفت: به ایستادن به

حق‌الیقین، و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم‌الیقین دهند، تا به علم‌الیقین مطالعهٔ عین‌الیقین کند، تا آنجا سلامت یابد. و تا نخست عین‌الیقین نبود علم‌الیقین نبود. که کسی را که کعبه ندید هرگز او را علم‌الیقین به کعبه نبود.

پس معلوم شد که علم‌الیقین بعد از عین‌الیقین تواند بود، که آن علمی پیش از عین‌الیقین بود، آن به همت بود و اجتهاد و از آنجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا. چون علم‌الیقین پیدا آمد، به علم‌الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق عین‌الیقین توان کرد. مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد، و بزرگ شده. ناگاه او را از چاه برآورند. در آفتاب متحیر گردد و مدتی بر آن ثبات کند تا به آفتاب دیدن خوی کند تا چنان که: به آفتابش علمی حاصل گردد که بر آن علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند کرد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۸)

طلب زیادتی مرید

گفت: هرگاه مرید دنیا زیادت طلب کند آن نشان ادبار وی بود.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۵۷)

محبت

محمد بن فضل بلخی گفت: محبت ایثار است و آن چهار چیز است: یکی دوام ذکر به دل و شاد بودن بدان، دوم انس عظیم گرفتن به ذکر حق، سوم قطع اشغال کردن و از هر قاطع که هست باز بریدن، چهارم او را بر خود گزیدن و بر هرچه غیر اوست، چنان که حق تعالی فرموده است. ***قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم و ازواجکم، و عشیرتکم و اموال اقترفتموها. الی قوله: احب الیکم من اللّه و رسوله الآیه*** (۲۴/۹). و صفت محبان حق این است

که محبت ایشان بر معنی ایثار بود. بعد از آن معاملت ایشان بر چهار منزل رود: یکی محبت، دوم هیبت، سوم حیا، چهارم تعظیم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۹)

گفت: محبت سقوط همهٔ محبت‌ها است از دل، مگر محبت حبیب.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۵۶۳)

ایثار زاهدان

گفت: ایثار زاهدان به وقت بی‌نیازی بود و ایثار جوانمردان به وقت حاجت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۲۰)

زهد

گفت: زهد در دنیا ترک است، و اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری. قال اللّه تعالی: ***و یؤثرون علی انفسهم ولوکان بهم خصاصة*** (۹/۵۹).

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۲۰/ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۷۹)

پرسیدند زهد چیست؟ گفت: به چشم نقص در دنیا نگریستن و به اعراض از وی عزیز و گرامی زیستن. هرکه نیکو شمارد از دنیا چیزی را در پرهیز کردن از آن باید هشیار باشد.

(نفحات‌الانس ـ جامی ص ۱۱۸ / ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۵۸ / طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۶)

معرفت

گفت: هرکه جز خدا نزد او یکسان باشد به معرفت خداوند مایل می‌گردد.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۶ / فضائل بلخ ص ۲۸۴)

فتوت

پرسیدند فتوت چیست؟ گفت نگاه داشتن سرّ است با خدای تعالی از روی موافقت. و نگاه داشتن ظاهر است با خلق به حسن شادی و بکار بردن خوی نیکو.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۶ / فضائل بلخ ص ۲۸۵)

علامت شقاوت

گویند: ابوعثمان حیری مکتوبی به نزد محمد بن فضل فرستاد و سؤال کرد علامت شقاوت چیست؟ جواب گفت: سه چیز:

اول آن که حق تعالی ورا علم روزی کند و از عمل محروم گرداند.

دوم آن که عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند.

سوم آن که صحبت صالحان و نیکمردان روزی کند و از حرمت ایشان محروم گرداند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار ص ۵۱۸ / ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۵۷)

انواع علوم

محمد بن فضل گفت: علم سه گونه است: علم بالله و علم من‌الله و علم مع‌الله. علم بالله معرفت صفات و نعوت اوست. علم من‌الله علم ظاهر و باطن و حلال و حرام و امر و نهی و احکام است. علم مع‌الله آن علم خوف و رجا و محبت و شوق است.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۵ / فضائل بلخ ص ۲۸۴)

هجویری گوید: علم بالله علم معرفت است که همهٔ اولیاء او او را بدو دانسته‌اند، تا تعریف و تعرف او نبود ایشان وی را ندانستند، از آنچه همهٔ اسباب اکتساب مطلق از حق تعالی منقطع است، و علم بنده مر معرفت حق را علت نگردد که علت معرفت او ـ تعالی و

تقدس ـ هم هدایت و اعلام وی بود، و علم من‌اللّه علم شریعت بود که آن از وی به ما فرمان و تکلیف است. و علم مع‌اللّه علم مقامات طریق حق و بیان درجات اولیاء بود. پس معرفت بی‌پذیرفت شریعت درست نیاید و برزش (مداومت کردن در کار) شریعت بی‌اظهار مقامات راست نیاید.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۸)

عارف‌ترین مردم

عارف‌ترین مردم به خداوند کسانی‌اند که در اوامر حق کوشاتر و بر سنت رسول وی تابع‌تر باشد. یعنی بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشانند در ادای شریعت و با رغبت‌ترین اندر حفظ سنت و متابعت. و هرکه به حق نزدیک بود بر اوامرش حریص‌تر بود و هرکه از وی دورتر بود از متابعت رسولش دورتر بود و معرض‌تر.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری ص ۱۷۷)

استقامت

محمد بن فضل را گفتند عرفا چه نیازی دارند؟ گفت: آن چیزی که به بودِ وی همهٔ نیکویی‌ها نیکو شود، و به نبودِ وی همهٔ زشتی‌ها زشت شود و آن استقامت است.

شیخ‌الاسلام گفت: سخت نیکو گفت: ***فاستقم کما امرت*** (۱۱۲/۱۱).

(اللمع ص ۳۷/نفحات‌الانس ـ جامی ص ۱۱۷)

گام برداشتن در راه حق

چهل سال گامی جز برای خدای تعالی نداشتم و نظر نکردم در این مدت در چیزی که

نیکو شمارم از شرم خدای تعالی و ننوشتند دو فرشتهٔ مأمور من سی سال چیزی را که اگر انجام می‌دادم آن را شرم داشتم از آن دو.

(صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۶۵)

مالک نفس شدن

محمد بن فضل گفت: فرود آور نفس خود را در مقامی که در آن مقام او را نیاز نباشد و ناچار باشد از آن مقام، زیرا هرکه مالک نفس خود شد عزیز گردید و هرکه را نفس مالک او شد خوار گردید.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۵ / حلیةالاولیاء ج ۱۰ ص ۲۳۲)

خصایل نادان

گفت: شش خصلت است که به آن نادان شناخته می‌شود: غضب بی‌مورد و سخن بی‌فایده و پند نابجا و فاش کردن سرّ و اعتماد به هر کس و نشناختن دوست از دشمن.

(حلیةالاولیاء ج ۱۰ ص ۲۳۳)

عارف

گفت: عارف عیش روز به روزش را رها می‌کند و عیش امروزش را درمی‌یابد.

(حلیةالاولیاء ج ۱۰ ص ۲۳۳)

الرحمن

محمد بن فضل گفت: الرحمن کسی است که به نیکوکار و بدکار احسان می‌کند.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۴ / حلیةالاولیاء ج ۱۰ ص ۲۳۳)

نیاز عارفان

جنید را پرسیدند ای ابوالقاسم نیاز عارفان به خدای تعالی چه باشد؟ گفت: نیاز ایشان به خدا حفاظت و رعایت او است مر ایشان را، و محمد بن فضل گفت: بلکه نیازی ایشان را نیست و نه اختیاری زیرا بدون نیاز و اختیار می‌رسند به آنچه می‌رسند، زیرا قیام و بقا و فنای عارفان در دست بوجود آورندهٔ آن‌هاست.

(اللمع ص ۳۷)

شیرینی علم

گفت: هرکه شیرینی علم را بچشد بر آن صبر نمی‌کند.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۵)

خطای عالم

گفت: خطای عالم از عمد نادان زیان‌بارتر است.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۵)

شیرینی معامله با حق

گفت: هرکه معامله شیرینی با حق را بچشد به او انس پیدا می‌کند.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۵)

شناخت خدا

گفت: هرکه خدای را بشناسد او راکفایت می‌کند، چنانکه خدای تعالی فرمود: ***اولم یکف***

بربک انه علی کل شیئی شهید (۵۳/۴۱) (آیا پروردگارت تو را کافی نیست از این که او بر هر چیزی گواه است).

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۵)

دو نوع گریستن

گفت: گریستن بر دو نوع است: گریستن زاهدان با چشم‌هایشان و گریستن عارفان با دل‌هایشان.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۵)

دنیا

گفت: دنیا شکم تو است پس به اندازهٔ زهد تو دربارهٔ شکمت زهد تو دربارهٔ دنیا است.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۴)

دانش و نادانی

گفت: دانایی امان است و نادانی هلاکت، و دوست زحمت و دشمن موجب هَمّ، و صلهٔ رحم موجب بقا و بریدن موجب مصیبت، و صبر قوّت است و جرأت ناتوانی، و دروغ ضعف است و صدق قوّت، و معرفت صداقت و عقل تجربه.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۴)

ثمرهٔ شکر

او را پرسیدند: ثمرهٔ شکر چیست؟ گفت: محبت خدا و خوف از وی.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۶)

موافقت

گفت: موافقت اصل محبت است و اصل وصال ترک قرار است و اصل فقر معرفت تقصیر و اصل ثبات بر حق دوام فقر الی‌اللّه است.

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی ص ۲۱۶)

ذکر

محمد بن فضل بلخی گفت: ذکر زبان پاک‌کنندهٔ گناهان و موجب درجات است، و ذکر دل موجب نزدیکی و قرب منزلت به خداوند است، و ذکر سرّ سبب مشاهده و مناجات با خدا است.

(شذرات‌الذهب ج ۱ جزء ۲ ص ۲۸۲)

مؤمنان

محمد بن فضل گفت: جملة‌الملائکة افضل من جملة‌المؤمنین و فی‌المؤمنین من هو افضل من‌الملائکة کانه فضل الانبیاء علیهم‌السلام.

یعنی: جملهٔ فرشتگان برترند از جمله مومنان و در مومنان کسانی‌اند که برترند از فرشتگان مانند پیامبران ـ علیهم‌السلام ـ که ایشان را برتری داد.

معنی این سخن آن است واللّه اعلم، که جمله ملائکه مؤمن‌اند و مطیع‌اند، و از آدمیان مؤمن هست و کافر هست و عاصی هست و از مؤمنان مطیع هستند و عاصی هستند. و جماعتی که به ایمان و طاعت موصوف باشند، آن گروه به جمله فاضل‌تر باشند از گروهی که مؤمن باشند و عاصی باشند، و لکن اندر آدمیان کس هست که فاضل‌تر از ملائکه است و آن انبیاءاند از بهر آن که اندر ملائکه آلت معصیت نیست، پس مجبورند بر طاعت، و اندر انبیا آلت معصیت هست، و آن نفس امارهٔ به سوء است و طبعی داعی به شهوت. و ایشان با همین

از کبائر معصوم و از صغائر تائب. فلایبقی لهم صغیرة و لاکبیرة. و کسی که بر معصیت قادر باشد و مختار باشد و معصیت نکند و طاعت کند فاضل‌تر باشد از آن کسی که بر طاعت مجبور باشد و آلت معصیت ندارد. پس طاعت ملائکه چون ایمان وقت بأس است و ایمان بأس را قبول نیست. از این معنی طاعت ملائکه را ثواب نیست. باز آدمیان مخیراند بین‌الطاعة و المعصیة فصارت طاعةالآدمیین مطلقة و طاعةالملائکة مقیدة و لیس من خدم مقیدا کمن خدم مطلقا.

(شرح تعرف ص ۸۶۸)

بلا

این شعر را می‌خواند:

و من‌البلاء و للبلاء علامة   الا یری لک عن هواک نزوع

العبد عبدالنفس فی شهواتها   والحر یشبع تارة و یجوع

(طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن ص ۳۰۱)

یعنی:

بلا چیست و برای بلا نشانه‌ای است، اینکه در تو دیده نشود که از هوای خود دور مانده‌ای،

بنده بندهٔ نفس است در شهوات خود، و حر (آزاد) زمانی سیر می‌شود و زمانی گرسنه.

وفات

وفات او را به سال ۳۱۹ هجری در زمان خلیفه المقتدر در سمرقند نوشته‌اند.

فهرست اسامی مردان و زنان

فهرست مراجع

۱ ـ آداب‌المریدین ـ ابونجیب سهروردی، تصحیح نجیب مایل هروی

۲ ـ احیاءالعلوم‌الدین ـ غزالی، به‌کوشش حسین خدیوجم

۳ ـ اسرارالتوحید، تصحیح احمد بهمنیار

۴ ـ الروض‌الفائق فی‌المواعظ والرقائق ـ شیخ شعیب الحریفیش

۵ ـ الفتوة ـ شیخ ابوعبدالله محمد بن ابوالمکارم معروف به ابن معمار بغدادی حنبلی

۶ ـ الفهرست ـ ابن ندیم، ترجمهٔ احمد بهمنیار

۷ ـ اللمع ـ ابی‌نصر سراج طوسی، انتشارات جهان

۸ ـ المنجد

۹ ـ الهی‌نامه ـ عطار، تصحیح فؤاد روحانی

۱۰ ـ اورادالاحباب و فصوص‌الآداب ـ یحیی باخرزی، به‌کوشش ایرج افشار

۱۱ ـ تاریخ بغداد ـ خطیب بغدادی، چاپ بیروت

۱۲ ـ تاریخ گزیده ـ حمدالله مستوفی، تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی

۱۳ ـ تذکرةالاولیاء ـ عطار، تصحیح دکتر محمد استعلامی

۱۴ ـ ترجمهٔ احیاءالعلوم‌الدین ـ محمد غزالی، به‌کوشش حسین خدیوجم

۱۵ ـ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه

۱۶ ـ تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا ـ نیکلسون، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی

۱۷ ـ تصوف و ادبیات تصوف ـ یوگنی ادواردویچ برتلس

۱۸ ـ تفسیر انصاری، تلخیص حبیب‌الله آموزگار

۱۹ ـ تفسیر سورهٔ یوسف ـ احمد بن محمد بن زید طوسی، به اهتمام محمد روشن

۲۰ ـ تمهیدات عین‌القضاة همدانی، تصحیح عفیف عسیران

۲۱ ـ جاویدان خرد ـ ابن مسکویه

۲۲ ـ جواهرالاسرار و زواهرالانوار ـ کمال‌الدین حسین خوارزمی، تصحیح دکتر محمد جواد شریعت

۲۳ ـ حلیة‌الاولیاء ـ حافظ ابونعیم اصفهانی، چاپ بیروت

۲۴ ـ خزینة‌الاصفیا ـ غلام سرور لاهوری، چاپ هند

۲۵ ـ دیوان سنائی، به اهتمام مدرس رضوی

۲۶ ـ رسائل شاه نعمت‌اللّه ولی، تصحیح دکتر جواد نوربخش، چاپ خانقاه نعمت‌اللّهی

۲۷ ـ روح‌الارواح سمعانی، تصحیح نجیب مایل هروی

۲۸ ـ روضات‌الجنات ـ محمد باقر موسوی خوانساری اصفهانی

۲۹ ـ روضات‌الجنان و جنات‌الجنان ـ حافظ حسین کربلائی، تصحیح جعفر سلطان القرائی

۳۰ ـ روض‌الریاحین فی‌حکایات‌الصالحین ـ عبدالله یافعی

۳۱ ـ روضة‌الریاحین ـ درویش علی برزجانی

۳۲ ـ ریحانة‌الادب ـ محمد علی مدرس

۳۳ ـ زنان صوفی ـ دکتر جواد نوربخش، چاپ خانقاه نعمت‌اللّهی

۳۴ ـ سفینة‌الاولیاء ـ دارا شکوه

۳۵ ـ سکینة‌الاولیاء ـ داراشکوه، به اهتمام دکتر تاراچند و سید جلالی نائینی

۳۶ ـ سلک‌السلوک ـ ضیاءالدین نخشبی، تصحیح دکتر غلامعلی آریا

۳۷ ـ سیرت ابوعبداللّه بن خفیف شیرازی ـ ابوالحسن دیلمی، ترجمه رکن‌الدین یحیی بن جنید شیرازی، تصحیح ا ـ شیمل طاری

۳۸ ـ شدالازار ـ معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی، تصحیح محمد قزوینی و عباس اقبال

۳۹ ـ شذرات‌الذهب

۴۰ ـ شرح تعرف لمذهب التصوف، تصحیح محمد روشن

۴۱ ـ شرح شطحیات روزبهان، تصحیح و مقدمه هانری کربن

۴۲ ـ شرح کلمات صوفیه ـ ابن عربی، تألیف محمود محمود غراب

۴۳ ـ صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی

۴۴ ـ طبقات‌الاولیاء ـ ابن ملقن، تصحیح نورالدین شریبه چاپ قاهره

۴۵ ـ طبقات‌الصوفیه ـ خواجه عبداللّه انصاری، تصحیح دکتر محمد سرور مولائی

۴۶ ـ طبقات‌الصوفیه ـ سُلَمی، تحقیق نورالدین شریبه

۴۷ ـ طبقات‌الکبرای شعرانی

۴۸ ـ طرائق‌الحقایق ـ محمد معصوم شیرازی، تصحیح محمد جعفر محجوب

۴۹ ـ عبهرالعاشقین ـ روزبهان، تصحیح دکتر جواد نوربخش، چاپ خانقاه نعمت‌اللّهی

۵۰ ـ عوارف‌المعارف ـ شهاب‌الدین سهروردی، به اهتمام قاسم انصاری

۵۱ ـ فتوحات مکیه ـ ابن عربی، چاپ مصر

۵۲ ـ فردوس‌المرشدیه فی‌اسرارالصمدیة ـ محمود بن عثمان، به اهتمام ایرج افشار

۵۳ ـ فضائل بلخ ـ ابوبکر عبداللّه بن محمد بلخی

۵۴ ـ قوت‌القلوب ـ ابوطالب مکی، چاپ بیروت

۵۵ ـ کشف‌المحجوب هجویری، تصحیح ژوکوفسکی

۵۶ ـ کشکول شیخ بهائی

۵۷ ـ کلیات سعدی

۵۸ ـ کیمیای سعادت ـ امام محمد غزالی، به اهتمام حسین خدیوجم

۵۹ ـ گزیدهٔ در اخلاق و تصوف ـ ابونصرطاهربن محمد خانقاهی، به اهتمام ایرج افشار

۶۰ ـ لغت‌نامهٔ دهخدا

۶۱ ـ مثنوی مولوی ـ چاپ نیکلسون

۶۲ ـ مجمع‌البحرین ـ شمس‌الدین ابراهیم ابرقوهی، تصحیح نجیب مایل هروی

۶۳ ـ مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، به اهتمام احمد مجاهد

۶۴ ـ مجموعهٔ مصنفات شیخ اشراق شهاب‌الدین یحیی سهروردی، تصحیح حسین نصر

۶۵ ـ مرآت‌الجنان ـ یافعی

۶۶ ـ مرصادالعباد ـ نجم‌الدین رازی، به اهتمام محمد امین ریاحی

۶۷ ـ مروج‌الذهب ـ مسعودی، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

۶۸ ـ مشرب‌الارواح روزبهان، تصحیح نظیف محرم خواجه

۶۹ ـ مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة ـ عزالدین محمود کاشانی، تصحیح استاد جلال همائی

۷۰ ـ مصیبت نامه ـ عطار، تصحیح سید صادق گوهرین

۷۱ـ ملاصدرا ـ هانری کربن، ترجمهٔ ذبیح‌الله منصوری

۷۲ـ مناقب‌الصوفیه ـ قطب‌الدین ابوالمظفر منصوربن اردشیرالعبادی‌المروزی، تصحیح نجیب مایل هروی

۷۳ـ مناقب‌العارفین ـ افلاکی، به اهتمام تحسین یازیجی

۷۴ـ منتخب رونق‌المجالس و بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین، تصحیح دکتر محمد علی رجائی

۷۵ـ منطق‌الطیر ـ عطار، به اهتمام دکتر سید صادق گوهرین و دکتر محمد جواد مشکور

۷۶ـ منهاج العارفین ـ امام محمد غزالی، به تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه

۷۷ـ نامهٔ دانشوران

۷۸ـ نفحات‌الانس ـ جامی، تصحیح دکتر محمود عابدی

۷۹ـ وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان، چاپ مصر

۸۰ـ هفت اورنگ ـ جامی، تصحیح مرتضی مدرس گیلانی

۸۱ـ یواقیت‌العلوم و دراری‌النجوم، تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه